

بیست و هشتمین همایش آهنگ بهاران

# ۲۸ آهنگ بهاران

مجموعه آثار ادبی کودکان و نوجوانان

زمستان ۱۴۰۱

مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش  
فکری کودکان و نوجوانان استان تهران





بنام خداوند جان و



این نوجوان ممکن است یک مصلح اجتماعی بشود،  
ممکن است یک دانشمند برجسته بشود، ممکن است  
یک انسان صالح و والا بشود. همه‌ی این استعدادها در  
مجموعه‌ی کودکان نوجوانان وجود دارد.

ما می‌خواهیم این استعداد را به فعلیت برسانیم؛  
ببینید چقدر این کار مهم است.





اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

مجموعه آثار منتخب اعضای کارگاه‌های ادبی کانون پرورش فکری

بیست و هشتمین کتاب همایش شعر و داستان « آهنگ بهاران »

تهیه و تنظیم: واحد آفرینش‌های ادبی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

شمارگان: ۲۵۰ نسخه

کلیه حقوق این اثر متعلق به اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران است

نشانی: خیابان بهار جنوبی، خیابان سمنان اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

تلفن: ۷۷۶۳۳۲۳

نشانی اینترنتی: [Tehran.kanoonnews.ir](http://Tehran.kanoonnews.ir)

- ۱۵..... آثار شعر: برف را دیدم، آفتاب، سلام!.....  
 ۱۶..... رادین احدی، ۷ ساله، مرکز شهر قدس و بخش مکاتبه‌ای.....  
 ۱۷..... ارغوان ثقفی‌نیا، ۹ ساله، مرکز ۸ و بخش مکاتبه‌ای.....  
 ۱۸..... نارگل اکبری، ۱۱ ساله، مرکز ۳۸.....  
 ۱۹..... غزل عزیززی، ۱۲ ساله، مرکز ۳۵.....  
 ۲۱..... محمد بخشعلی‌زاده، ۱۳ ساله، مرکز ۳۵.....  
 ۲۲..... نگار امامی، ۱۳ ساله، مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه‌ای.....  
 ۲۵..... مریم پاک‌نیت، ۱۳ ساله، مرکز ۳۵.....  
 ۲۶..... تارا ترابی، ۱۳ ساله، مرکز ۳۰.....  
 ۲۷..... آرزو نوذری، ۱۴ ساله، فیروزکوه.....  
 ۲۸..... آرنیکا طالشی، ۱۴ ساله، مرکز ۸.....  
 ۳۰..... محدثه شکرچیان، ۱۴ ساله، مرکز ۱۵.....  
 ۳۱..... باران نظری- ۱۴ ساله، مرکز ۳۵.....  
 ۳۲..... هستی حبیبی، ۱۵ ساله، مرکز ۱۵.....  
 ۳۳..... بهار نوری، ۱۵ ساله، عضو مرکز ۱۵ و بخش مکاتبه‌ای.....

- ۳۴..... مینا سادات غفاری، ۱۵ساله، مرکز ۱۵.....
- ۳۵..... فاطمه زهرا حاتمی، ۱۵ساله، مرکز ۸.....
- ۳۶..... آرتا شهودی طلب، ۱۶ساله، مرکز ۹.....
- ۳۷..... تبسم چناری، ۱۶ساله، مرکز ۱۵.....
- ۳۸..... فاطمه طاهری‌ها، ۱۶ساله، عضو مرکز ۸.....
- ۴۰..... زهرا شمس، ۱۸ساله، مرکز فیروزکوه.....
- ۴۱..... هانیه جوکار، ارشد، مرکز ۱۵.....
- ۴۴..... زینب محمدی، ارشد، عضو مرکز شهرقدس و بخش مکاتبه‌ای.....
- ۴۵..... محمد حسین نجمی، ارشد، عضو مرکز رباط کریم و بخش مکاتبه‌ای.....
- ۴۷..... محمد مهدی رحیمی، ارشد، مرکز نسیم شهر.....
- ۴۹..... آثار ۱۵ استان: درخت درانتهای زمستان.....**
- ۵۰..... امیر حسین گلی، ۷ساله، مرکز ۳۰.....
- ۵۱..... حسین وزیری، ۸ساله، مرکز ۳۱.....
- ۵۲..... محمد صدرا محمدی، ۸ساله، شهرقدس.....
- ۵۳..... هلنا پورحیدری، ۸ساله، مرکز اندیشه.....
- ۵۵..... نیکان کتال، ۹ساله، مرکز فیروزکوه.....
- ۵۶..... سارا نوری، ۹ساله، شهرقدس.....
- ۵۷..... مانلی محمودان، ۹ساله، عضو مرکز ۸ و بخش مکاتبه‌ای.....
- ۵۸..... زهرا سرابی، ۹ساله، مرکز شهرقدس.....
- ۶۰..... آرین فیض آبادی فرهانی، ۹ساله، مرکز ۲۱.....
- ۶۱..... تلما انصاری، ۱۰ساله، مرکز ۲۱.....
- ۶۲..... بهار بوربور، ۱۲ساله، مرکز ۲۲.....
- ۶۵..... شیدا حسن پور، ۱۲ساله، مرکز ۳۵.....
- ۶۷..... سپهر صابری، ۱۲ساله، مرکز ۱۵.....

- ۶۸.....النا بیاتی، ۱۱ساله، مرکز ۷ و بخش مکاتبه‌ای
- ۶۹.....فاطمه سادات میرهاشمی، ۱۱ساله، مرکز ۲۴ و بخش مکاتبه‌ای
- ۷۲.....سامیه عسگری، ۱۱ساله، مرکز ۱۵
- ۷۳.....عرشیا انصاری، ۱۲ساله، مرکز ۳۰
- ۷۵.....سایه صادقی مقدم، ۱۲ساله، عضو بخش مکاتبه‌ای
- ۷۸.....یسنا غلامی، ۱۲ساله، مرکز ۳۵
- ۸۰.....نگار امامی، ۱۲ساله، مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه‌ای
- ۸۱.....هلیا پناهی، ۱۲ساله، مرکز ۲۱
- ۸۵.....فرهود فراهانی، ۱۲ساله، مرکز ۳۰
- ۸۷.....دینا عسگری، ۱۳ساله، مرکز ۱۵
- ۸۹.....محمدطاها یعقوبی، ۱۲ساله، مرکز ۱۴
- ۹۳.....فاطمه نظری، ۱۲ساله، مرکز ۳
- ۹۵.....حنا آقایی، ۱۳ساله، عضو بخش مکاتبه‌ای
- ۱۰۱.....ملیکا یوسفی، ۱۳ساله، مرکز ۴۱
- ۱۰۴.....تانیا ترابی نژاد، ۱۳ساله، مرکز ۴۰
- ۱۰۵.....آنیسا شعبانی فر، ۱۴ساله، مرکز ۳۸
- ۱۰۹.....ستایش حیدری، ۱۳ساله، مرکز ۴۰
- ۱۱۲.....آمیثیس امیری، ۱۳ساله، مرکز ۸
- ۱۱۶.....آندیا عوض پور، ۱۴ساله، مرکز ۴۰
- ۱۲۳.....قصیده قدیر محسنی، ۱۴ساله، عضو بخش مکاتبه‌ای
- ۱۲۶.....حنا درودیان، ۱۴ساله، مرکز ۸
- ۱۲۸.....رکسانا تبریزی، ۱۴ساله، مرکز ۳
- ۱۳۳.....نگار اسفندیار، مرکز فیروز کوه
- ۱۳۹.....ریحانه سادات میرلوی موسوی، ۱۴ساله، مرکز ۴۰



۱۴۹	.....	علی نفری، ۱۴ ساله، مرکز ۱۵
۱۵۲	.....	علی نفری، ۱۴ ساله، مرکز شماره ۱۵
۱۵۳	.....	فاطمه اقبال، ۱۴ ساله، عضو بخش مکاتبه‌ای
۱۵۷	.....	زهرا رکیده، ۱۴ ساله، مرکز پردیس و بخش مکاتبه‌ای
۱۵۹	.....	رهام گودرزی، ۱۴ ساله، مرکز ۳۸ و بخش مکاتبه‌ای
۱۶۴	.....	ثنا زین العابدینی فر، ۱۵ ساله، مرکز ۲۴
۱۶۹	.....	زهرا محمد کاشی، ۱۵ ساله، مرکز ۲۷
۱۷۱	.....	بهار طباطبایی پور، ۱۵ ساله، مرکز ۳۰
۱۷۷	.....	زهرا سادات نبوی، ۱۵ ساله، مرکز ۱۵
۱۸۱	.....	رکسانا حاجی اکبری، ۱۵ ساله، مرکز ۱۵
۱۸۳	.....	یاس غلاملو، ۱۵ ساله، مرکز ۳۵
۱۸۷	.....	هلنا احمدی، ۱۵ ساله، مرکز ۸
۱۹۰	.....	بهار نوری، ۱۶ ساله، مرکز ۱۵
۱۹۶	.....	فاطمه حلما رستگاران، ۱۶ ساله، مرکز ۴۳
۱۹۸	.....	مهلا بهره مند، ۱۶ ساله، مرکز ۱۸
۲۰۱	.....	تبسم چناری، ۱۶ ساله، مرکز ۱۵
۲۰۶	.....	لیانا مصیبی، ۱۶ ساله، مرکز شهر قدس و بخش مکاتبه‌ای
۲۰۸	.....	صبا مرشدان، ۱۶ ساله، عضو بخش مکاتبه‌ای
۲۱۷	.....	ریحانه الله وردی، ۱۷ ساله، مرکز ۳۱
۲۲۵	.....	فاطمه زهرا زارعی، ارشد، مرکز پردیس
۲۳۵	.....	مینو سادات متقی، ارشد، عضو بخش مکاتبه‌ای
۲۴۳	.....	درسا الله وردی، ۱۹ ساله، مرکز ۴۳ و بخش مکاتبه‌ای
۲۵۰	.....	سها دبیری مهر، ارشد، عضو بخش مکاتبه‌ای
۲۵۶	.....	شکوفه شالچی، ۱۸ ساله، مرکز ۴۳ و بخش مکاتبه‌ای

- ۲۶۲ ..... مینا بریسم، ارشد، مرکز ۳۹ و بخش مکاتبه‌ای
- ۲۶۴ ..... محمد متین اصل محمدی، ارشد، مرکز ۳۵
- ۲۶۹ ..... مریم نیک‌پی، ارشد، مرکز ۳۰ و بخش مکاتبه‌ای
- ۲۷۸ ..... محدثه حبیبی، ارشد، مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه‌ای

---

## آغاز و انجام تویی

---

چه اتفاق بزرگی است بهار وقتی زمین یخزده، در انزوا به دور خویش می‌گردد. چه اتفاق بزرگی است بهار، وقتی درخت معنای شکوفه را به یاد نمی‌آورد. چه اتفاق بزرگی است بهار، وقتی رودخانه اندیشه‌های جاری‌اش را فراموش کرده است. چه اتفاق بزرگی است بهار، حتی اگر از یک جوانه کوچک آغاز شده باشد.

بهار برای ما با آهنگ بهاران از راه می‌رسد. می‌آید و کلمات گل می‌کنند روی کاغذ. اندیشه و احساس گره می‌خورند تا حرف تازه‌ای برای شنیدن داشته باشیم.

برگزاری بیست و هشتمین همایش سالانه آهنگ بهاران یک اتفاق مبارک است. فرصتی است تا پس از سال‌های دوری و دیدار از پشت قاب دوربین و گفتگو در فضای مجازی، کنار هم بودن را تجربه کنیم. در فضایی صمیمی گرد هم بیاییم و شعر و داستان بخوانیم و گل بگوییم و گل بشنویم. فرصتی است تا دوباره بزرگترین جشن سالانه آفرینش‌های ادبی را در کنار هم برگزار کنیم و این یعنی بهار آهنگ آمدن دارد.

و این بهار آغاز نمی‌شد مگر به همت رابطان و مریبان پر تلاش و دغدغه‌مند آفرینش‌های ادبی که ثمره همت‌شان را می‌توان در آثار ارزشمند اعضای خوب مراکز دید. اندیشه و نگاه دلسوزانه‌شان را ارج می‌نهیم و دست یکایکشان را به مهر می‌فشاریم.

انعکاس آثار اعضای مکاتبه‌ای در کنار آثار اعضای کارگاه‌های نوشتن خلاق، شعرسرایی و داستان‌نویسی، رویدادی ارجمند است. استفاده از ظرفیت بخش مکاتبه‌ای همواره از اولویت‌های آفرینش‌های ادبی بوده و درخشش اعضا در این حوزه، بسیار مغتنم است.

ضمن آرزوی توفیق برای گروه داوری آهنگ بهاران خانم‌ها «مریم عباسی»، «نگین صدری زاده»، «نرجس مقیمی» و «کبری بابایی» از همراهی و عنایت سرپرست محترم اداره کل استان جناب آقای «علی رشیدی نیا»، معاون محترم فرهنگی سرکار خانم «مهرنوش قربانعلی» و معاون محترم اداری و مالی، جناب آقای «سید علی حسینی» که با حمایت‌های بی‌دریغ، همراه و حامی مجموعه آفرینش‌های ادبی بودند سپاسگزاریم.

امید که این درخت بیست و هشت ساله سرآغاز باغی باشد که در هر چهارفصل، آهنگ بهاران را می‌نوازد.

آفرینش‌های ادبی

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

## جای تو خالی



هنوز هم سال با آهنگ بهاران برایم تازه می شود. بهار از همین جا دنیایم را سبز می کند. می دانم که چهره های تازه می آیند. می آیند که بمانند و رشد کنند و بدرخشند و من چقدر به این تازه شدن‌ها امیدوارم. هنوز هم بعد از بیست و هشت سال، نام آهنگ بهاران که می آید دلم یک جوری می شود. یک جوری می لرزد. یک جوری تنگ می شود. برای آن همه خاطره از شعر خوانی‌ها و داستان شنیدن‌ها... برای تجربه‌ای که همراهم بزرگ شد تا امروز با هم از بیست و هشتمین پله رد شویم... برای دوستانم که هر سال توی همایش دیدار تازه

می کردیم... برای دوستانم که هنوز هستند. برای دوستانم که دیگر نیستند. آهنگ بهاران امسال، با همه تازگی‌هایش برای من یادآور دوستی عزیز و ماندگار است. او که مربی بود و هست... او که مهربان بود و هست... او که هست... و هنوز شعرها و داستان‌های اعضای خویش در آهنگ بهاران می درخشند. آهنگ بهاران امسال تقدیم به تو مریم ملکی عزیز که آهنگ صدایت خود خود بهار بود... و همیشه بهاری خواهد ماند.

کبرا بابایی

کارشناس مسئول آفرینش‌های ادبی استان تهران



## بشارت بهار

شاید برای شما هم آن شوقِ مبهم و شگرف در آستانه‌ی اتفاق‌های بزرگ، از خودِ آن اتفاق، عزیزتر باشد. شاید شما هم هراس و ابهام آن لحظه‌ها را بیشتر دوست می‌دارید. لحظه‌های تبدیل‌شدن، لحظه‌های دگرگونی... چیزی شبیه بلوغ و یا لحظه‌های سال تحویل. آهنگ بهاران از همین جنس است. تداعی دریا شدن رودخانه‌ها، گذر از آستانه‌ها، بشارت اتفاق‌های نیک و یادآور اینکه بهار نزدیک است.

آهنگ بهاران، تجسم تلاش و امید کودکان و نوجوانانی است که نخستین تجربه‌هایشان را از نوشتن با ما در میان می‌گذارند. بسیار خرسندم که بار دیگر در بیست و هشتمین آهنگ بهاران، در آن لحظه‌های باشکوه فرایند رشد و جوانه‌زدن، همراه‌تان بوده‌ام.

نگین صدری‌زاده

کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران



## مسیر روشن

بیست و هشت سال آهنگ بهاران برای من خاطره‌ی روزهای خوب نوجوانی‌ست. اولین باری که شعرم را در سالن بهنام خواندم و اسدالله شعبانی با لبخند همیشگی‌اش تشویقم کرد. سال‌های بعد که مربی ادبی بودم تمام دغدغهام حضور بچه‌ها، چاپ و قرائت آثارشان توی آهنگ بود می‌دانستم حتی یکبار بودنشان در آهنگ بهاران یعنی حرکت در مسیری که تا همیشه روشن است تمرین می‌کنند دوباره شنیدن و دیدن، خواندن و نوشتن زندگی را.

تمام این بیست و هشت سال عضو بودم یا مربی ادبی، مجری یا داور فرقی نمی‌کند کنار تمام دوستان و همکارانم و اعضای که بودند و هستند و خواهند بود تحویل سال من کوچک است به وقت آهنگ بهاران.

مریم عباسی

کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران



## در جاودانگی



نوشتن کار سختی است، مخصوصا درباره خود نوشتن، بیشتر از آن، نوشتن برای نویسندگان و شاعرها.

همیشه وقتی قرار است از خودم بنویسم، تردید به سراغم می آید و فکر میکنم کجای زندگیم برای نوشتن باقی ماندن مهمتر است و همیشه به احساسم به ادبیات و زبان فارسی می رسم.

ادبیات را دوست دارم و غرق شدن در ویژگی های زبان را، به ویژه زبان فارسی را که جهانم را ساخته و دنیایم را به من شناسانده است. همین احساس بود که سال ها پیش، قدم هایم را به کانون و جمع نویسندگان و شاعران کم سن و سال اما عمیق، روشن نگر و خواهان تحول و تغییر کشاند و هنوز هم یکی از بزرگترین افتخارهای زندگیم «مربی ادبی» بودن است.

مربی ادبی بودنم را دوست دارم، به اندازه «همیشه دانشجوی ادبیات بودن»، به قدری نزدیک به احساس مادر بودنم، به میزانی مشابه حسی که در قامت مدرس دارم، مربی ادبی بودن برای من با میلیم به جاودانگی هم راستاست. در کنار بچه ها بودن و با بچه های هر دوره کلاسهای نوشتن، داستان، شعر دوباره قد کشیدن و ادبیات را از نو شناختن، در زمره ناب ترین تجربه های زندگی چهل ساله من است، گویا که بارها و بارها کودکی و نوجوانیم را تکرار می کنم... باشد که این احساس و این تجربه تا همیشه با من بماند.

نرجس مقیمی

مربی آفرینش های ادبی استان تهران

آثار شعر

برف را دیدم

آفتاب، سلام!

آبی دریا  
و ساحل  
قشنگ بود  
ماهی  
به قورباغه  
سلام داد.

رادین احدی

۷ساله

مرکز شهر قدس و بخش مکاتبه‌ای

مادرم خانه تکانی می کند  
فرش‌ها را می تکاند در حیاط  
سبزه را می کارد او در باغچه  
سیب را می چیند از روی درخت  
سفره هفت‌سین ما آماده است  
ماهی اما واقعا ناراحت است  
شاید او در فکر رود و آفتاب  
یا به فکر بازیِ حباب‌هاست

ارغوان ثقفی نیا

۹ساله

مرکز ۸ و بخش مکاتبه‌ای

## خیال

زنگ خانه به گوش می‌رسد  
ماهی‌های کوچک قرمز می‌رقصند  
گوشش زنگ می‌خورد  
مادربزرگ  
این بار دیگر باید خودشان باشند  
و پستیچی که  
آغوش کاغذی نامه‌ها را باز می‌کند.

نارگل اکبری

۱۱ساله

مرکز ۳۸

۱

به انتظار آذر نشسته‌ام  
که زمان شمردن جوجه‌ها  
به خانه بازگردد

۲

نقطه‌ی پایان جمله  
تمام حرف‌های باقی‌مانده را  
بلعید.

غزل عزیزی

۱۲ ساله

مرکز ۳۵

## درخت

ایستاده‌ای در اینجا

به من نگاه می‌کنی

خشک شده‌ای

حالا دیگر هر دو

تنها شده‌ایم.



چشم

زل زده‌ای به در

با آن لب‌های خشکیده

می آید بهار زندگی

در پاییز

محمد بخشعلی زاده

۱۳ ساله

مرکز ۳۵

**پنجره**

پشت این پنجره

گل آتش خورد

دل من خاک گرفت

گوش من کی شنود

نغمه شادی یک کودک را

ای همه مردم شهر

نور

نور آمده است!

من قسم خورده‌ام آن نور تویی!

و همه شهر منم

پشت این پنجره جسمی به نظر بی جان است

که مدادش در دست

و نوشته‌ست که یک روز در این ذهن سیاه

شیشه را می‌شکنی می‌آیی!

که مرا برداری  
از غم زندگی تکراری  
من به این پنجره ایمان دارم...

نگار امامی

۱۳ ساله

مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه‌ای

۱

صدایم را بین  
به چشمانم گوش کن  
دست‌هایم می‌تپند  
نیستی  
و هیچ چیز  
سر جای خودش نیست

۲

پنهان شده‌ای  
و من  
تو را  
روی صندلی نشانده‌ام  
شکوفه را

روی صندلی نوشته‌ای

و من

هنوز آن را

نخوانده‌ام!

مریم پاک نیت

۱۳ساله

مرکز ۳۵

**مترو**

ازدحام و فشار از هر سو  
 زور آرنج و ضربه زانو  
 تاجر و دزد و کاری و بیکار  
 لاغر و چاق و سالم و بیمار  
 یک نفر غرق در سطور کتاب  
 یک نفر هم کنار او در خواب  
 عرضه کیف و گیره و جوراب  
 با کتاب و روان‌نویس خراب  
 بوی سیر و پیاز و عطر و عرق  
 بدترین جای عالم است الحق

تارا ترابی

۱۳ساله

مرکز ۳۰

### رهگذر

در روزهای پاییزی  
اشک‌های آسمان را چه کنم  
به کجا می‌رود  
این روزهای سرخ؟  
به کجا می‌رود  
این نسیم‌های تند؟

### انتظار

تو را خواهم دید  
روزی که پنجره تمیز است  
و گل‌های باغچه‌ی پژمرده  
با اشک چشمانم آبیاری می‌شوند

آرزو نوذری

۱۴ساله

فیروزکوه



در خیال

گلِ تنها

پهلوی گل تنهای دیگر گریست

پنجره اما

بی وقفه به آن دو نگریست.

## بهار

اشکِ ابر

ناگهان سرازیر شد

تک میهمانِ این جشن از راه می‌رسد

آرنیکا طالشی

۱۴ ساله

مرکز ۸

## منظومه

در کهکشان چشم تو  
روزی دلم را باختم  
ویرانه شد این خانه و  
هر چه که در دل ساختم  
رویای تو آتش نبود  
اما از عشقت سوختم  
سوزن به دست و ناتوان  
قلب خودم می دوختم  
من آسمان را دیده ام  
در چشم تو زیباتر است  
از آن ستاره می چکد  
وقتی که چشمانت تر است

محدثه شکرچیان

۱۴ساله

مرکز ۱۵

## آسمان

فرشته‌ی رها شده

آسمان می‌خواهد

چایی دم کشیده

فنجان

تلویزیون خاک خورده

دستمال

آدم‌های خانه

لبخند

اما من و این شهر

تو را می‌خواهیم

باران نظری - ۱۴ ساله

مرکز ۳۵

## برف

کودکی در انتظار

عابری خسته

درختی بی خواب از زمستان

نمی دانم شاید این برف

لالایی سپید درخت باشد

تن پوش یک عابر

و توپ بازی یک کودک

هستی حبیبی

۱۵ ساله

مرکز ۱۵

گرچه با خنده هم غم انگیزم  
 گرچه با خنده اشک می‌ریزم  
 زندگی در وجود من جاریست  
 اشک یک ماجرای تکراری ست  
 لحظه ای با کسی نیاسودن  
 حقه‌ی ناتمام دنیایی ست  
 با گمان رهایی از رنجی  
 این گمان یک خیال پردازی ست  
 حرف‌های نگفته بسیار است  
 قلب‌های شکسته قربانی ست  
 لحظه‌ای درک کن مرا ای زخم  
 بی شک آن لحظه وصف آزادی ست

بهارنوری

۱۵ساله

عضو مرکز ۱۵ و بخش مکاتبه‌ای

## یادگار بهار

سفید مثل برف

کوچک مثل ابر

فرز و چابک

که در نگاه پیرزن

گل بنفشه

لاله و محمدی بود

نارنجی و قرمز

بزغاله‌ای که یادگار بهار بود.

میینا سادات غفاری

۱۵ ساله

مرکز ۱۵



**برف**

چقدر بی صدا باید زیر گنبد آسمان می ایستادی

که سفید پوش می شدی؟

تو مانده بودی

و کنار دست

آن دیگری افتاده بود

تو امید داشتی

که چرخ دوباره بگردد

و برف

بین پدال ها یخ زده بود.

فاطمه زهرا حاتمی

۱۵ ساله

مرکز ۸

### چشم‌ها

در یک صبح پاییزی

با آفتاب صورتمان را شستیم

خورشید را مزه کردیم

از خود سوال کردیم

طلوع

چشم‌های چه کسی ست؟

آرتا شهودی طلب

۱۶ ساله

مرکز ۹

## سفید نماد صلح نیست

متوالی در این فکرم

که چرا حیات واژه را

هر صبح

محکوم می کنیم

و چطور

«رسیدن عقربه به استخوان»

و عفونت زمان

در سرخ ترین رگه های اعصاب را

انکار می کنیم

و چرا نمی فهمیم

که سفید نماد صلح نیست

وقتی که رنگ دیوار می شود

تبسم چناری

۱۶ساله

مرکز ۱۵

### بره‌های پشت شیشه

در آغاز فقط زمین شیشه‌ای بود

باران آمد

بذر بارید

باد آمد

پنج بره با خود آورد

بره‌ها بین چمن‌ها ایستادند

باد آمد

گرگ با خود آورد

چمن‌های نوپا

بره‌ها را غلغلک دادند

بره‌ها دویدند

گرگ هم دوید

ناگهان

زلزله آمد

پدر شیشه ماشین را پایین کشید

بره‌ها و گرگ‌ها

در باران گم شدند

فاطمه طاهری‌ها

۱۶ ساله

عضو مرکز ۸

### مادر

دست‌های مادرم سبز می‌پوشد  
حتی در قوطی حلبی رُب هم  
شمعدانی‌هایش می‌خندند

### مادر بزرگ

درخت گردوی وسط حیاط  
نردبان آهنی زنگ زده  
ساعت کوچک زنگوله دار  
گلیم رنگ رنگی  
همه ساکت هستند  
خانه بدجور بوی مادر بزرگ گرفته است

زهرا شمس

۱۸ ساله

مرکز فیروز کوه

## قایق

در تنهایی جزیره

به آب می زند

دسیسه موج ها

تور را به بازی گرفته

دستان آفتاب سوخته پیر مرد

با ماهی آخر خدا حافظی می کند

هانیه جوکار

ارشد

مرکز ۱۵

## آسمان تو

ای درخت ریشه در زمین

تو برای باد رهگذر

یا که آدم همیشه در عبور و در گذر

از نشستن و هماره ماندنت نگو

ای گلوی میزبان پیچ و تاب صوت‌ها

تو برای گوش‌های کال یا زبان لال

از ترانه خواندنت نگو

ساده نیست اینکه در تمام روز

از طلوع تا غروب آفتاب را

از شمال تا جنوب هر سراب را

لابه‌لای خط به خط هر کتاب را

با امید دیدن تو جستجو کنم

بعد شب

پشت پنجره بمانم و

این دل بدون مقصد هزار راه رفته را



با عذاب حسرت ندیدن تو روبه رو کنم  
ای پرنده مهاجر بدون آسمان  
آدم غریب در وطن  
هر کجا که می‌روی  
دست‌های کوچک مرا بگیر و با خودت ببر  
آسمان تو منم  
لحظه‌ایی بیا و در ضمیر آبی دلم ببر.

## ابر

سلام مقصد قلب هزاربار شکسته  
 سلام شوری شیرین روی گونه نشسته  
 به جستجوی تو من گشته‌ام زمین و زمان را  
 همیشه آمده‌ام گرچه گاه زخمی و خسته  
 هزارسال نشستم که صید دام تو باشم  
 نگو که تور شکار تو تارهای گسسته  
 چرا روا نشده حاجتم مگر دل خونم  
 به بند بند ضریح دلت دخیل نبسته؟  
 برای ذهن تو شاید خیال رفته به بادم  
 برای ذهن من اما گذشته‌ها نگذشته  
 به خواب دیده‌ام امروز ابرهای وجودم  
 به شانه‌های تو باریده‌اند دسته به دسته  
 بیا و بند بزن روح تکه تکه من را  
 مگر که زنده شود آدم به مرگ نشسته!

زینب محمدی

ارشد

عضو مرکز شهر قدس و بخش مکاتبه‌ای

## مکث بلند

انگار تو را می کشم از مرگ به دنیا  
 بر دوش خودم راه زده خسته و تنها  
 یک خاطره دور و هزار آیه افسوس  
 یک مکث بلند است میان من و فردا  
 دستی که تو را سخت در آغوش کشیده  
 داری شده در گردن غمگینی شب‌ها  
 زخمی شده سرخی یک سیب بهشتی  
 حکمت شده تبعید به یک برهه بیجا  
 قلبی که پناهنده آغوش تو گشته  
 گم می کندت پشت حصار کج رویا  
 گفتم که بین ما همه را... حرف بریدی  
 آشفته و بی حوصله گفتمی «من و تو... ما؟»  
 باید که فراموش شوم مثل غریبه

باید که فراموش کنی خاطره‌ام را  
هر بار ولی با قلم و دفتر و چای ام  
انگار تو را می‌کشم از مرگ به دنیا....

محمد حسین نجمی

ارشد

عضو مرکز رباط کریم و بخش مکاتبه‌ای

**جمله جمله درد**

با تمام جان نوشتم، جمله جمله درد را  
از دل شعرم شنو تنهایی این مرد را  
این درختان یک به یک پژمرده بعد از کوچ تو  
کاش آتش می‌زدی این جنگل خونسرد را  
رفتی اما خاطرات تو مرا آزرده کرد  
چشم من پس می‌دهد تاوان هرچه کرد را  
بر تنم پاییز باریده، هجوم دردها  
کاش جارو می‌زدی این برگ خشک و زرد را

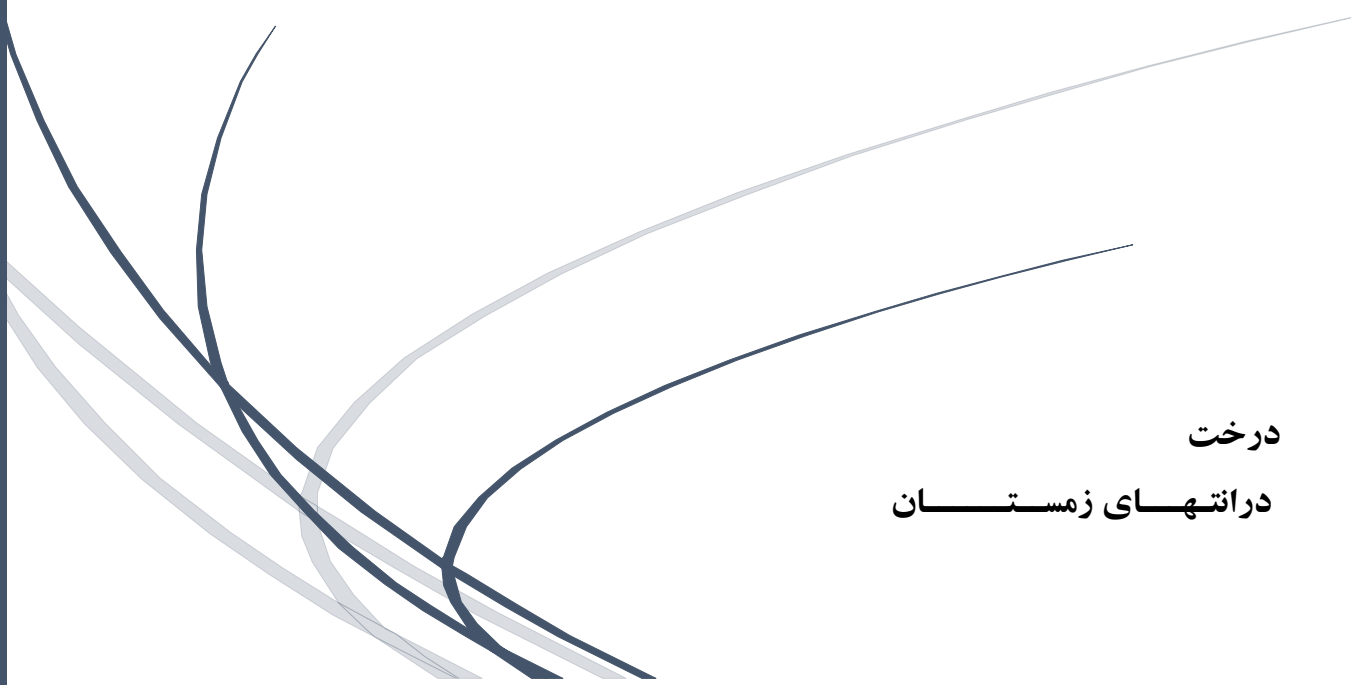
محمد مهدی رحیمی

ارشد

مرکز نسیم شهر



## آثار داستان



درخت  
درانتهای زمستان

## باران

باران تند تند می‌بارید. همه گربه‌ها زیر باران خیس شده بودند. لبه پنجره همه گربه‌های محل جمع شده بودند تا خیس نشوند. با صدای میومیوی آنها گربه سفید داخل خانه به آنها با تعجب و حسرت نگاه می‌کرد، با خودش گفت: خوش به حالتان که با هم هستید. گربه‌ای از بین گربه‌های خیس گفت: پنجره را باز کن که ما پیش تو بیاییم و تو هم با ما باشی. گربه سفید با پنجه‌هایش هر کاری کرد نتوانست پنجره را باز کند، ولی گربه‌های خیس با هم پنجره را هل دادند و پنجره باز شد. همه گربه‌های خیس خوشحال شدند که دیگر خیس نمی‌شوند و گربه سفید خوشحال که دیگر تنها نیست.

امیر حسین گلی

۷ ساله

مرکز ۳۰



## عقربه‌های استرسی

عقربه‌های ساعتی که در ساعت فروشی بود همیشه استرس داشتند و تند تند دور هم می‌چرخیدند. عقربه کوچک می‌گفت: نکند کسی ما را نخرد.

عقربه بزرگ می‌گفت: نکند کسی که ما را می‌خرد آدم خوبی نباشد.

آنها همینطور به دور هم می‌چرخیدند. یک روز که در همین فکرها بودند و با سرعت داخل ساعت گرد مغازه می‌چرخیدند، مردی وارد شد و از فروشنده یک ساعت دقیق و زیبا خواست.

فروشنده هم ساعت گرد داخل مغازه را که عقربه‌های استرسی داخلش بودند، معرفی کرد. مرد آنها را خرید و با خود به جایی بسیار زیبا برد، جایی که پر از گل نرگس، رز و لاله و گل‌های زیبا بود. آن عقربه‌های استرسی حالا ساعت یک گلخانه زیبا شده بودند دیگر استرس نداشتند و آرام در ساعت گرد گلخانه قدم می‌زدند و هر لحظه از بودن کنار گل‌ها لذت می‌بردند.

حسین وزیری

۸ ساله

مرکز ۳۱

## بلبلی که سرما خورد

یک روز صبح، بلبلی که صدایش گرفته بود، رفت تا دنبال دارو بگردد. او خیلی غصه می خورد، چون دیگر نمی توانست آواز بخواند. او آواز خواندن را دوست داشت زیرا آواز او مردم را خوشحال می کرد.

رفت و رفت تا صدای گریه درخت پرتقال را شنید. گفت: چرا گریه می کنی؟ کسی تو را اذیت کرده؟ درخت پرتقال گفت: چند نفر آمدند و به شاخه هایم سنگ زدند. پرتقال هایم افتادند روی زمین. حالا هیچ بجهای این پرتقال ها را نمی خورد. راستی چرا صدایت گرفته بلبل جان؟ بلبل گفت: چون که سرماخوردم و دنبال دارو می گردم. درخت پرتقال گفت: اگر می خواهی بازهم آواز بخوانی بیا و پرتقال های روی زمین را بخور. هم صدایت را خوب می کنند و هم خوشمزه اند. بلبل خوشحال شد و گفت ممنون که به من کمک کردی. رفت و با نوکش چند تا از پرتقال ها را سوراخ کرد و خورد.

فردا صبح وقتی بیدار شد خوب شده بود. رفت پیش درخت و برایش آواز خواند. درخت هم خندید.

محمدصدر محمدی

۸ ساله

شهر قدس

### بیا با هم کاردستی بسازیم

در یک مزرعه خیلی کوچک یک بچه خرگوش زندگی می کرد. بچه خرگوش خیلی کاردستی دوست داشت، برای همین از دوستانش خواست در مسابقه کاردستی شرکت کنند، دوستان خرگوش، پروانه، کفشدوزک و سنجاقک هم قبول کردند تا در مسابقه شرکت کنند.

آنها شروع کردند به ساختن کاردستی. سنجاقک با مقواهای خود یک خورشید و ابر درست کرده بود، کفشدوزک یک عالمه گل های رنگارنگ و در آخر پروانه درختان مختلف و زیبا. آنها به همراه کاردستی های خود به سمت خانه خرگوش حرکت کردند، تا خرگوش که داور مسابقه بود مشخص کند چه کسی برنده مسابقه است.

وقتی خرگوش آن همه کاردستی زیبا را یک جا دید خیلی هیجان زده شد. او آنقدر از همه آنها خوشش آمده بود که نمی دانست باید کدام کاردستی را برنده مسابقه اعلام کند. خرگوش در فکر فرورفت، فکر کرد و فکر کرد تا اینکه یک فکر جالب به ذهنش رسید.

خرگوش تصمیم گرفت تا دوستانش را جمع کند تا در مورد نتیجه مسابقه با آنها صحبت کند. وقتی همه جمع شدند، گفت: چون من از همه کاردستی ها خوشم آمده و نمی توانم فقط یک نفر را برنده اعلام کنم بیاید تا یک کار جالب انجام بدهیم. او به دوستانش پیشنهاد کرد تا همه کاردستی ها را در کنار هم قرار دهند و یک مزرعه زیبا مانند مزرعه خودشان درست کنند و همه برنده مسابقه شوند.

دوستان خرگوش که از فکر او خوششان آمده بود، قبول کردند. همه دست به کار شدند. بعد از گذشت چند ساعت یک مزرعه زیبا درست شد. همه خوشحال و خندان به خانه خرگوش رفتند تا در کنار هم چای و کیک بخورند.

**هلنا پورحیدری**

**۸ ساله**

**مرکز اندیشه**

## به جای پدر

روزی در آسمان ستاره‌ی دنباله‌داری دیدم و آرزویی کردم. حیف که طبق قوانین آرزوها نمی‌توانم آرزویم را به شما بگویم.

باشه! باشه! می‌گویم اما باید ادامه‌ی داستان را بخوانید.

می‌دانستم ادامه می‌دهید. من آرزو کردم جای پدرم باشم روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم مادرم به پدرم گفت نیکان. برایم عجیب بود که به من هم گفت مصطفی. بله من به پدرم تبدیل شدم.

مادر گفت: برویم سر کارمان اما من رانندگی بلد نبودم؛ نیکان پیاده به مدرسه‌اش می‌رود. من هم با مادر پیاده به اداره می‌روم.

دیدم پدرم که من است دارد لباس فرم من را می‌پوشد. انگار رفتارش هم عوض شده بود. ناگهان دوست پدرم زنگ زد و گفت: زود بیا باید برویم جلسه... گوشی را قطع کردم. دست‌هایم را به بالا بردم و دعا کردم تبدیل به خودم شوم.... مادرم آب ریخت روی سرم تا بیدار شوم.

نیکان کتال

۹ ساله

مرکز فیروزکوه

## دوست داری یک کرم بمانی؟

گوشه‌ای نشسته بود. با حسرت به پروانه‌های رنگارنگ، که روی گل‌ها می‌چرخیدند، نگاه می‌کرد. یکی از پروانه‌ها نزدیکش شد و گفت: اسمت چیست؟ چرا ناراحت نشستی؟ آرام گفت: نرمو هستم. خیلی دوست داشتم شکل شما بودم با بال‌های زیبا. راستی شما کی هستی؟ گفت: من یک پروانه هستم، اسمم خالی خالی است، تو هم می‌توانی شبیه ما بشوی. نرمو گفت: چطوری؟ پروانه خال خالی گفت: من و پروانه‌های دیگر اول مثل تو یک کرم ابریشم بودیم. اغلب کرم‌ها نمی‌توانند پروانه شوند ولی کرم‌های ابریشم می‌توانند مثل ما پروانه شوند. نرمو گفت: راست می‌گویی؟ پس من می‌توانم مثل شما یک پروانه زیبا بشوم، اما آخر کی؟! پروانه خال خالی گفت: اگر درست تلاش کنی، خوب غذا بخوری و روی یک درخت خوب پیله ببندی، بعد از دوازده روز مثل ما یک پروانه زیبا می‌شوی اما باید صبور باشی، نرمو گفت: اگر من پروانه بشوم، خال خالی می‌شوم، راه راهی می‌شوم یا ساده می‌شوم؟ پروانه خال خالی گفت: پروانه‌ها با هم فرق دارند ولی همه پروانه‌ها به یک اندازه زیبا هستند. راستی شاید تو هم خال خالی بشی هم راه‌راهی. نرمو خوشحال شد و از پروانه خال خالی خداحافظی کرد و رفت. از فردای آن روز نرمو تلاش کرد و یک عالمه برگ توت جمع کرد و خورد تا بتواند پیله ببندد و به یک پروانه زیبا تبدیل شود!

سارا نوری

۹ ساله

شهر قدس

## گل

کودکی قدم می‌زد. یک‌دفعه دانه‌ای از جیبش افتاد. دانه‌ی یک تخمه که نیمه باز بود. یک گربه آمد و از رویش رد شد. تخمه شکست. یک نفر با سگش آمد. سگ پشمالو بود. دانه را با پشم‌هایش برد. خود را به تنه‌ی درخت مالید تا تنش را بخاراند.

دانه افتاد و رشد کرد. ریشه‌اش تابستان شد، ساقه‌اش پاییز و زمستان هم غنچه‌اش. بهار غنچه‌اش باز شد. گرده افشانی کرد. دیگر پارک مثل قبل نبود.

مانلی محمودان

۹ ساله

عضو مرکز ۸ و بخش مکاتبه‌ای

### شهرک هندسه

یک روز در شهرک هندسه خانم نقاش با مردم شهرک صحبت کرد و همگی قرار گذاشتند تا با کمک هم در کنار جاده یک نقاشی زیبا برای مسافران بکشند. اسامی اهالی این شهرک به این ترتیب بود: آقای مربع، خانم مثلث، خانم بیضی، آقای پنج ضلعی، خانم خط راست، آقای خط کج، خانم شش ضلعی، خانم مستطیل، آقای خط خمیده و خانم دایره. خانم نقاش با آنها قرار گذاشته بود که همگی سر ساعت ۹ صبح کنار جاده حاضر باشند. وقتی صبح شد همه کنار جاده آماده بودند.

با آمدن خانم نقاش کار را شروع کردند و هرکس مسئول کشیدن قسمتی از تابلو شد. آقای مربع کشیدن سنگ‌ها را برعهده گرفت، خانم مثلث کشیدن کوه‌ها را به عهده گرفت، خانم بیضی ابرها را کشید، آقای پنج ضلعی سر درخت‌ها و آقای مستطیل تن درخت‌ها را کشیدند، خانم خط راست و آقای خط کج رودخانه را کشیدند. وقتی همه با هم نقاشی را نگاه کردند، متوجه شدند که جنگل شان تاریک است. خانم نقاش گفت: پس دایره کجاست؟ ولی از صبح تا حالا کسی دایره را ندیده بود.

دایره تازه ساعت یک ظهر از خواب بلند شد، وقتی دید ساعت یک ظهر است. فهمید که از دوستانش جا مانده و بدو بدو حاضر شد. همین که خواست از درخانه بیرون برود، شکمش قارو قور کرد. با خودش گفت: اول صبحانه می‌خورم، بعد می‌روم.



همانطور که داشت صبحانه‌اش را آماده می‌کرد، زنگ زدند، دینگ دینگ، دایره در را باز کرد، وقتی در را باز کرد دید دوستانش درباره نقاشی حرف می‌زنند و می‌خندند، دایره از آقای مربع پرسید چه شد؟ نقاشی را کشیدید؟ خورشید را چه کسی کشید؟ آقای مربع جواب داد: بله، نقاشی تمام شد، چون تو نیامده بودی، خانم نقاش از آقای خط خمیده خواست تا خورشید را بکشد و نقاشی را کامل کند. دایره بعد از فهمیدن این موضوع از دوستانش خداحافظی کرد و در را بست.

دایره از دست خودش ناراحت بود. او خوشخواب و بدقول شده بود. با خودش گفت: باید شب زود بخوابم تا صبح زود بیدار شوم.

دفعه بعد که اهالی شهر می‌خواستند یک نقاشی برای میدان شهر بکشند، دایره ساعت هشت و نیم در میدان شهر حاضر بود تا خورشیدی پر نور بکشد.

**زهرا سرابی**

**۹ ساله**

**مرکز شهر قدس**

## ابری که نمی‌خواست ببارد

خاکستری ابری بود که از تمام ابرهای منطقه خود بزرگتر بود و شاید به همین دلیل برای ابرهای دیگر ترسناک به نظر می‌آمد اگر چه او ترسناک نبود. با خود فکر کرد چرا باید اینطور باشد.

یک لحظه صدایی از دلش آمد، او نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده لحظه به لحظه همه چیز برایش جدی‌تر می‌شد ناگهان فریاد بلندی کشید.

ابری که شبیه‌اش بود فوری خودش را به او رساند و محکم به خاکستری خورد. یک مرتبه همه جا برق زد و روشن شد و بعد یکباره هر دو هیجان‌زده شدند و به گریه افتادند. ابر بزرگ دیگر بزرگ و ترسناک نبود او یک تکه ابر کوچولو شده بود و همه با او دوست بودند.

آرین فیض آبادی فرهانی

۹ساله

مرکز ۲۱

## خرگوشی هزار رنگ

در جنگلی سرسبز با درختان بلند، خرگوش دم سفید زیبایی زندگی می‌کند. یک روز آهو کوچولو جستی زد و به خرگوش سلام کرد، خرگوشی ترسید و پشت درختی قایم شد، ناگهان متوجه شد به رنگ قهوه‌ای با خال‌های سفید در آمده، درحالی که با تعجب به دست و پایش نگاه می‌کرد، متوجه پرواز پروانه‌های بنفش از بالای سرش شد، خرگوش ترسید و شروع به دویدن کرد، واز بلندی بالا رفت وقتی ایستاد و نگاهی به دست و پای بنفشش انداخت متوجه گردن بلند و نارنجی رنگی شد که با دهانش برگ درخت‌ها را می‌کند و می‌خورد، برگشت و با چشمانش به خرگوش دم سفید نگاه کرد. خرگوش که بازم ترسید، نفهمید که چه جوری قل خورد و از زرافه پایین افتاد. سریع به دست و پایش نگاه کرد، دست و پایش نارنجی با خال‌های زرد شده بود، گریه کنان دوید و دوید و به برکه‌ای رسید.

خواست کمی استراحت کند که قورباغه‌ای رادید و رنگش سبز شد. قورباغه به خرگوش نزدیک شد و گفت: «تو قورباغه نیستی اما هم رنگ منی!»

خرگوش که راه فراری نداشت، وقتی کمی آرام شد، به رنگ خودش درآمد.

قورباغه نگاهش کرد و گفت: «من تا حالا دوست رنگی رنگی مثل تو نداشتم.» خرگوش لبخندی زد و شروع کرد به دویدن.

خرگوش بدو و قورباغه پیر  
خرگوش بدو و قورباغه پیر

تلما انصاری

۱۰ساله

مرکز ۲۱

## فقط یک تار مو

چند وقتی هست که با خاراندن کله از خواب بیدار می شوم. مامان می گوید شاید پوست سرت حساس شده من هم سکوت می کنم می ترسم دوباره همان همان....، اصلا ولش کن هر چی اصلا.

زیر باد کولر لم داده بودم و دونگی می دیدم. دستم ناخودآگاه می رفت روی سرم و شروع می کردم به خاراندن. مامان با حرص نگاهم کرد. میوه های توی سینک را رها کرد، شیر آب را بست و به سمت من آمد. دستم را گرفت و کشاندم سمت حمام، من را نشانده روی چهارپایه زرد رنگ قدیمی حمام. یواش پرسیدم مامان چکار می کنی؟ با اخم روی صورتش جوابم را گرفتم. لبهای مامان می لرزید: دوباره شروع شد آخه از کی گرفتی! صدای گریه ام بالا گرفت. باران فصول در را باز کرد و گفت: چی شده؟ با اینکه دلم آشوب بود، ابرویی بالا دادم و پرسیدم: خوب می شم مامان؟

صدای در آمد، باران دوید جلوی در و گفت بابا مامان دارد گریه می کند، دوباره شپش گرفتیم. بابا با چشمان گرد شده کیفیتش را انداخت روی مبل و همانجا نشست.

مامان یه چایی برای خودش و بابا ریخت و آمد نشست روی مبل و با صدایی که می خواست همه بشنوند شروع کرد به حرف زدن: «سر بیتا خیلی پر شده با این موهای بلندش از پشش برنمی آیم، باید کچلش کنم»

لحن مامان خیلی محکم بود و جای حرفی باقی نمی گذاشت. من با چشمان پر از اشک منتظر مخالفت بابا بودم ولی او سرش را تکان داد و گفت: باشه، چاره ای نیست.

برای شام بیرون نیامدم و کسی هم صدایم نکرد. با تبلت قراضه‌ام ور می‌رفتم که مامان جلوی رویم ظاهر شد. ریش تراش بابا توی دستش بود و سعی می‌کرد مهربان باشد ولی معلوم بود عصبانی و جدی است. دستم را گرفت و گفت: قوی باش دختر.

جلوی آینه حمام نشستم و به موهایم که روی شانهم ریخته بودند زل زدم، چشمانم را بستم و وقتی بازشان کردم کله‌ای را که دیگر مو نداشت، دیدم  
گریه‌ام گرفت، گفتم دیگر نمی‌توانم هیچ جا بروم. مامان هیچ حرفی نزد، حتما خیلی زشت شده‌ام یا شاید هم دلش برایم سوخت.

مثل هر روز با صدای جنگ و دعوی کبوتران پشت پنجره بیدار شدم. ولی با یک حس غریب خالی بودن، از گریه‌های دیشب سرم درد می‌کرد. امروز چند شبه است؟ نکند دوشنبه باشد؟ وای کلاس زبان! آن هم آخرین جلسه! مامان امروز دوشنبه است؟

-آره عزیزم، سریع آماده شو بریم.

به کله‌ام اشاره کردم و گفتم: شکلی! نمی‌خوام، نیام

- روسری سرت کن دیگه کسی متوجه تغییرت نمی‌شه. یا کلاهت رو بذار. نمی‌رم نداریم. نمی‌شه که چند ماه جایی نری!

کلاه سطلی لبه‌دار سفید، پیرهن توپ توپی قرمز، شلوار جین آبی، باران و مامان هم آماده بودند. باران دوید و آسانسور را زد من و مامان هم خودمان را رساندیم. در پارکینگ مامان در ماشین را باز کرد. من جلو نشستم و باران عقب نشست.

مامان استارت زد، اما ماشین روشن نشد. آسمان رعد و برق زد و صدای وحشتناکی همه جا پیچید. باران از ترس جیغ کشید. ماشین روشن نشد که نشد.

باید پیاده برویم. تا کلاس راهی نبود اما با این سر و وضع! دستم را محکم به کلاهم گرفتم و از در خانه خارج شدیم. باران آمد طرفم و گفت: باد نبردت کچل خانم! خدایا چرا من باید این بشر را تحمل کنم.

دم در آموزشگاه بچه‌ها جمع بودند، رادین، محدثه، زیبا و یک نفر دیگر، بعد دو سال بالاخره دیدمش، یگانه بود که مدت‌ها ندیده بودمش، رفتم سمتش بغلش کنم که باد افتاد توی کلاهم.

سر جام ایستادم، به کلاه نگاه می‌کردم و به فکر نگاه بچه‌ها به کلاه بودم که ناگهان روی زمین افتادم و نگاهم به آسمان افتاد. قطره‌ای باران روی صورتم چکید و با اشک‌هایم مخلوط شد. بچه‌ها دورم جمع شده بودند. بعضی‌ها نگران نگاهم می‌کردند و بعضی‌ها می‌خندیدند. چشمم به مامان افتاد. خشکش زده بود، یگانه به سمت من آمد. دستم را گرفت، بلندم کرد و با خنده گفت: منم چند وقت پیش کچل کردم، خیلی خوب بود، خنک می‌شدم، مبارکه چه خوشگل شدی. باران کلاهم را داد دستم و گفت: بذار سرت سرما نخوری کچل خانم!

بهار بوربور

۱۲ساله

مرکز ۲۲

## سایه‌ی گرم آفتاب

به قول خودش فضا شاعرانه شده. در تاریک و روشن هوا بلند می‌شود. پرده‌های تمیز آشپزخانه را کنار می‌زند. به امید یک روز بهتر و فردایی که به زودی امروز می‌شود!

مثل همیشه آفتاب، پوست سختی کشیده و دل امیدوارش را روشن می‌کند. از بچگی تا به حال «آفتاب» کنارش بوده. از همان زمانی که پا برهنه دور حوض شش ضلعی حیاط می‌دویدند، بازی می‌کردند و به هم آب می‌پاشیدند. تنها عیب آفتاب این بود که کمی تنبل بود. همیشه فکر می‌کرد مرد خانه باید زود از خواب بیدار شود، چای دم کند، سفره صبحانه را آماده کند و بعد او را بیدار کند. آخر کدام مرد خانه‌ای جز "شُکری" دست به سینه برای این دستورها می‌ایستاد؟! برای شُکری بود و نبود آفتاب فرق زیادی داشت. نبودش خانه را پر از سایه باران و رعد و برق می‌کرد. با اینکه اسمش «شکرالله» بود اما آفتاب او را شُکری صدا می‌زد.

آقای خانه مثل همیشه دسته کتری را می‌گیرد. آن را پر از آب می‌کند. کبریت می‌کشد. چای دم می‌کند. دانه‌ای هل در قوری می‌اندازد. سفره را پهن می‌کند. مربای هویج؛ مربای محبوب آفتاب، نان تافتون، چای هل‌دار، همه چیز هست جز او. آفتابی نیست جز آن نور ملایمی که از پشت پنجره تابیده و دوامی ندارد. تنها یک راه برای رسیدن به آفتاب وجود دارد. درِ بالکنِ آشپزخانه را باز می‌کند. شروع می‌کند به ورق زدن خودش. ورق اول: دست در دست آفتاب دارد که ... ورق دوم:..

یک قدم جلوتر می‌رود.

ورق بعدی و بعدی و بعدی و بعدی.

حالا به لبه نرده‌های بالکن رسیده است. ورق آخر کف آسفالت کوچه افتاده است. دستش را از نرده جدا می‌کند و رها می‌شود. دستی به شانه‌اش می‌خورد: «شکری! شکری! کجایی پیرمرد؟ آفتاب اومده دنبالت.»

شیدا حسن‌پور

۱۲ ساله

مرکز ۳۵



## برف عمیق

هیچ وقت این قدر استرس نداشتم. مطمئن بودم که دیگر زندگی من و رحمت به پایان می‌رسد. یکی که نبود، یک گله بودند. صدای زوزه گرگ‌ها وحشتناک بود. در آن برف مدام رکاب می‌زدیم، ولی فایده‌ای نداشت. من و رحمت جز آن دو چرخه‌ها هیچ چیز در زندگی نداشتیم؛ رکاب می‌زدیم. درخت را که دیدیم دو چرخه‌ها را رها کردیم و خودمان را به بلندترین شاخه رساندیم. برف مثل پرده‌ای همه جا را پوشانده بود. آنقدر آنجا ماندیم تا گرگ‌ها رفتند. اما دو چرخه‌ها هم دیگر نبودند. دو چرخه‌ها را برف برده بود یا گرگ‌ها؟

سپهر صابری

۱۲ ساله

مرکز ۱۵

## درخت‌های کتابی

در پارک نشسته‌ام و به درخت‌های کتاب نگاه می‌کنم. این داستان از بیست سال پیش شروع می‌شود موقعی که من عضو کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم و فقط یازده سال داشتم و آرزو داشتم دانه‌ی کتاب داشته باشم و در تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها، پارک‌ها و میدان‌های شهردرخت کتاب بکارم. حالا به آرزویم رسیدم البته نه خیلی واقعی و نه خیلی شبیه درخت‌های واقعی. درخت‌های کتاب در همه‌ی کوچه‌ها و میدان‌های شهر تهران با کتاب‌هایی که در هیئت شورای انتخاب کتاب خودم تهیه شده بود، تزیین شده بودند و مردم تهران در هر ساعتی از زندگی‌شان می‌توانستند کتاب بخوانند و یاد بگیرند.

وقتی داشتم از کتابخانه‌ی درختی برمی‌گشتم سر راهم آقای پستیچی را دیدم او به من نامه‌ای داد. نامه از دختری به نام آلیس بود که در آن نوشته بود: «من چند دانه‌ی درخت می‌خواهم امکان دارد که به من بدهی؟» من هم چند تا دانه‌ی درختی برای او فرستادم. آلیس در نامه‌ی دیگرش به من گفت که پنج‌شنبه‌ی همان هفته دانه‌ها را در خاک گذاشته است و منتظر است درخت‌های کتابی سبز شوند.

النا بیاتی

۱۱ساله

مرکز ۷ و بخش مکاتبه‌ای

## حیوان ابداعی

سه دوست، هر کدام یک جای این دنیا، زندگی می کردند. یکی در مزرعه، یکی در جنگل و دیگری در کویر. معلوم نبود این سه دوست کجا و کی با هم آشنا شدند. اما اسامی آنها «گاوولی» گاو، «پانلیگ» پلنگ و «شیتارا»ی شتر بود. یک روز شیتارا با تلفن مخفیش که خودش آن را درست کرده و به گوش دوستانش چسبانده بود به بقیه خبر داد تا دور برکه زراف جمع شوند.

یک ساعت بعد وقتی همه دور آنجا جمع شدند؛ شیتارا گفت و گو را شروع کرد: «از اینکه شما را می بینم بسیار خوشحالم. شما را اینجا جمع کردم که...»

گاوولی وسط حرفش پرید و گفت: «که درباره جنس پوست درختان صحبت کنم.» و هر هر به جوک بی مزه اش خندید. شیتارا از آن نگاه‌های مخصوص به او انداخت. گاوولی تصمیم گرفت بقیه خنده‌اش را قورت بدهد.

شیتارا ادامه داد: «... که درباره خواب دیشم صحبت کنم. در یک جای تاریک بودم که ناگهان هر سه نفرمان را دیدم که داریم با هم مخلوط می شویم. بعد یک حیوان عجیب ظاهر شد. گردن و پاهای درازی داشت. خال خالی بود و دو تا شاخ کوتاه هم روی سرش بود. دور و برش یک عالمه درخت بلند و علف‌های زیبا دیده می شد. می خواست اسمش را به من بگوید که همان لحظه از خواب بیدار شدم.»

پانلیگ که تا آن لحظه انگاری روزه سکوت گرفته بود گفت: «دقت که می کنم همه ویژگی هایش مانند ما بود. خال خالی بودن بدنش مثل من، شاخ هایش مثل گاوولی و درازی گردن و پاهایش مثل تو»

گاوولی گفت: «خب که چی؟ اینها را تعریف کردی که چه بشود؟» شیتارا گفت: «خب معلوم است دیگر! که برویم دنبالش بگردیم. همان طور که گفتم دور و برش درخت‌های بلند و علف می‌دیدم. پس باید در جنگل دنبالش بگردیم.»

گاوولی و پانلیگ جوری به شیتارا نگاه کردند که انگاری دارد شوخی می‌کند. ولی او شوخی نمی‌کرد. پس هر سه به راه افتادند. در بین راه به یک حیوان رسیدند. گاوولی از جا پرید. به او اشاره کرد و گفت: «شیتارا! پیدایش کردم.»

شیتارا و پانلیگ به گاوولی نگاه کردند. آن حیوان هم با تعجب همین کار را کرد. گاوولی گفت: «نگاهش کن! پاها و گردن تقریباً دراز، بدن خال خالی و شاخ‌های کوتاه!» قبل از اینکه شیتارا بخواهد چیزی بگوید، آن حیوان با عصبانیت پشت سر هم سه تا لگد به گاوولی زد و گاوولی بیچاره مومویش به آسمان رفت. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «اولین لگد برای اینکه به من گفתי شاخ کوتاه. دومین لگد برای اینکه به من گفתי خال خالی و آخرین لگد برای اینکه به من گفתי گردن دراز! گردن من اصلاً هم دراز نیست!» و به سرعت دور شد. گاوولی که از تعجب و ترس زبانش بند آمده بود، به سختی بلند شد. ولی دوباره به زمین خورد و حسابی دردش گرفت. پانلیگ و شیتارا که خشکشان زده بود، به گاوولی بیچاره نگاه کردند که ناله می‌کرد. ناگهان از پشت درختان حیوانی قدبلند و خال خالی بیرون آمد. نفس‌ها در سینه حبس شد. بدن شیتارا از شدت خوشحالی می‌لرزید و فقط جوری که پانلیگ شنید گفت: «خودشه!»

گاوولی هم ماجرا را از تکان خوردن لب‌های شیتارا فهمید. به قد بلند آن حیوان خیره شد و دیگر درد بدنش را فراموش کرد. حیوان قد بلند با تعجب به گاوولی نگاه کرد و بعد با صدایی پر از دلسوزی گفت: «تو چرا افتاده‌ای روی زمین؟ چیزی شده؟ صدمه دیده‌ای؟» گاوولی فقط سر تکان می‌داد و دوستانش فقط تماشا می‌کردند. حیوان قد بلند با دهان برگ‌های گیاهی را چید. آن‌ها را دور بدن گاوولی پیچید و گفت: «به زودی خوب خوب می‌شوی. ولی قول بده ورجه

وورجه نكنی.» بعد دوباره پشت درختان انبوه ناپديد شد. شیتارا و پانلیگ آنقدر بی حرکت بودند که حیوان عجیب و مهربان متوجه حضورشان نشد. گاوولی به زحمت بلند شد. پیش شیتارا رفت و گفت: «چرا چیزی نگفتی؟»  
- همین که دیدمش کافی بود.

چشمان پانلیگ برق زد و گفت: «زرافه چطور است؟»

گاوولی و شیتارا با تعجب به او نگاه کردند.

-اسمش را می گویم. نام برکه ای که جلسات مان را آنجا برگزار می کنیم. با یک «ه» اضافه برای بهتر خوانده شدن!

هر سه به هم لبخند زدند و در حالیکه به گاوولی برای راه رفتن کمک می کردند به سمت برکه حرکت کردند تا آن شب را کنار هم دیگر و در کنار برکه بخوابند. شب، وقتی هر سه کنار برکه دراز کشیده بودند، گاوولی گفت: «می دانی جالب ترین موضوع درباره ما چیست؟» شیتارا و پانلیگ گفتند: «چی؟»

- اینکه ما هر کدام جزو یکی از گروه های جانوران هستیم. یکی گیاهخوار است، یکی گوشتخوار و یکی خارخوار!

و هر سه به این جوک بی ربط گاوولی خندیدند.

**فاطمه سادات میرهاشمی**

۱۱ ساله

مرکز ۲۴ و بخش مکاتبه ای

## پرواز

خسته بود. راه طولانی را آمده بود. ساعت ۳ صبح بود و ساعت ۷ هم دوباره باید حرکت می کرد. از خستگی نزدیک بود خوابش ببرد. آنقدر خواب آلود بود که صدای برج مراقبت را نشنید. فرود سختی بود مردم ترسیده بودند. از هواپیما که پیدا شد با هیچ کس حرف نزد و از گیت فرودگاه یک راست سمت تاکسی های مهرآباد رفت.

کلید انداخت و رفت بالا. باز هم یک روز خسته کننده ی دیگر گذشت. سرش را روی بالشت گذاشت و خوابش برد. با زنگ گوشی از خواب بیدار شد. توی آینه نگاه کرد زیر چشمش گود شده بود. تلفنش زنگ خورد. راننده ی دیروز بود. باهاش هماهنگ کرده بود بیاید دنبالش برای فرودگاه.

« پرواز امروز کیشه؟ »

« آره ولی زود برگرد فردام پرواز مشهد داری »

به کسی نگفته بود که تمام هفته منتظر پرواز مشهد بوده است. دلش پر کشید برای مشهد. سوار هواپیما شد.

« میتونین پرواز کنین. »

تیک آف کرد. ۴ ساعت بیشتر راه نبود. وقتی رسید رفت هتل هما. شامش را خورد و آماده شد بخوابد. تلفنش زنگ خورد « خانم حمیدی پرواز فردات کنسله خلبان رفیعی جات می ره » دلش مشهد می خواست یاد کیسه ی گندم توی چمدانش افتاد. قرار بود از زمانی که کارت پروازش را گرفت برود مشهد. نفهمید کی خوابش برد. از آن بالا گنبد طلا معلوم بود.

**سامیه عسگری**

۱۱ ساله

مرکز ۱۵

## ماهی صورتی

گرچه هر روز لبه پنجره ساختمان آخری می‌نشست با خودش فکر می‌کرد چي می‌شد از دریای دور تا دور جزیره، ماهی شکار کند؟ جبا خودش می‌گفت این یک دروغ است که ماهی‌های دریایی را نباید خورد، چون آنها جادویی هستند همانطور که داشت با خودش فکر می‌کرد صدای غر غر کردن شکمش را شنید.

دستی روی شکمش کشید و گفت ناراحت نباش الان می‌رویم و یکی از ماهی‌های دریای افسانه‌ای را می‌خورم و مطمئنم از بین آن همه ماهی کسی متوجه نمی‌شود که یکی از آنها کم شده‌است، برای اینکه سارا، دختر کوچولویی که از او مواظبت می‌کرد، متوجه بیرون رفتنش نشود از لبه پنجره به خیابان پرید و سریع خودش را به دریای افسانه‌ای رساند. بوی ماهی‌های داخل دریا و دیدن آن همه ماهی گرچه را گیج کرده بود.

آرام آرام به ساحل رسید در همان لحظه موج دریا کلی ماهی به ساحل آورد، گرچه سریع با پنجه‌هایش یکی از ماهی‌های صورتی دریای افسانه‌ای را شکار کرد و برای اینکه کسی متوجه نشود سریع ماهی صورتی را خورد و به خودش گفت عجب ماهی خوشمزه‌ای بود. خودش را به جای همیشگیش لبه پنجره اتاق رساند و بر روی سبدهش لم داد و همانطور دست بر روی شکمش می‌کشید با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: «از این به بعد هر روز یکی از ماهی‌ها را می‌خورم کسی هم متوجه نمی‌شود همه اینها دروغ بود که ماهی‌ها جادویی بودند... در حال تکرار این حرف‌ها بود که خوابش برد.

بعد از چند ساعت دست و پایش را کش داد و با صدای سارا و بچه‌هایی که از پایین ساختمان به او اشاره می‌کردند، بیدار شد، آنها می‌گفتند آن گرچه از ماهی‌های جادویی خورده‌است و جادو شده‌است.

گرچه نگاهی به خودش کرد تمام بدنش بزرگ شده بود، انقدر که نمی‌توانست از جایش بلند شود.

سارا خیلی ترسیده بود تنها چیزی که به ذهنش رسید پیش پدر بزرگش برود و به او بگوید که چه اتفاقی افتاده است. سارا سریع خودش را به طبقه پایین رساند و با نگرانی ماجرای چاق و بزرگ شدن گربه اش را برای پدر بزرگ تعریف کرد. پدر بزرگ با لحنی آرام گفت: «نگران نباش، برو به ساحل و وقتی موج دریا به ساحل آمد یک ماهی از دریا صید کن و به گربه بده تا بخورد»

سارا با عجله خودش را به ساحل رساند منتظر ماند تا دریای آرام، موج خودش را به ساحل بفرستد. چند ساعت منتظر ماند تا موج بزرگی همراه با ماهیهای صورتی به سمت ساحل آمد، سارا یکی از ماهیها را صید کرد، سریع خودش را به خانه رساند از ساختمان بالا رفت و خودش را به گربه چاق رساند و از او خواست ماهی را بخورد اما گربه می ترسید این بار ماهی را بخورد، فکر می کرد دوباره چاقتر می شود، سارا برایش تعریف کرد که پدر بزرگ گفته اگر ماهی را بخوری مثل پادزهر است و دوباره به اندازه واقعیت برمی گردی.

گربه، ماهی صورتی را می خورد و سارا با دستانش سرش را دست می کشید تا گربه خوابش ببرد و گربه خوابش برد و سارا از اتاق بیرون آمد.

چند ساعت گذشت و گربه با صدای غرغر شکمش بیدار شد به دست و پاهایش نگاه کرد و دید داخل سبدهش است و دیگر بزرگ نیست.

خوشحال از اتاق بیرون آمد و خودش را به ظرف شیری که سارا برایش مثل همیشه گذاشته بود، رساند.

## عرشیا انصاری

۱۲ ساله

مرکز ۳۰



## خرده چوب های جارو

« پیاده شو و خواهرت هم ببر من باید با تلفن صحبت کنم توی ماشین می مونم.»

از ماشین پیاده می شوم و خواهر کوچولویم جلو می افتد، هوای تازه اما آلوده پارک وارد ریه ام می شود و صورت کولر خورده ام ذره ذره گرم می شود. به اطراف پارک نگاه می کنم. تاب های زرد و قرمز زنگ زده، سرسره ی آبی پیچ پیچی روی قلعه های کوچک و دو پسر بچه که دارند روی قلعه بازی می کنند، اولین چیزهایی هستند که می بینم. روی یک تاب زرد دختر بچه ای با موهای بور و پیراهن قرمز در حال تاب خوردن است. مادرها روی نیمکت های سبز در حال بگو مگو هستند. روی یکی از آن نیمکت های سرد می نشینم و خواهرم می دود سمت زمین بازی. به اطراف نگاه می کنم. رفتگری در حال جارو کشیدن است و خاک در اطراف پخش می شود. اخم هایم در هم می رود. می دوم به طرف رفتگر. ماهیچه پاهایم درد می گیرد، فاصله بینمان زیاد است. وقتی می رسم میگویم: اینجا چه کار می کنی سارینا؟ خواهرم که اخم هایم را می بیند آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «این آقائه به من یک آبنبات داده است» «با پرخاش می گویم: «بیا برویم پیش مامان، زود باش» تکان نمی خورد برمی گردم و با یک حرکت آب نبات زرد برق برقی را از سارا می گیرم و به پیرمرد می دهم.» ممنون ما اجازه نداریم با غریبه ها حرف بزنیم.»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «اشکال نداره بابا جان می دونم» سارینا جارو را ازش می گیرد. چوب جارو برای سارینا سنگین است می خواهد جارو کند اما نمی تواند. رفتگر خنده اش می گیرد: «به خدا قسم اگر یکی از شما بچه ها شهردار بودید دیگر نیاز نبود برگ های خشک شده را جمع کنم، چون همه درخت ها سرسبز بود» لبخند می زنم. خودم را با لباس های رسمی تصور می کنم که دارم شهر را مدیریت می کنم و بعد از سخنرانی مردم برای شیرین زبانی ام دست

می‌زنند. صدای بوق پراید سفید مادرم می‌آید و باعث می‌شود با استرس از پیرمرد رفتگر خداحافظی کنم. با سارینا به طرف ماشین می‌دویم.

روی تخت خواب نرم و صورتی خال خالی ام ولو شده‌ام و به شهردارشدن فکر می‌کنم. بوی لوییا پلوی همیشگی مامان دارد می‌آید، معلوم است مادرم دارد در اتاقش پست مربوط به محیط زیست می‌سازد چون صدایش می‌آید، در تاریکی از پنجره اتاقم به بیرون نگاه می‌کنم باز با خود فکر می‌کنم حتی شده یک آشغال را از روی زمین بردارم این کار را می‌کنم.

ماشین‌ها به سرعت رد می‌شوند، چراغ خانه‌ها دانه دانه خاموش می‌شوند و نور ماه پر رنگ‌تر می‌شود. فکر می‌کنم به دوست هایم و به آشغال جمع کردن با دوست‌هایم. با ذوق و شوق پتو را روی خودم می‌کشم.

تا ساعت ۱۰ منتظر می‌مانم. دانه دانه به تک تکشان زنگ می‌زنم، دینا و سمیه موافق هستند اما پریش و آزاده زیر بار نمی‌روند. قرارمان را مخفیانه در همان پارک می‌گذاریم، ساعت هفت بی صدرا راه می‌افتم. هیچ‌جا را درست نمی‌شناسم، محله قبلی مان امن‌تر به نظر می‌رسید. به همه جوری نگاه می‌کنم که انگار آدم فضایی اند. نه رفتگر نیست راه می‌افتم دنبال سمیه و دینا که منتظر هستند، سمیه مانند همیشه مانتوی آبی آسمانی تنش کرده با یکی شلوار مشکی و شال سفید، اما دینا این دفعه برعکس سمیه با پوست سبزه و شال بنفش جیغ شبیه به یکی از اعضای گروه راک‌اند رول شده است.

وقتی نزدیک می‌روم، سلام ریزی می‌کنم و آرام می‌پرسم: «رفتگر این دور و برها است؟» صدای جاروی رفتگر نیامد، بدون اینکه منتظر جواب دوستانم بمانم باز می‌پرسم: «شروع کنیم؟» بچه‌ها سر تکان می‌دهند و کیسه زباله‌های سبزشان را بالا می‌گیرند، دستم را روی سرم می‌گذارم و با اشاره می‌گویم. یادم رفته است کیسه بیاورم. هر دو پخی زیر خنده می‌زنند

و سمیه اجازه می‌دهد من از کیسه آن استفاده کنم، هوا سرد است و ما ناخودآگاه در خودمان جمع می‌شویم بسته‌های پفک و آبنبات را جمع می‌کنم، دینا می‌گوید: «به به خانه که بروم پنج بار دست‌هایم را می‌شویم.» پاکت شیرخالی و ... همه جور چیزی وجود دارد، به آن سر آسفالت می‌رسم، برمی‌گردم و به پارک نگاه می‌کنم، کمرم درد گرفته است. کمی خودم را کش می‌دهم و تمیزی اطراف را تحسین می‌کنم. همه جا تمیز شده است. می‌روم کمی در ادامه پارک با دوستانم قدم بزنم، اما به مسیر که نگاه می‌کنم همه نوع آشغالی هست، دیگر توان جمع کردن ندارم، پس بار و بندیل‌مان را جمع می‌کنیم و می‌رویم به خانه‌هایمان، روی تختم ولو می‌شوم و آرام چشم‌هایم خواب می‌رود.

جلوی دوربین گوشی مادرم ایستادم، عرق می‌کنم و گرم شده است. لبخند می‌زنم و شروع می‌کنم: «سلام به همه عزیزان داخل لایو، من دختر خانم عبداللهی هستم» نمی‌فهمم چه می‌گویم، اما ادامه می‌دهم: ما یک گروه هستیم که برای کمک به رفتگرها می‌خواهیم پارک‌های تهران را تمیز کنیم...» ادامه می‌دهم. سرگیجه دارم دستم را روی میز کنار تخت می‌گذارم مجسمه‌گره سفالی می‌شکند و صدای بلندی می‌دهد، صدای دمپایی رو فرشی مامانم می‌آید: «سارا! خوبی؟» در را باز می‌کند و اخم‌هایش در هم می‌رود، با ناامیدی آدرس پارک را سریع می‌گویم و در اتاقم حبس می‌شوم.

فردا صبح بلند می‌شوم و آماده می‌شوم بروم پارک، دینا پیام فرستاده که نمی‌آید و سمیه هم برایش کار پیش آمده. خودم را دلداری می‌دهم احتمالاً آدم‌های زیادی در پارک هستند، به تعداد فالوئورهای مامان فکر می‌کنم. از اتاق بیرون می‌آیم. مامان و سارینا با سه تا کیسه بزرگ، آماده هستند.

سایه صادقی مقدم

۱۲ ساله

عضو بخش مکاتبه‌ای

## محموله

صدای جیغ مانیا اهالی خانه را بیدار کرد. همه دنبال صدا آمدند. «چرا جیغ می زنی؟» پدر مانیا بود. «بابا سوسک روی بالشمه»

پدر دمپایی حمام را آورد. سوسک خودش را زیر تشک جا داده بود. پدر تشک را بالا داد و یک ضربه، دومین ضربه و سومین ضربه را زد. شاخک‌های سوسک در هم پیچیده شد. مانی برادر بزرگتر مانیا سوسک را از شاخک‌هایش گرفت و آن را داخل قوطی کبریت قرمز رنگ گذاشت.

مادر با عصبانیت گفت: «کلافه شدیم از دست سوسک‌های محل؛ دیروز زیبا خانم از واتی سیب‌زمینی پیاز خریده بود یک دفعه دوتا سوسک پریدند روی چادرش بنده خدا آنقدر ترسیده بود که کیسه‌ی خرید از دستش ول شد و همه‌ی سیب‌زمینی پیازها توی جوب افتاد. خیلی دلم براش سوخت» همانطور که چهره‌ی سوسک از ذهن مانیا بیرون نمی‌رفت، صبحانه‌اش را با بی‌میلی خورد. تلفن زنگ خورد مانیا گوشی را برداشت «سلام مانیا یک خبر خوب پوستری که باهم چاپ کرده بودیم جواب داد؛ طوطیم بالاخره پیدا شد.»

«جدی میگی؟» و یک لحظه چیزی از ذهنش عبور کرد و گفت: «زهرامیشه بعدا باهم صحبت کنیم؟» زهرا گفت: «باشه خداحافظ»

تصمیم گرفت یک پوستر چاپ کند

( اهالی محترم خانی آباد

لطفا در پاکسازی محله از سوسک‌ها همکاری کنید، هر کس سوسک‌های بیشتری جمع کند مژدگانی دریافت می‌کند)

مانی وارد اتاق شد و سوسکی که صبح داخل قوطی کبریت قايم کرده بود را در آورد و انداخت روی پوستر و گفت: «من اولين سوسک محله را گرفتم، جايزه‌ام چيه؟»

مانيا جيغ بلندی کشيد و گفت: «چجوری به حرف‌هام گوش می‌دادي؟» مانی گفت: «فکر خوبی کردی» طرف‌های عصر مانی و مانيا دوستانشان را توی بوستان ولايت دیدند. مانی طرحش را با بچه‌ها در میان گذاشت. یکی از بچه‌ها گفت: «پدر من توی شهرداری است، از این پوستر به پدرم بدم، که دست شهردار برسونه، خیلی خوب میشه!» بعد بچه‌ها برای چسباندن پوستر توی پارک و کوچه‌های اطراف پخش شدند.

شب موقع خواب مانيا به شیوه‌های سوسک‌گیری گروهی فکر می‌کرد و اینکه کدام راه جواب می‌دهد. بعد یادش آمد اگر همه محل دست به کار شوند چیزی از سوسک‌ها نمی‌ماند آن وقت با آن همه سوسک چه کار باید بکنند؟ با همین فکرها خوابش برد. مانی کنار کانتینرها ایستاده بود. اولين محموله‌ی سوسک به چین می‌رفت.

یسنا غلامی

۱۲ ساله

مرکز ۳۵

## دانش آموزان در حال درس خواندن اند

-بدو! بدو سبزی تازه!

بالش را محکم تر به صورتم فشار دادم. هنوز صدای کلمات نامفهوم ولی بلند وانتی می آمد با حرص گوشی ام را روشن کردم. هشت صبح بود. توان بیدار شدن نداشتم، توانایی خوابیدن را هم. دیشب تا دیروقت سرم توی کتاب و درس بود. از جایم بلند شدم. لباسم را مرتب کردم دمپایی های جلوی در را پوشیدم مانند کسی که می خواهد حقش را بگیرد از خانه بیرون رفتم. به محض رسیدن به وانتی صدایم را بلند کردم «آهای آقای محترم، اجازه می دهید، بخوابیم هشت صبحه!» نگاهی به سر و وضعم کرد بلندگو را برد جلوی دهانش «سبزی کوکو، آش، قورمه، اسفناج تازه» انگار توی مغزم فرمان نمی داد. نگاه بدی به وانتی کردم و راهم را کشیدم و رفتم. به خودم آمدم و ساعت را نگاه کردم. هشت و چهل و پنج دقیقه بود. دیگر نمی شد بخوابم. بلند شدم که به کتابخانه ی کانون بروم. از خانه بیرون زدم. خانی آباد همیشه شلوغ است. صبح و شب هم ندارد. خیابان شهرداری را پیچیدم سمت کانون تنها جایی که توی شلوغی بچه ها هم به کارهایت می توانی بررسی. خدمات مرکز کنار در ایستاده بود. تازه آمده بود. نگاهم کرد «مریی ها جلسه دارن امروز کانون تعطیله» این تیر خلاص بود. به خانه برگشتم اما به محض رسیدن به خانه و پهن کردن بساط دفتر و کتاب صدای صافکاری پایین کوچه شروع شد. دیگر اعصابم خورد شده بود. چندتا کاغذ سفید برداشتم و مثل صبح دوباره لباس هایم را عوض کردم. این دفعه نمی خواستم تذکر بدهم، روی ماشین وانتی، روی شیشه ی مغازه صافکار و درب خانه ی همسایه تندتند نوشتم و چسباندم (آرام تر! در این محل دانش آموزان در حال درس خواندن)

نگار امامی

۱۲ ساله

مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه ای

## راهکار

با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم بود و مدرسه‌ی من ساعت ۸ شروع می‌شد. با عجله از روی تخت بلند شدم و بعد از چند بار پلک زدن عینکم را دیدم. داداشم جلوی آینه قدی جاکفشی با کت و شلوار ایستاده بود و موهایش را مرتب می‌کرد. با ناراحتی و عصبانیت گفتم: «چرا بیدارم نکردی؟ چه جوری تو نیم ساعت پیاده برسم مدرسه، امروز امتحان شیمی هم داریم ماما با ما هم نیستن بیان مدرسه بگن خواب موندم» داداشم سریع جواب داد: «من فکر کردم خودت بیدار شدی برای همون صدات نکردم نمی‌دونستم امتحان داری، منم جلسه دارم نمی‌تونم برسونمت»

بدون توجه به حرفش رفتم دستشویی و محکم در رو از رو کوبیدم عینکم را از صورتم برداشتم و کنار شمع آبی ای که پایین آینه بود گذاشتم. آب سردی به صورتم زدم تا خوابم بپره مطمئنم آنقدر فکرش درگیر مقاله پایان نامش هست که یادش نیست امروز تولدمه. سریع بیرون آمدم و رفتم تا مانتو مدرسه‌ام را بپوشم عجیب بود مانتو اتو شده بود! در را قفل کردم و سوار آسانسور شدم.

فقط امیدوار بودم که خانم کابوسی دیر بیاد. واقعا فامیلی که داشت بهش می‌خورد. تو همین فکرها بودم که یک دفعه حس کردم زمین بغلم کرده است خنده‌ام گرفته بود. بند کفشم باز بود سریع بستم اش و بلند شدم.

من اصلا نمی‌دانم کجام تا حالا اینجا نبودم.

سریع کیفم را روی زمین گذاشتم و زیپ جلو آن را باز کردم تا گوشی‌ام را بردارم. گوشیم آنجا نبود! نکنه امروز وقتی خوردم زمین افتاده باشد.

داشتم از نگرانی می‌مردم. تصمیم گرفتم با مترو بروم. نزدیک‌ترین ایستگاه مترو شش دقیقه با من فاصله داشت. نمیدانم چه جوری دویدم که بعد از سه دقیقه دم ایستگاه بودم. نفس نفس می‌زدم نمی‌توانستم حرف بزنم. خوشبختانه مترو سریع آمد. روی اول صندلی که چشمم خورد نشستم.

با خودم فکر کردم تا برسم می‌توانم ادامه کتاب دیشب را بخوانم. کیفم را روی زانوهایم گذاشتم تا کتابم را بردارم اما نبود چندین بار کل کیفم را زیر و رو کردم ولی پیدایش نکردم. واقعا کلافه بودم تصمیم گرفتم از افرادی که در مترو می‌دیدم بپرسم که ادامه داستان چه می‌شود ویل و استلا بهم می‌رسند یا نه؟ همان لحظه خانم قد بلند با مانتو و مقنعه وارد شد و کنارم نشست. فکر کنم معلم بود چون هم عینک داشت و هم دستش پر از خط‌های خودکار بود.

آرام گفتم: «سلام ببخشین می‌خواستم بپرسم شما می‌دونین ویل و استلا بهم می‌رسن یا نه؟»

فکر کنم خیلی بد سوالم را پرسیدم چون با تعجب نگاهم کرد و گفت: «ام، نه نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟» کوله‌ام را برداشتم و از قطار پریدم بیرون.

کلاس اجتماعی را نمیتوانم تحمل کنم کل وقت آزمون فکرم درگیر بود که بهم رسیدن یا نه!

فکر نکنم هیچ کدام از بچه‌ها کتاب را خوانده باشند. نگاهم به صبا افتاد که کتابش را زیر جامیز گرفته بود و سعی داشت بدون جلب توجه معلم بخواند. کاغذی برداشتم و رویش نوشتم «سلام تو می‌دونی ویل و استلا بهم می‌رسن یا نه؟»

یک بار از روی برگه خواندم و فهمیدم که خیلی مسخره نوشتم یک کاغذ دیگر برداشتم

«کتاب پنج قدم فاصله رو خوندی؟ میدونی ویل و استلا بهم می‌رسن یا نه؟»



برگه را تا کردم به دایانا دادم تا آن را به صبا بدهد. صبا نگاهی به من کرد و مشغول نوشتن شد. کاغذ را تا کرد و به دایانا داد تا به من بدهد اما یک دفعه خانم برگه را دید.

خانم: «سر کلاس من کاغذ بازی می کنید؟»

دایانا: «خانم باور کنید برگه مال من نیست»

خانم: «پس مال عمه منه؟»

صدای خنده بچه‌ها بلند شد. با غرور بلند شدم و گفتم: «برگه مال منه» برخلاف تصوراتم معلم صداقتم را تحسین نکرد و با داد گفت: «اِ پس برا توئه؟ چه با افتخار هم میگی سریع از کلاس من برو بیرون، سریع دفتر»

فکر کنم همیشه معلم‌ها مثل توی فیلم‌ها نیستند. زنگ تفریح شد من تا آخر زنگ توی دفتر مدیر نشسته بودم. حق برگشت به کلاس را نداشتم ولی اصلا برایم مهم نبود دلم می‌خواست جواب صبا را بدانم. بعد از خوردن زنگ مدیر اجازه داد که بروم. سریع سمت صبا رفتم «جواب سوالم رو می‌دونی؟»

صبا: «سوال؟ آهان، نه من اصلا کتاب داستانی نمی‌خونم»

«ولی تو داشتی کتاب می‌خوندی و با اون حجم زیاد»

«آره می‌خوانم ولی درمورد بیماری‌های مختلف و راه‌های درمانش»

واقعا خورد توی ذوقم. فکر نمی‌کردم او هم مثل برادرم باشد.

توی مدرسه به این نتیجه رسیدم که تعداد آدم‌های کتاب‌خوان اطرافم چقدر کم هستند.

توی راه خانه به این فکر می‌کردم چه کاری می‌توانم بکنم که مردم بیشتر کتاب بخوانند. یک دفعه چشمم به دختری افتاد که روی نیمکت چوبی کنار خیابان ولیعصر نشسته بود. و داشت کتاب می‌خواند. سمتش رفتم تا تمام داستان امروز را برایش بگویم. بلند شد و ماشین گرفت.

توی ذهنم کلی ایده داشتم صندلی‌های کتاب خوانی عالی بودند. نیمکت‌هایی که چند قفسه کتاب و یک صفحه دیجیتال برای پادکست گوش دادن دارند. این مدلی تهران جای خوبی برای آدم‌های کتاب‌خوان می‌شود.

**هلیا پناهی**

۱۲ ساله

مرکز ۲۱

## درخت

زمین از برف سفید پوش شده بود. چند روزی تا جشن زمستان نمانده بود. روباه‌ها خوشحال از اینکه بعد از چند سال نوبت آن‌ها شده بود تا در درخت بزرگ جنگل که به درخت شانس معروف بود جشن را برگزار کنند.

تمام روباه‌های جنگل خودشان را به درخت رسانده بودند و با خوشحالی درخت را تزئین می‌کردند به جز کوچکترین آنها دم طلایی که اصلاً زمستان را دوست نداشت چون چند سال پیش در زمستان شکارچیان پدر و مادر او را شکار کرده بودند و برای همیشه تنها شده بود.

همه روباه‌ها میوه کاج و وسایل تزئینی خود را به درخت آویزان می‌کردند اما دم طلایی ساکت گوشه‌ای نشسته بود و کاری نمی‌کرد.

شب شد، همه‌ی روباه‌ها دور درخت نشسته بودند و کمی آن طرف تر پشت بوته‌ها حیوانات دیگر به درخت و زیبایی‌اش نگاه می‌کردند.

روبه‌ها یکی یکی آرزوهای خود را با صدای بلند می‌گفتند بجز دم طلایی، روباه‌ها وقتی دیدند دم طلایی آرزویش را نمی‌گوید، خودشان جای او آرزو کردند.

دو خرس مهربان از پشت بوته‌ها مثل حیوانات دیگر درخت را تماشا می‌کردند و آرزوی روباه‌ها را می‌شنیدند، وقتی دیدند روباه‌ها جای دم طلایی آرزو کردند ناگهان به دم طلایی که ساکت خود را میان دمش قائم کرده بود خیره شدند.

فردا هر کدام از روباه‌ها به کنار درخت آمدند. ناگهان از پشت بوته‌ها صدای خوشحال دم‌طلایی را شنیدند که از دوستانش تشکر می‌کرد و می‌گفت: «من به آرزویی که شما برایم کردید، اینکه من هم خانواده‌ای داشته باشم و دیگر تنها نباشم، رسیدم.» روباه‌ها به دو طرف دم‌طلایی نگاه کردند که دو خرس مهربان قهوه‌ای ایستاده بود.

### فرهود فراهانی

۱۲ ساله

مرکز ۳۰

## استارت

استارت زدم، بازهم روشن نشد رفتم جلو. در کاپوت را باز کردم. دود از ماشین بلند شد. همین جوری که داشتم توی ماشین را نگاه می‌کردم، بوق بوق بوق «این کار تو نیست ببرش مکانیکی» یکی شیشه را پایین کشید، داد زد «تو که بلد نیستی سوار نشو» همه صدایشان درآمده بود. شارژ گوشیم تمام شده بود. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. اتوبان این موقع روز خطرناک بود. بطری آب را از صندوق برداشتم روی موتور ریختم. رفتم پشت فرمون نفس عمیقی کشیدم، بازهم استارت زدم بالاخره روشن شد. فکرش را که می‌کردم تنم یخ می‌زد، دستم خیس عرق بود. هوا تاریک بود و بالای اتوبان همت آن هم روز تعطیل برای یک دختر تنها، از جنگل پر از گرگ هم خطرناک تر بود. به هر طرف نگاه می‌کردم، شاید تعمیرگاهی پیدا کنم با دیدن چراغ کوچک تعمیرگاه چشم‌هایم برق زد.

«آقا نمی‌خوام تعمیر کنم! برو بیرون»

«تقصیر منه که ماشین دست دختر میدم»

آرام نزدیک شدم «ببخشید؟»

تعمیرکار برگشت کلاه مشکی سرش بود دستکش روغنی‌اش صورتش را سیاه کرده بود. سرش را بالا آورد.

«بفرمایید»

مات مانده بودم. «تو دختری؟»

چشم غره‌ای رفت دستکش‌ها را در آورد.

«کارت چیه؟»

مرد که هنوز عصبانی بود نشست توی ماشینش. در ماشین را بست داد زد «خانوم خودت رو علاف نکن این عرضه‌ی این کار رو نداره»

به مرد توجه نکردم. زل زدم توی صورتش. حتی توی تاریکی هم می‌شد برجستگی گونه‌اش را ببینم. گفتم: «استارت نمی‌خوره» آچار را روی میز انداخت، سمتم برگشت. به ماشین دیاگ زد.

«بزارش توی چال»

رفت زیر ماشین تا روغنش را چک کند.

«خیلی شجاعی این موقع شب با این ماشین زدی بیرون»

چهره‌ی مادر بزرگ جلو چشمم بود.

گفتم: «مادر بزرگم. می‌خوام ببینمش»

« بشین پشتش استارت بزن»

نیم‌ساعته کار ماشین تمام شد. با عجله کارت کشیدم، نزدیک بود گوشی یادم برود.

از خستگی چشم‌هایم باز نمی‌شد، تقریباً یک ساعت دیگر مانده بود. وقتی رسیدم در ماشین را نبسته پریدم توی حیاط و سمت اتاق پرواز کردم. دو زانو کنار ملافه‌ی سفیدی که وسط اتاق رویش بود، نشستم.

**دینا عسگری**

۱۳ ساله

مرکز ۱۵

## آلو

بالاخره زنگ آخر را زدند. از مدرسه تعطیل شدیم. جلوی پانل بزرگ راهروی طبقه اول که همیشه پوستر جشنواره‌ها و مسابقات را بر روی آن نصب می‌کردند ایستادیم، بروشور جدیدی روی پانل بود

«جشنواره‌ی روزنامه دیواری؛ با موضوع محله‌ی من»

روز ۱۳ آبان هم شهردار محله و مدیر منطقه از نمایشگاه بازدید می‌کنند، با هیجان گفتم: بچه‌ها ما هم روزنامه دیواری درست کنیم؟

صدرا گفت: موضوعش چی باشد؟

گفتم: «حالا اول بینم موافق هستین بعد موضوع هم انتخاب می‌کنیم.» صدرا قبول کرد اما محمد عرفان گفت که اول باید با مادر بزرگش مشورت کند و جوابش را در گروه مجازی می‌گوید.

محمد عرفان با مادر بزرگش زندگی می‌کرد و مادر و پدرش تا شب سرکار بودند. نزدیک بعدازظهر بود. دلم می‌خواست زودتر تکالیف مدرسه تمام می‌شد و با خیال راحت می‌رفتم سراغ گوشی و بازی‌های جدیدی که نصب کردم. هنوز بساط دفتر و کتابم را جمع نکرده بودم که محمد عرفان پیام فرستاد. نوشته بود که عضو گروه روزنامه دیواری می‌شود اما به این شرط که برای درست کردن به خانه‌ی آنها برویم.

فردا تمام مدتی که در مدرسه بودیم بیشتر از روزهای دیگر منتظر بودیم تا زنگ آخر زده شود و به خانه‌ی محمد عرفان برویم. زنگ که زده شد نفهمیدیم چطور از مدرسه خارج شدیم. خانه‌ی مادر بزرگ محمد عرفان زیاد دور نبود هنوز بین چهارراه وحدت اسلامی و میدان محمدیه بودیم که با عجله دست ما را کشید و برد توی کوچه‌های تودر تو محله. نفس

زنان از کنار چند مغازه و خانه متروکه گذشتیم. با وجود اینکه در محله ما هم خانه‌های قدیمی زیاد هست اما نمی‌دانم چرا ترس برم داشت. به در آهنی کوچک آبی رنگی رسیدیم که محمد عرفان ایستاد و گفت: «همین جاست». وارد حیاط شدیم. بوی گل‌ها به مشام می‌خورد. درخت‌های بزرگی در گوشه‌های حیاط بود که برگ‌هایش دیگر زرد و نارنجی شده بودند. مادر بزرگ محمد عرفان بالای پله‌ها ایستاده بود: «سلام بالام، بوئیا قوربان، خوش گلیپ سیز» مادر بزرگش را چند بار دیده بودم اما گونه‌هایش آنقدر سرخ نبود. من بیشتر سرخ شده بودم. از زبان ترکی هیچی بلد نبودم. دست و پاشکسته سلام و احوال پرسى کردیم.

مادر بزرگ با همان صورت سرخ شده‌اش با محمد عرفان صحبت کرد. متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. اما از روی پاسخ‌های محمد عرفان حدس زدم ماجرا چی هست.

«اشکالی نداره آنا. با بچه‌ها تعارف نداریم که. میوه هم نمی‌خواد»

احساس کردم محمد عرفان در آن لحظه چه قدر دلش می‌خواست زبان ترکی بلد باشد. برای اینکه شرایط بهتر شود پریدم وسط و گفتم: «بله حاج خانم این طوری بهتر هم هست.»

محمد عرفان توضیح داد: «آخه نزدیکی ما هم میوه فروشی نیست مگر نه الان می‌رفتم خرید»

در همان لحظه چشمانم به لبه‌ی طاقچه اتاق دوخته شد. ظرفی پر از برگه و قیسی روی طاقچه می‌درخشید. با خنده آرام در گوش محمد عرفان گفتم: «مهم نیست جای میوه از اون میوه‌های خشک کرده تون می‌خوریم» صورت سرخ شده مادر بزرگ با خنده همراه شد. خجالت کشیدم نکند شنیده باشد. با هم به اتاق محمد عرفان رفتیم. سه تایی در حال فکر کردن بودیم که موضوع روزنامه دیواری چه باشد. یک دفعه فکری در ذهنم جرقه زد. گفتم: بچه‌ها موضوع روزنامه دیواری همین کم بودن میوه فروشی و فروشگاه در محله‌مان باشد؟ها؟



محمد عرفان بشکنی زد و بعد به من گفت: بزن قدش.

شروع به کار کردیم. هر کدام یک گوشه‌ی کار را گرفتیم. در قسمتی از روزنامه دیواری پیشنهاد دادیم مغازه‌های کوچک متروکه‌ای را که در بیشتر کوچه‌ها به حال خودشان رها شده‌اند، میوه فروشی کنند و به اهالی همان محله اجازه داده شوند. محمد عرفان فاز سخنرانی برداشت: «تازه با این کار کوچه‌های محله‌مان با مغازه‌های متروکه زشت نمی‌شود. مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها برای خرید با مشکل مواجه نمی‌شوند. اجاره‌ی مغازه‌ها هم صرف بهسازی محله‌مان می‌شود. مثلاً آسفالت کردن کوچه‌ها یا تهیه سطل زباله و...»

عصر شده بود. مثل جنگ زده‌ها خسته بر روی زمین ولو شده بودیم، مادر بزرگ با همان میوه‌های خشک کرده اما همچنان با صورت سرخ از ما پذیرایی کرد.

: بویروز او شاخلار...

بالاخره روز بازدید از نمایشگاه روزنامه دیواری فرارسید. راهروی همکف مدرسه محل برگزاری مسابقه بود. جلوی هر روزنامه دیواری اعضای شرکت کننده ایستاده بودند تا اگر بازدیدکننده‌ها سوالی داشتند از ما بپرسند. آقای شهردار تک تک روزنامه دیواری‌ها را دید و بالاخره به ما رسید. داشتیم از استرس می‌مردیم. چشمش به عنوان بزرگ «پیشنهاد ما» رسید. مکث کرد و با دقت خواند. یک دفعه رو کرد به من. منتظر بودم بگویم خدا قوت چه ایده خوبی آفرین پسرها و ... از این حرف‌هایی که معمولاً در این شرایط مسئول‌ها به ما نوجوان‌ها می‌گویند.

«خب... چطور؟»

اصلا منظورش را نفهمیدم. انتظارش را هم نداشتم. توضیحاتی که خودم از قبل برای پرسش های احتمالی آماده کرده بودم، گفتم. از ماجرای مادر بزرگ محمد عرفان تا قیسی های روی طاقچه تا مغازه های متروکه و ... همه را گفتم. آقای شهردار فقط سرش را تکان داد. آب دهانم را قورت دادم و همان سوال را پرسیدم. «چطور؟»

- خب پیشنهاد خیلی خوبیه. حتما بهش فکر می کنیم.

آقای شهردار همان طور که دستی به عینکش می زد از کنار ما رد شد. چند قدمی نرفته بود که برگشت:

- «راستی من یک شماره دیگه از نشریه دیواری شما می خوام. حتما به مدرسه هم بگید و برای ما بفرستید»

سه تایی برگشتیم و توی چشم های هم زل زدیم. باورمان نمی شد. این دیگه فقط تعریف نبود. نمایشگاه تمام شد و آقای شهردار هم رفت. اسم برندگان تا یک ماه دیگه اعلام می شد. اما راستش به طرز عجیبی احساس می کردم دیگه مهم نیست. انگار از همین امروز برنده بودیم.

یک ماه از آن ماجرا گذشت. همه ما دیگه کاملا نمایشگاه و روزهای روزنامه دیواری را فراموش کرده بودیم. محمد عرفان در گروه مجازی مان پیام داد. بچه ها سریع به کوچه ما بیاید. ترسیدیم نکند اتفاقی افتاده باشد. یاد صورت سرخ مادر بزرگ افتادم. بیشتر ترسیدم. سریع خودم را به همان کوچه های تو در تو رساندم. درب کوچک آبی رنگ. محمد عرفان منتظر ایستاده بود پشت در.

«مامان بزرگ کلی آلو خریده داره لواشک درست می کنه. گفت بهتون بگم شما هم بیان. راستی آلو دوست دارید؟»

محمد طاها یعقوبی

۱۲ ساله

مرکز ۱۴

## جایی نزدیک آسمان

امروز دوازدهم دی ماه است ساعت ده و نیم صبح. دیروز همین موقع روی نیمکت دبیرستانش در شهر خودش نشسته بود و امروز ... کسی چه می داند شاید خیلی زود دوباره به شهر خودش برگردد.

برای اولین بار است که به تهران می آید. همه چیز در این شهر برایش عجیب است. در محوطه بیرون بیمارستان درست روبروی برج میلاد نشسته است. گوشی اش زنگ می خورد. اسم "آبجی پروانه" را که روی گوشی اش می بیند، دلش گرم می شود. کلی حرف برای گفتن دارد. نمی داند از کجا باید شروع کند. از حال مادر و نظر دکترها و جواب آزمایش های مادر گرفته تا تمام چیزهایی که دور و اطرافش می بیند. عکس هایی را که چشمانش از شهر گرفته است را برای پروانه تعریف می کند: برج آزادی خیلی بزرگتر و قشنگ تر از چیزی است که تلویزیون کوچک ما نشانش می دهد، اما فکرش را بکن برج میلاد از آن هم بزرگ تر و بلند تر است. باورت می شود؟! می گویند ارتفاع آن ۴۳۵ متر است بلند ترین برج ایران. یعنی اگر بخواهی از این پایین تماشایش کنی کلاه از سرت می افتد. ولی خوبی اش این است که از هر جای تهران که باشی می توانی آن را ببینی.

توی دلش می گوید کاش آنقدر گرفتار نبودی و می توانستی تو هم همراه ما بیایی. حداقل من اینقدر احساس تنهایی و درماندگی نمی کردم و ادامه می دهد:

تهران شهر عجیبی است همه در حال دویدن هستند. همه کار دارند و بیشتر آدم ها حوصله ندارند. اما همین آدم ها روزهای تعطیل یا وقتی که سر کار نیستند آرام و خونسرد و خوش اخلاق می شوند روی یک پل ساعت ها راه می روند، عکس می اندازند، بستنی می خورند و ...

می گویند اسم آن پل «طبیعت» است. شاید این پل به قشنگی پل شاه عباسی در شهر خودمان نباشد. شاید آنقدر قدیمی نباشد. اما خیلی خیلی بزرگ و طولانی است. کمی مکث می کند و بعد با بغض می گوید: اینجا خیلی قشنگ است اما دلم برای شهرمان، خانه خودمان و تو تنگ شده!

می دانی امروز به محض اینکه رسیدیم از مادر چند آزمایش گرفتند. می گویند بعد از دیدن جواب آزمایش‌ها تصمیم می گیرند که مادر احتیاج به این عمل دارد یا نه. می گویند این عمل خطرناک و طولانی است و تحملش برای مادر سخت است. اگر عمل نکنیم بهتر است پس باید بیشتر بررسی کنند.

بیمارستان درست کنار برج میلاد است. اگر فردا مادر مرخص بشود و احتیاج به عمل نداشته باشد با هم می رویم بالای برج میلاد و از آنجا تمام تهران را تماشا می کنیم. نگران نباش آسانسورهای امن و مطمئنی دارد آسانسورهای شیشه‌ای هستند حتما وقتی بالا می رویم همه جا را خوب می بینی. می گویند از آن بالا تمام شهر زیر پایت است. جایست نزدیک آسمان. قول می دهم باز هم برایت تعریف کنم دقیق و مو به مو هر چه را که می بینم به تو هم نشان بدهم. بعد حتما یک روز من و تو و مامان با هم دوباره به اینجا برویم گشت بدون نگرانی. تا آن موقع من حتما کنکورم را داده ام و قبول شده ام و تو هم تمام بدهی هایمان را صاف کرده‌ای و از همه مهمتر مامان هم کاملا خوب شده است.

الان هم می خواهم بروم امامزاده صالح می گویند در میدان تجریش است می گویند خیلی با صفاست و دعا کردن در آنجا قلب آدم را آرام می کند. می روم و برای کیوتران دانه می پاشم و از آنها می خواهم برای مادر ما دعا کنند.

### فاطمه نظری

۱۲ ساله

مرکز ۳

## زندانی ۱۶۰۰

—آه آرمیتا! پاشو دیگه. درساتم که تموم شد، دیگه بهونه‌ای نداری برای بازی نکردن. کلافه از روی تختم بلند شدم. نگاهی به آرتمیس کردم. نگاهی امیدوارانه به من کرد. از روی میز موبایلم را برداشتم و نگاهی به او کردم و دوباره روی تختم دراز کشیدم.

آرتمیس که دلش می‌خواست من را خفه کند، گفت: «ای بابا آرمیتا! کنکورت تموم شد و حالا نوبت گوشی شده؟! اونو بذارش کنار و بیا با من بازی کن. حوصله‌م سر رفت!»

لبخندی شیطانی زدم و گفتم: «من دیگه بزرگ شدم. زشته با این سن پیام بازی کنم.»

نگاهش کردم. باز از چشمان عروسکی‌اش استفاده کرد. شکست خورده گفتم: «خیلی خب! خیلی خب! برو در اون کم‌دو باز کن. توش پره از بازیای فکری. یکی رو انتخاب کن تا بازی کنیم. خیلی وقته بازی نکردم.»

سریع انتخاب کرد. بازی را آورد و با ذوق نشست. من هم به ناچار نشستم. آرتمیس مشغول چیدن جعبه‌ی بازی شد. روی جعبه نوشته شده بود «تهران، زندانی ۱۶۰۰». عجیب است که تا به حال اسم این بازی را نشیده‌ام. هرچه قدر فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید که این بازی را داشته باشم. بی‌خیال افکارم، محو مهره‌های چوبی و رنگی آن شدم. به صفحه‌ی بازی نگاه کردم. برعکس مهره‌های چوبی و قدیمی‌اش، عجیب و مدرن و فلزی بود و وسط صفحه تورفتگی داشت. شکل یک کاخ زیبا و قدیمی. من مهره‌ی آبی و آرتمیس مهره‌ی قرمز را برداشت و بازی را شروع کردیم.

وقتی که تاس را انداختم، ناگهان زمین شروع کرد به لرزیدن. خیلی سریع آرتمیس را محکم بغل کردم از ترس چشمان‌مان را بستیم. زمین آرام گرفت. چشمان‌مان را باز کردیم و خودمان را در یک کاخ دیدیم.

یک صفحه روبه رویمان بود و رویش نوشته بود «به تهران ۱۶۰۰ خوش آمدید، تاج را بیاورید تا راه برگشت به روی شما باز شود.»

با خودم گفتم ما اینجا چه کار می‌کنیم؟ هم متعجب شده بودم و هم نگران. نگران خودم نه، نگران خواهرم که در حال حاضر من تنها پشتیبان او هستم. اصلاً معلوم نبود کجا هستیم. یک دفعه صدای شیپورهای کاخ بلند شد و کسی فریاد زد: «شاهنشاه، عباس صفوی، وارد می‌شود.»

مظفرالدین شاه وقتی که وارد شد، با غرور زیاد گفت: «چه می‌خواهید ای رعیت‌ها؟»  
 آرتمیس هول شده بود و گفت: «تاجتون رو!»  
 مظفرالدین شاه نگاهی به سرتا پای ما انداخت و گفت: «فقط به یک شرط می‌دهم!»  
 من گفتم: «چه شرطی؟»

- من سالهاست که در این کاخ زندانی شده‌ام. باید بتوانید جواب چیستان را بدهید تا من از چنگ این کاخ و سربازان زبان گرفته خلاص شوم. بعد باید من را بیرون ببرید و جاهای دیدنی تهران را به من نشان بدهید.»  
 به ناچار قبول کردم. شاه نزدیک‌تر آمد و گفت: «کدام پرنده است پر دارد و پرواز نمی‌کند؟»  
 آرتمیس سریع گفت: «خب معلومه! شتر مرغ.»  
 مظفرالدین شاه گفت: «جل الخالق! از کی تا به حال شترها مرغ شده اند و مرغ‌ها شتر؟»  
 من و آرتمیس زیر لب خندیدیم. ناگهان بالای سر مظفرالدین شاه کلیدی ظاهر شد و به سمت من حرکت کرد. آن را گرفتم. روی کلید با خط زیبا حک شده بود «کلید کاخ گلستان» با مظفرالدین شاه از کاخ خارج شدیم. چشمانش از خوشحالی برق می‌زد.

رو به روی مان ایستگاه مترو بود و من با تعجب به قطاری که آمد نگاه کردم. آرتمیس پرسید: «مگه قطار می‌تونه روی هوا پرواز کنه؟»

برای این سوالش جوابی نداشتم که بگویم برای همین با سکوت سوار قطار شدیم و با ترس و لرز روی صندلی‌ها نشستیم. مظفرالدین شاه پرسید: «این دیگه چیست؟ من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم.»

آرتمیس گفت: «به نظر که قطار می‌یاد!»

مظفرالدین شاه بعد از کمی فکر گفت: «یعنی کالسکه‌ها بال درآورده‌اند؟»

دلم می‌خواست با این سوالش سرم را به دیوار بکوبم. برای خلاص شدن از سوال‌های عجیب و غریب او نگاهم را به سمت بیرون دوختم.

چقدر تهران عجیب شده بود ساختمان‌هایش انگار درهم گره خورده بودند. تعداد درختان بسیار کم بود. ماشین‌ها به جای اینکه روی زمین حرکت کنند روی هوا معلق بودند. هر چه جلوتر می‌رفتیم انگار این‌جا برایم آشنا تر می‌شد. یکهو فریاد زدم: «این‌جا باید پل طبیعت باشد!»

با فریادم همه به سمت پنجره نگاه کردند. مظفرالدین شاه هم با آن همه اُبهت، دماغ گنده‌اش را به شیشه چسبانده بود تا بهتر ببیند.

پل طبیعت را انگار از طلا ساخته بودند. به آن شش یا هفت طبقه اضافه شده بود و بیشتر شبیه برج بود تا پل! آدم‌های روی پل انگار برایشان مهم نبود که پل طبیعت آنقدر تغییر کرده و بی‌هدف از آن می‌گذشتند.

دنیای عجیبی شده بود. به جای اینکه ماشین‌ها در خیابان‌ها حرکت کنند، آدم‌ها در آن راه می‌رفتند و به جای اینکه پرنده‌ها در آسمان پرواز کنند ماشین‌ها در آن پرواز می‌کردند و پرندگان انگار خانه نشین شده بودند. صدایشان دیگر به گوش نمی‌رسید.

- آرمیتا! آرمیتا! بین منو.

سوالی نگاهش کردم که گفت: «اینجا کجاست؟»

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و گفتم: «اینجا احتمالاً میدون ابن سینا هستش.»

مظفرالدین شاه و آرتمیس به من چشم دوخته بودند و با دقت به حرفایم گوش می‌کردند. برای همین ادامه دادم: «فکر می‌کنم اینجا تنها جاییه که هیچ تغییری نکرده و هنوزم میدون چه کنمه.»

نگاهی به پیر مرد داخل میدان انداختم داشت برای پرنده‌ها دانه می‌ریخت. با خودم گفتم: «پس هنوزم آدمای مهربون وجود داره!»

دقایقی گذشت و ناگهان قطار ایستاد و کسی فریاد زد: «اینجا ایستگاه برج میلاده همه پیاده شید.»

وقتی که پیاده شدیم به برج میلاد نگاهی کردم. این همان برج میلادی نبود که می‌شناختم. کاملاً تغییر کرده بود. بلند و رنگارنگ‌تر شده بود. مظفرالدین شاه وقتی آن‌جا را دید پرسید: «داخلش هم این قدر زیباست؟»

گفتم: «بله. خیلی زیباست.»

- پس برویم داخل!

داخل برج رفتیم. آنجا طبقه‌ی رستوران‌های معروف برج بود. آرتمیس آمد و آرام گفت: «آرمیتا! من خیلی گشمنه. میشه بریم اونجا غذا بخوریم؟»



من هم گرسنه‌ام بود برای همین رفتیم به یکی از رستوران‌ها. برایمان یک منو آوردند. نام غذاها را نوشته بود ولی قیمت نداشت. رفتم پیش یکی از صندوق دارها و گفتم: «این منو قیمت نداره؛ یکی دیگه به من می‌دید؟»

گفت: «ما غذاها مون مجانیه»

با تعجب رفتم نشستم کنار بقیه.

مظفرالدین شاه با غرور گفت: «من از این غذاهای رعیت پسند نمی‌خورم. برای من چیز بهتری بیاورید.»

گفتم: «اینجا رستوانی جز این گیرتون نیاد و ممکنه گشنه بمونید.»

- راست می‌گویی! همین حالا هم خیلی گرسنه‌ام. پس مجبورم همین‌ها را بخورم.

ساندویچ را برداشت و گازی زد: «این رعیت‌ها چه غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کنند.»

آرتمیس که کلافه شده بود، با اخم از مظفرالدین شاه پرسید: «دیگه کافی نیست؟ این همه جای دیدنی رو دیدی! نمی‌خواهی تاج رو بدی؟»

شاه گفت: «اینجا بسیار با شکوه ست، این قصر باید به عنوان اموال سلطنتی خاندان ما ثبت شود. من اینجا می‌مانم. این تاج

را هم بگیرید و بروید پی کارتان.» زیر لب گفتم: «یه تشکر بکنی بد نیستا. چه شاه پرتوقعی!»

آرتمیس تاج را با خوشحالی گرفت و دست من را کشید تا خارج شویم. مظفرالدین شاه از خوشحالی داشت بال در

می‌آورد و جای جای برج را با لذت و رانداز می‌کرد. از خیره شدنش به صفحه‌ی نمایش بزرگ خنده‌ام گرفته بود. حق

داشت. بیچاره سال‌ها در کاخ زندانی بوده و این همه تغییرات بزرگ او را مجذوب کرده است.

از فرصت استفاده کردیم و به کاخ برگشتیم. تاج را به نقطه‌ی شروع بردیم و روی صندلی شاه گذاشتیم.

ناگهان زمین لرزید و نور سفیدی همه جا را فرا گرفت. دقایقی طول نکشید که خودمان را در خانه دیدیم. نفس راحتی کشیدم.

آرتمیس زیر لب گفت: «دویست سال بعد... چه جای عجیبی بود!»

سری تکان دادم و گفتم: «آره. ولی بهتره این بازی رو یه جایی قایم کنیم که دست کسی بهش نرسه.»

**حنانه آقایی**

**۱۳ ساله**

**عضو بخش مکاتبه‌ای**

## انتظار

قلبم تند تند می زد دستانم یخ کرده بودند. همیشه از بلندی وحشت داشتم. اول ابزار و وسایل کار را روی کفه ی فلزی داربست گذاشتم بعد در حالی که سعی می کردم به پایین نگاه نکنم، پایم را از بالا بروی کفه ی داربست گذاشتم. ابتدا چشمانم را بستم و بعد از چند دقیقه، سعی کردم آرام آرام بازشان کنم. برای بار صدم طناب محافظ کمرم را چک کردم و بعد هندز فری را داخل گوش هایم گذاشتم تا بتوانم جواب آرمیتا را بدهم.

: «سلام دختر شجاع در چه حالی؟ سعی کن فقط به کار و طرحی که روی دیوار می بینی فکر کنی اصلا پایین رو نگاه نکن. در ضمن من این پایینم هر چی خواستی فقط بگو.»

— «خدا لعنتت کنه ؛ خب خودت مثل هر روز می اومدی بالا انجامش می دادی دیگه؛ تو که می دونی من از بلندی می ترسم.»

گفت: «کمتر غر بزنی قبلا به اندازه کافی درباره اش حرف زدیم در ضمن خودت می خواستی به همه ثابت کنی که شجاعی، خب ثابت کن دیگه!»

غلطک را در رنگ آبی فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم. دلشوره داشتم. می ترسیدم نکند دوباره دسته گل به آب بدهم. دفعه ی قبل، که تازه توی این ارتفاع هم نبودم و روی پل عابر پیاده بودم از زور ترس و دلشوره، زدم سطل رنگ را انداختم روی ماشین های مردم وای چه افتضاحی شده بود.

خوب شد که با رنگ آبی شروع کردم. حداقل بهم آرامش می داد. حسن کار من این بود که دستم فرز بود همیشه نقاشی قسمت های پایین دیوارهای سیمانی سهم من بود. ولی این دفعه، خام آرمیتا شدم. از بس گفتم: «کار کردن این

بالا، صفای دیگه ای داره.» ولی واقعا جز ترس هیچ حس دیگری نداشتم. نزدیک ظهر بود آفتاب وسط آسمان رسیده بود. آفتاب بی رمق پاییز دلچسب بود. آرمیتا گفت: «نگار بیا پایین یه کم استراحت کن یه چیزی هم بخوریم. پایین رفتن هم مثل بالا آمدن ترسناک بود. تازه به حال و هوای آن بالا عادت کرده بودم به شرطی که پایین را نگاه نمی کردم.»

گفتم: «نمی خواد اینجا سایه دیوار افتاده رو سرم مشکلی ندارم. کم مونده، کارم رو زود تموم می کنم یه دفعه میام پایین.»

آرمیتا گفت: «من که می دونم اگه تا فردا هم بگم، کاری رو که نخوای، انجام نمی دی. خودت می دونی.»

- «فقط برام رنگ آبی بده بالا؛ رنگ آبی تموم شده.»

+ «سطل رو بذار تو بالا بر، بده بیاد پایین.»

سطل را فرستادم پایین. با خودم گفتم: حالا تا این آرمیتا سطل رو پر کند و بفرستد بالا یک سال نوری طول میکشد؛ بگذار قسمت های سبز را تمام کنم. حسابی گرم کار شده بودم. رنگ های مختلف را روی دیوار سیمانی می کشیدم و از کشیدن غلطک و فرچه و قلم روی دیوار لذت می بردم. مخصوصا که نسیم پاییزی هم به صورتم می خورد. یادم رفته بود که بالای داربستی با ارتفاع بیشتر از هشت متر هستم. طرفهای عصر بود. دیگر فقط قسمت های آبی مانده بود یک دفعه یاد سطل رنگ آبی افتادم. بیشتر از چهار ساعت شده بود که بالابر را پایین فرستاده بودم تا آرمیتا رنگ آبی برایم بفرستد. ولی خبری از آرمیتا و بالابر و رنگ آبی نبود. جرات نداشتم پایین را نگاه کنم. گوشی ام را از جیبم در آوردم شماره آرمیتا را گرفتم، اما قبل از اینکه آرمیتا گوشی را بردارد، گوشی من خاموش شد. شارژش تمام شده بود. لعنت به این شانس! لعنت به این آرمیتا! پس چرا بالابر را نفرستاده بود؟ یعنی کجا رفته بود؟ می خواستم پایین را نگاه کنم؛ ولی می ترسیدم سرم گیج برود و دیگر اصلا نتوانم تعادل را حفظ کنم. مخصوصا حالا که دیگر از ترس داشتم پس می افتادم. گریه ام گرفته بود. هوا کم کم داشت سرد می شد نزدیک غروب بود.

واقعا کسی دنبالم می گردد؟ یعنی باید شب این بالا بمانم؟ سعی کردم پایین را نگاه کنم شاید کسی آنجا باشد. با هر بدبختی ای که بود پایین را نگاه کردم چشمانم سیاهی رفت. تازه فهمیدم که در چه ارتفاعی هستم. اشکم در آمده بود. از ترس جیغ می کشیدم. ولی صدام در هوا پخش می شد. هیچ کس آن پایین نبود تازه اگر هم بود؛ نمی شنید. نا امید روی کف فلزی داربست نشستم یاد حرف بابا افتادم: «آخه دختر اینم شد کار؟ نقاشی روی دیوار!؟ این همه درس خوندی که آخرش رو دیوارا نقاشی بکشی؟» همیشه به این حرف بابا خندیده بودم که: «بابا اینجا تهران است. تهران بزرگ. اینجا دیگر کار دختر و پسر ندارد. آن قدر بزرگ هست که آدم ها تویش گم بشوند.» حالا کجاست که به من بخندد. ناخودآگاه شهر نظرم را به خودش جلب کرد. آفتاب رو به غروب بود و چراغ های یکی روشن، یکی خاموش و یکی امید به روشنایی. تا به حال شهر را از این بالا نگاه نکرده بودم. آرمیتا حق داشت که همیشه کار قسمت های بالا را قبول می کرد. پس این بالا این شکلی است؟ یعنی بخاطر اینکه ترس من بریزد، گذاشته رفته؟ او اینقدر هام هم بی فکر نبود. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ نمی دانم هر چه که بود من باید فقط صبر می کردم. بالاخره یکی پیدا می شد که نگرانم بشود. دنبالم بگردد و می دانستم بالاخره پیدا می کنند. من از اینجا که نشسته بودم فقط تهران را تماشا می کردم. چراغ های برج میلاد، چراغ های مارپیچ لویزان، چراغ های رنگی شهر بازی و چرخ فلک بزرگ آن ماشین ها و خانه ها و .... مطمئنا همه آدم ها کم کم به خانه هایشان بر می گشتند. و من هم ...

ملیکا یوسفی

۱۳ ساله

مرکز ۴۱

## زمان قرص‌ها

از خواب پریدم، عرق کرده بودم؛ توی اتاق کوچکم بودم، روی تخت. از اتاق آمدم بیرون و روی مبل نشستم، همه چیز را تار می‌دیدم و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، انگار خواب بدی دیده بودم، ولی هیچ چیزی یادم نمی‌آمد. گیج و منگ بودم که صدای خنده‌ی یک نوزاد گوشم را پر کرد. انگار توی حموم بود ترسیده‌بودم، بدنم می‌لرزید. رفتم و داخل حمام را نگاه کردم کسی آنجا نیست.

آرام شدم اما انگار چیز خیلی مهمی فراموش کرده‌ام، این حس خیلی اذیتم می‌کرد؛ تا اینکه صدای خرچ خرچ خوردن چیزی از توی آشپزخانه بلند شد. بدجوری اعصابم را چنگ می‌زد. رفتم سمت آشپزخانه. کسی آنجا نبود، صدا هم قطع شده بود. حالم بد بود، رفتم سمت اتاقم و روی تخت خودم را چپ کردم. سرم گیج می‌رفت. دیوار روبه رویم ترک داشت، قبلا به آن توجه‌ای نکرده بودم! سوت جوش آمدن کتری و صدای تیک تیک ساعت اعصابم را خط‌خطی می‌کرد. اما من که کتری روی گاز نگذاشته بودم. پس صدای چیه؟ حتما باز هم خیالاتی شده‌ام. اهمیتی ندادم و سرم را برگرداندم سمت چپ. کمد دیواری آنجا بود، حالا سرم را به سمت راست برگرداندم. آنجا میز بود و تقویم دیواری. انگار چیزی از آن تقویم با من صحبت می‌کرد. همین که پاشدم و رفتم سمتش، خواهرم از در آمد.

- رفته بودم نون بخرم. کل راه ترسیده بودم نگران بودم. بهت زنگ زدم اما جواب ندادی. دیشب هم که قرصاتو نخوردی» بعد اضافه کرد: «چرا کتری رو از گاز برنداشتی؟ آبش کلا تبخیر شده، ای خدا از دست تو خواهر جون!» برگشتم رو به تقویم دیواری، آن روز را علامت زده بودم «قرص - ساعت ۱۰:۳۰»

**تانیای ترابی نژاد**

۱۳ساله

مرکز ۴۰

## زنان کوچک

هوا سرد است. تگرگ هر لحظه شدت می گیرد. سوز سرد می آید، هواشناسی پیش بینی کرده بود شب سختی پیش رو داریم. برف دیروز هنوز آب نشده و نیم سانت روی زمین را پوشانده است. چراغ تیر برق، آرام چشمک زن شد و سوخت. حالا دیگر خیابان، بجز سرما تاریک هم هست.

« خیلی ممنون آقا، چقدر می شه؟ »

« قابل نداره، صد و بیست هزار تومن »

به پول در دستش نگاه کرد. ۵۰ هزار تومان. نمی توانست همه آنها را بردارد. چند تا از کتاب ها کنار گذاشت و ثانیه ای مکث کرد، بغض گلویش را گرفت. قول داده بود بجز کتاب «زنان کوچک» چند تا کتاب دیگر هم برایش می گیرد. دلش نمی خواست پیش تنها دوستش بدقول شود. ثانیه ای عصبی شد که چرا قول داده است، آن شب را مرور کرد. بعد از شام به خوابگاه رفتند؛ و بعد..

« خانم خانم انتخاب نکردین؟ می خوام مغازه رو ببندم »

به خودش آمد. کتاب ها را کنار گذاشت، فقط یک کتاب ماند زنان کوچک

« همین رو برمی دارم »

می شد ۴۵ هزار تومن. کتاب را گرفت و از مغازه بیرون آمد. خیلی دیر وقت بود باید زودتر می رسید؛ اگر خانم بیاتی او را می دید حتما شب سختی پیش رویش بود.

زیپ کاپشنش را تا بالا کشید برف شدیدتر شده است. دانه های تگرگ سرش را به درد می آورد. در کنار سطل زباله تخت چوبی را دید؛ با خوشحالی آن را برداشت و بالای سرش گرفت. سوز سردی که می آمد اشک چشمانش را درآورده بود. خیلی عجله داشت. اگر بعد از ساعت هشت می رسید، حتی فکر کردن به آن هم آزارش می داد. به خیابان اصلی رسید، منتظر آمدن ماشین و تاکسی شد. هرچه منتظر ماند حتی یک ماشین هم برایش نگه نداشت. پاهایش از شدت سرما سر شده بود. بالاخره یک تاکسی ایستاد؛

«خیابان مهرداد»

«بیا بالا»

چشمانش از خوشحالی برق زد. اگر به ترافیک نباشد، میتواند قبل از هشت برسد.

سرچهارراه چراغ قرمز شد. به اطرافش نگاه کرد. پیرمردی با کیسه بزرگی کنار خیابان منتظر ماشین است. ظرفیت ماشین آنها پر بود. دلش می خواست جایش را به پیرمرد بدهد، اما همین طوری هم دیرش شده است. با آن ترافیک حداقل نیم ساعت دیر می رسید. نه! باید با همان ماشین برود. پاهایش درد می کند. نمی تواند پیاده برود. از صبح در خیابان هاست. سعی کرد به پیرمرد نگاه نکند. قلب و منطقش روبروی هم ایستادند.

باخودش کلنجار می رود: «نه! نباید پیاده بشی. اگه دیر برسی فکر کردی خانم بیاتی با تو چی کار میکنه؟ آخه این پیرمرد چی؟» به پیرمرد نگاه کرد. توانسته بود بر خودش پیروز شود و از ماشین پیاده نشود. آرزو کرد چراغ زودتر سبز شود و راه بیفتند. پیرمرد سرفه های طولانی کرد؛ در همان لحظه موتوری به پیرمرد برخورد کرد پیرمرد به زمین افتاد. جیغ کشید و از ماشین پیاده شد. سمت پیرمرد دوید: «حالتون خوبه آقا؟»

جنگ تمام شد. در ذهنش آتش بس اعلام شد. از پیرمرد پرسید: «کجا میرین؟»



« خیابون مهرداد »

« بلندشین ماشین منتظره »

برق خوشحالی در چشمان پیرمرد نمایان شد. از پیرمرد پرسید: « این کیسه برای شماست؟ »

سرش را تکان داد. کیسه را بلند کرد. کیسه را درون ماشین گذاشت. کتاب خودش را برداشت و به راننده گفت به جای او پیرمرد را به خیابان مهرداد برساند. خودش به سمت پیاده رو راه افتاد. یاد کیسه بزرگ پیرمرد افتاد.

خیابان شیب کمی دارد. برف روی زمین خیابان را لیز کرده است. به ساعتش نگاه کرد. ساعت هشت است! زمان تمام شد! داشت می‌دوید که با سرعت زیاد روی زمین افتاد. صورتش پر از برف شد. دنبال کتاب گشت. کتاب به خیابان پرت شده است. سمت خیابان دوید. ماشینی با سرعت زیاد روی ترمز زد و صدای بوقش بلند شد. باورش نمی‌شد موتوری از روی کتاب رد شده باشد. گریه‌اش گرفت.

وقتی رسید ساعت هشت و نیم بود. دیگر نگران خانم بیاتی نبود. فقط می‌ترسید که سارا او را پیدا کند. در را محکم کوبید. سرایدار به سمت در آمد.

« عمو عبدالله پیام تو؟ »

« آره دخترم بیا تو »

رویش را برگرداند همان پیرمردی که در تاکسی جایش را به او داده بود همراه خانم بیاتی با چتر بزرگی از داخل ساختمان بیرون آمدند. خانم بیانی گفت - « واقعا ممنون. بچه‌ها خیلی خوشحال شدن »

پیرمرد سرش را تکان داد. نگاه خانم بیاتی به او افتاد. با عصبانیت گفت: «میدونی ساعت چنده؟ کجا بودی؟» پیرمرد حرف خانم بیاتی را قطع کرد «دخترم شما برو داخل» سرش را پایین انداخت و سمت خوابگاه رفت.

از داخل ساختمان صدای پیرمرد را شنید که داشت ماجرای امروز را تعریف می کرد، که یکدفعه سارا جلویش پرید و گفت: «معلومه کجایی؟ دنبالم بیا» و او را سمت نمازخانه کشید. یک عالمه کتاب.

« اینا از کجا اومده؟ »

- «همون پیرمرد آورده. یه ساعت پیش اومد با یه وانت کتاب! باورت میشه؟ اول وانت اومد بعدش هم خودش، می گفت خیلی منتظر ماشین مونده و این حرفا، یه کیسه ی بزرگ هم همراهش بود پر کتاب، زنان کوچک هم بود».

آنيسا شعبانی فر

۱۴ساله

مرکز ۳۸

## دیوار رنگی

هوا گرم بود، عینک آفتابی روی صورتم چسبیده بود. سایه‌ی خودم را روی آسفالت‌های داغ می‌دیدم، کوچه‌ها خلوت بود. حتی از خیابان اباذر هم صدای ماشین نمی‌آمد. اکثر مغازه‌ها بسته بودند. گوجه‌های داخل نایلون حسابی له شده بودند. نگاهم به آن دست خیابان افتاد، چند نفری روبه روی ساختمانی مسکونی ایستاده بودند. با خودم گفتم شاید نظافتچی کارش را بد انجام داده و همسایه‌ها ناراضی هستند، شاید هم کسی در آسانسور گیر کرده، حالا هر چی، چه حوصله‌ای دارند این موقع ظهر. به آنها رسیدم وارد جمعیت شدم. به بالای ساختمان نگاه کردم، نور خورشید چشمانم را می‌سوزاند، آنها را ریز کردم. طرح زیبایی روی دیوار بود. سیمرغی با پرهای طلایی و دمی با شکوه، به ساختمان جلوای تازه داده بود. همه از ساختمان عکس می‌گرفتند، به دور و برم نگاه کردم. دختری را دیدم با لباس سفید که لگه‌های بزرگ و کوچک رنگی رویش آنقدر زیاد بود که جزو پارچه‌اش شده بود. با خودم گفتم شاید تازه به این محله آمده، تا به حال ندیده بودمش.

گرما کلافه‌ام می‌کرد وقت رفتن بود، شالم را کیپ کردم و به راهم ادامه دادم.

تمام راه به فکر آن دختر بودم وقتی به خانه رسیدم گوجه‌ها را داخل یخچال گذاشتم تا شب باهاشون چیزی درست کنم. نگاهی به دیوار انداختم تمام دیوار پر از رنگ بود، قیافه‌ی صاحب‌خانه جلوی چشمم بود. شانه‌هایم را بالا انداختم، تا اون موقع یه کارش می‌کنم.

کنترل را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. شادی گفته بود خبر مسابقه، از شبکه‌ی چهار پخش می‌شود. مگه مسابقه دخترانه نبود؟ این آقای محمودی چی میگه این وسط؟

حرف‌هایش را گوش نکردم و تلویزیون را خاموش کردم. انتخاب طرح سخت بود، تمام شب تو فکر بودم ولی چیزی به ذهنم نرسید.

به روز مسابقه نزدیک می‌شدم.

از طرح سیمرغ خوشم آمده بود اما دو دل بودم. روی تختم دراز کشیدم و طرح سیمرغ را جلوی چشمانم آوردم. سعی کردم با بهترین ترکیب‌ها آن را بکشم. دوست داشتم از رنگ‌های سرد و گرم با هم استفاده کنم.

صبح با زنگ ساعت بلند شدم. خیلی دیرم شده بود. با عجله کمی مربا لای نان گذاشتم و از خانه زدم بیرون. پایین برج آزادی شلوغ بود. همه طرح به دست آمده بودند. شوخی نبود اولین نقاشی دیواری شهری ویژه بانوان برگزار می‌شد.

به طرح دو سه تا از بچه‌ها نگاهی انداختم. پرستوهای مهاجر، قاصدک‌های رها درباد،

شهر من سلام. چند ساعتی طول کشید. چندبار گروه داوران را از دور دیدم. ساعت ۴ و ۵ عصر بود. ضعف کرده بودم و فقط یه گاز از لقمه‌ی کره مربای صبح مانده بود. همه روبروی درب اصلی برج جمع شدند.

یکی از کارشناسان با صدای تشویق‌ها آمد پشت میکروفن و با حال و انرژی خوبی درباره‌ی اهداف طرح حرف زد، اینکه این رویداد شهری چقدر می‌تواند چهره‌ی شهر را متفاوت کند و چه تاثیراتی دارد. بعد هم از شیوه‌ی داوری آثار حرف زد و نوبت به اعلام آثار برگزیده رسید.

نفر اول خانم ... نفر دوم خانم ... نفر سوم خانم... دیگر صبر نکردم گیج بودم

مطمئن بودم اشتباهی پیش آمده، امکان ندارد طرح من انتخاب نشده باشد. نمیدانم چجوری خودم را به نیمکت چوبی توی محوطه رساندم و ولو شدم ناخن‌هایم را می‌جویدم. نگاهم می‌کرد. یک لحظه هم چشم ازم برنمی‌داشت.

خودش بود. دختر نقاش سیمرغ. سریع از جایم بلند شدم، خودم را تکاندم و رویم را بر گرداندم. فقط همین را کم داشتم. احساس می‌کردم دنبالم می‌آید. دستش را روی شانه ام گذاشت «سلام» آرام جوابش را دادم.

\_طرحت واقعا قشنگ بود

\_مسخره می‌کنی؟

\_نه جدی میگم.

\_چرا هیچی نگفتی؟ می‌تونستی بگی من از طرحت کپی کردم.

\_برام مهم نیست این نشونه‌ی خلاقیت منه.

بیشتر حرص خوردم و از آن جا رفتم. هنوز داشتند نفرات برگزیده را اعلام می‌کردند. «جایزه‌ی ویژه‌ی امسال متعلق به

کسی هست که دو سال پایپی در جشنواره‌های ما برنده شده»

کارشناسان دو تابلو را آوردند، با خودم گفتم: «این تابلو چقدر شبیه کار من است»

ستایش حیدری

۱۳ ساله

مرکز ۴۰

## تهران با پنبه‌دانه

چند بار قارقار کرد و از پشت بام خانه‌ی کوچک به پشت بام خانه‌ی بزرگتر پرید. سردرگم و گیج شده بود. یعنی پنبه‌دانه کجا رفته بود؟ بارها خیابان‌های شهر را طی کرد، انگار جدی جدی پنبه دانه گم شده بود یا بهتر است بگوییم رفته بود.

اما مادرش بی خیال نمی شد. تصمیم گرفته بود همه‌ی خیابان‌های تهران را بگردد تا پنبه‌دانه اش را پیدا کند. به خیابان سی تیر رسید، از بالا ردیف کیوسک های غذاخوری ها را نگاه کرد. نمی توانست درست فکر کند و دنبال پنبه دانه بگردد، حرف هایشان را مرور می کرد.

- شوخیت گرفته؟

- مایه‌ی ننگ است!

- معلومه که باید از اینجا برو!

حواسش را جمع کرد. یک کلاغ روی دیوار نشسته بود. دو کلاغ روی زمین بودند و یک کلاغ هم در حالی که تکه نان به دهان داشت کوتاه کوتاه می پرید.

خسته شده بود. بر روی دیوار ساختمان وزارت امور خارجه نشست، پر سفیدی در گوشه دیوار مقابل نگاه او را جلب کرد. به طرف دیوار پرید و با چند پرش کوچک، پر را به منقار گرفت.

بالای دیوار رفت و با دقت پر را نگاه کرد؛ پر سفید رنگی که بسیار نرم و تمیز بود؛ درست مانند پرهای پنبه دانه. پر را میان پرهای دُمش پنهان کرد و پرید.

باید مواظب سر نخ سفیدش می بود، همین پر سفید باعث شد کور سویی از امید درونش روشن شود.

صبح روز بعد، در حالی که پاره نان گره مالی شده‌ای را از دست پسرکی قاپ زده بود به سوی لاله زار پرواز کرد.. به اطراف نگاه کرد؛ مغازه‌دارها کم کم به سوی مغازه هایشان می آمدند و کرکره‌ها را بالا می دادند. مغازه‌ها را با لوسترهای گوناگون و متفاوت نورانی می کردند.

نان را بر روی لبه‌ی دیوار گذاشت و با نوکش با آن بازی می کرد. نگاهش را به مغازه‌های لوستر فروشی داد و حواسش را به اطراف، تا مبدا نشانی از پنبه دانه ببیند و متوجه اش نشود.

باز هم یک پر سفید این بار روی زین یکی از موتورهای پارک شده در کنار خیابان که هر از گاهی با نسیم خنکی که می وزید تکان می خورد.

فوری به سویش رفت و برش داشت. نگاهش کرد به نظر می آمد تازه افتاده باشد. خوشحال شد. این یعنی پنبه دانه تازگی همین جا بوده است. پر را میان پر دیگری، میان پرهای دُمش گذاشت.

از روی زین موتور پرید و به سمت مغازه‌های جلوتر رفت، تمام‌شان را زیر نظر داشت اما اثری از پنبه دانه نبود. اگر با عقل جور در می آمد می گفت آب شده و توی زمین رفته...

از لاله زار بیرون آمد و به سوی بهارستان حرکت کرد. روی دیوار عمارت مسعودیه نشست. مگر کسی که تازه چهار ماه است که پرواز یاد گرفته، چقدر می تواند دور شده باشد؟ همین فکر او را بیشتر نگران می کرد

ناگهان انعکاس تصویر کلاغ سفید رنگی بر روی آینه‌ی کوچکی که به دیوار سیمانی مغازه ای آویزان بود به چشمش آمد. با عجله پشت سرش را نگاه کرد و اما چیزی ندید. قار قاری سر داد.

مطمئن بود اشتباه نمی کرد، خودش بود پنبه دانه. مگر چند تا کلاغ سفید در این حوالی وجود دارد؟

به پر سفیدی که روی زمین از جای کفش‌ها چرک شده بود، نگاه کرد. سریع به سمتش خیز برداشت و آن را به منقار گرفت. پر سوم را هم میان پرهای دُمش گذاشت و همان اطراف پرواز کنان چرخید. گرچه از اینکه پنبه‌دانه آنجا باشد مطمئن نبود. نگران بود و خسته. روی نیمکتی نشست. به یاد زمانی افتاد که با ذوق و شوق اسمش را پنبه‌دانه گذاشت، روزی که پرواز یادش داد و البته حرف‌های آنها در مورد پنبه‌دانه که مدام اذیتش می‌کرد... . حدوداً نیم ساعت بعد در حالی که جلوی پنجره‌ی یک ساختمان قدیمی نشسته بود، بال‌های سفیدی را از پشت دیوار دید. تندى به سويش رفت. به آسمان پرید. کلاغ سفیدی که تا همین چند لحظه پیش اینجا بود و حالا در آسمان!

خودش بود، پنبه‌دانه! به دنبالش به آسمان پرید، تلاش می‌کرد سریعتر بال بزند تا او را گم کند - پنبه‌دانه! پنبه‌دانه!

سری برگرداند و با ترس نگاهش کرد. ناامید نشد، همچنان پرواز میکرد و اسمش را صدا می‌زد. در یکی از کوچه‌های خیابان اکباتان به زمین نشست، به سمتش رفت. پنبه‌دانه خیلی سریع خودش را کنار کشید و از او فاصله گرفت.

- پنبه‌دانه! پنبه‌دانه! لطفا برگرد! دوباره بیا به خانه، دوباره همانقدر شاد و سرزنده باش که بودی.

پنبه‌دانه نگاهی از روی ترس و نگرانی به صورتش انداخت، چشم‌های قرمزش پر از ناراحتی بود، پاهای صورتی‌اش را جا به جا کرد.

- دیگر نمیتوانم برگردم! آنها مرا دوست ندارند، چه کسی یک کلاغ سفید با چشم‌های قرمز و پاهای صورتی را دوست دارد؟! همه کلاغ‌ها را به رنگ سیاهشان می‌شناسند! همه کلاغ‌های سیاه را دوست دارند!

سعی کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند.



-ولی من دوست دارم! من دوست دارم! من کلاغ های سفید را دوست دارم! من تو را دوست دارم!  
به سوی پنبه دانه رفت و بال هایش را مانند سایبانی روی بدنش باز کرد، با منقارش کمی پر های گردنش را مرتب کرد  
و او را به پشت بام یکی از ساختمان ها هدایت کرد  
-پنبه دانه مهم نیست شکل بدنت یا رنگش چطور باشد؛ مهم این است که تو همیشه پنبه دانه ی زیبای منی و خواهی ماند!  
پنبه دانه با خوشحالی نگاهی به او انداخت و طوری بال هایش را باز کرد که انگار می خواست بغلش کند.  
به سویش رفت و لبخند محوی را در چشم هایش دید.  
غروب خورشید همان قدر از روی پشت بام خانه های تهران زیبا بود که چشم های سرخ و پرهای سفید پنبه دانه زیبا بودند.

آمیثیس امیری

۱۳ ساله

مرکز ۸

## سلام تابان‌های تهران

خاموش، روشن، چشمک می زند و من غرق می شوم در رنگ هایش؛ می شمرم، آبی - سبز - قرمز - نارنجی. آقای تابان برای خودش دست می زند و خیره می شود به شاهکارش، بعد پدر هم دست می زند. ریتم دست زدیشان با زمان چشمک زدن چراغ‌ها یکی می شود. ریشه‌های بلند، حیاط را بغل کردند. ایده آقای تابان بود، گفت می خواهد به عنوان مدیر ساختمان، به بهترین شکل ساختمانمان را نورانی کنیم...

آقای تابان مرد عجیبی است در حیاط خلوت خانه اش همه جور پرنده ای می پروراند؛ از قناری و مرغ عشق تا فنچ؛ هر کدام یک جفت. مادر همیشه می گوید آقای تابان نسخه پیرمرد خودت است.

نگران کبوترها هستم...

خیره می شوم بهشان که گوشه قفس کز کرده اند. از آن قفس‌های عمودی بزرگ که برای هر یک خانواده کبوتری، یک خانه چوبی دارد دوست داشتم مثل پویانمایی‌های تخیلی، من هم کوچک شوم و زندگی در آن خانه‌ها را تجربه کنم. می روم کنار قفس شان که گوشه حیاط است، گوشه ترین ضلع حیاط. صدای دست زدن همسایه‌ها کبوترها را می ترساند.

ما در منطقه دوم تهرانیم. اما نسخه پیرمرد من، آقای تابان، با پیشنهاد نسخه دختر جوان تر خودش یعنی من تصمیم گرفت کبوتر هایش را از شهرستان بیاورد و در حیاط بگذارد و یک جورایی برای خودم هم عجیب است که چه جور قبول کرده است. ساعت از نیمه شب هم گذشته است! آستین بابا را می کشم و از میان جمعیت همسایه‌های هیجان زده بیرون میکشمش.

می گویم: «بابا من میرم خونه» بابا سری تکان می دهد و دوباره بر می گردد. می دانم او هم خوابش می آید اما به خاطر آقای تابان رویش نمی شود آنجا را ترک کند... البته وقتی روی تختخوابم دراز کشیدم، هنوز حیاط با من بود. نورها دیوار پارچه ای پرده را می شکستند و اتاقم را در چنگ می گرفتند

اعتراض می کنم: «نه، دیگه نه» و لقمه نون پنیر را که در هم لول شده و منتظر است تا مزه اش کنم، پرت می کنم روی میز. از صبحانه متنفرم! بعد اما چیزی یادم می آید؛ لقمه را می گیرم و می دوم سمت تراس. با شوق برایشان صوت می زنم و پیچ های نان را باز می کنم، پنیر از بغل نان در می آید. هم پنیر هم نان را می چینم روی حفاظ برنجی های زنگ زده. و منتظر می مانم... وقتی می بینم خبری نیست، خم می شوم و تلاش می کنم گوشه حیاط را ببینم. در قفس کبوترها باز است. پس چرا نمی آیند؟! همانجا می شینم، دلواپس و منتظر می مانم...

مامان که من را می بیند به جانم غر می زند. می گوید نباید آنجا می نشستم. می گوید تمام خاکها را به خودت جذب کرده ای و در حالی که دستم را می گیرد غرولند کنان می گوید: «پاشو برو ببین کجان» سر تکان می دهم و لقمه نان پنیر را برمی دارم. می دوم. روی یک پله پا می گذارم و از روی دیگری می پریم. فکر کردن به کبوترها؛ تایتانیک روانم را در دریای نگرانی غرق می کند.

و به خودم که می آیم، درست رو به روی قفس شان ایستاده ام. کنار همان چناری که گوشه دنج حیاط را زیر سایه خودش پناه داده است. به خودم می آیم. کاش نمی آمدم، بر می گردم. این بار اما با تمام توان همه پله ها را می پریم. واحد پنجم، زنگ می زنم. در می زنم و صدایش می کنم.

-آقای تابان!

درحالی که چشمانش را می مالد می گوید: «عه سلام خانم جعفری چی شده؟»

میان نفس نفس زدن هایم کلمات را هجی می کنم: «کبوتر»

بعد من و آقای تابان پرواز می کنیم؛ از واحد پنجم تا مقصد مان خانه سازمانی کبوترها. کبوترها بی حال کف قفس دراز کشیده اند. آقای تابان می گوید: «دستت درد نکنه ساره خانم زنگ می زنه یه دامپزشک. شما برو، به آقای جعفری هم سلام برسون»

سری تکان می دهم، لقمه نان پنیر را فشار می دهم و دوباره بر می گردم خانه.

شب، بابا زنگ می زند. خبر می دهد بروم توی حیاط. صدایش غمگین بود؛ می ترسم. آقای تابان را می بینم که او هم کنار بابا است و هردو با نگاه های دردناکشان خیره شده اند به قفس کبوترها که کنج حیاط جا خوش کرده هول می روم، و با آن رو به رو می شوم... غم از پرده چشمانم می گذرد و به اشک تبدیل می شود. لال می شوم. تن کبوترها بی جان شده بود. با قدم های سنگین بدون آنکه چیزی بگویم برمی گردم بالا و توی تراس می شینم... حیاط بی رحم است. ما ناراحتیم اما حیاط دارد چشمک می زند و نور هایش را نشان می دهد. صدای مامان و بابا را می شنوم. -یعنی چی، مردن؟

مامان می گوید و بابا جواب می دهد: «اره ... والا نفهمیدم چی شده. گریه که حمله نکرده بهشون، از صبح انگار بی حال بودن»

از صبح...

باید چه کار می کردم؟ از تراس بیرون می آیم و ژست کارآگاهها را می گیرم. چراغ اتاق را خاموش می کنم، حالا دیگر به اندازه کافی اتاق روشن است. پشت میز تحریر می نشینم، می خواهم تا صبح دلیل مرگ کبوترها را بررسی کنم.

دستم را زیر چانه ام جا به جا می کنم و خیره می شوم به منبع نور مزاحم؛ نورهای رنگی داخل حیاط که آقای تابان به درخت ها آویزان کرده تمام اتاق را پر کرده است. کلافه شده ام. این حجم از نور که در نزده و بدون اجازه وارد اتاقم شده اند یک جور هایی دارد به حریم شخصی ام تجاوز می کند.

باید یک کاری انجام دهم. باید نشان دهم که از نورها نمی بازم. باید به جنگ نورهای چیده شده در حیاط بروم باید به جنگ آقای تابان بروم. چراغ مطالعه را روشن می کنم و نور آن را به طرف حیاط می تابانم. اولین گام را خوب برداشته ام، ایده نابی بود.

حال که توانستم از نورها انتقام بگیرم بهتر است بخوابم. به هر حال کار آگاهها هم نیاز به استراحت دارند. با هزاران ایده برای ادامه مبارزه در شب بعد، خودم را از روی میز در آغوش تخت انداختم...

دسته پرندگان ترسیده راه را گم کرده اند. مهاجرین شب، بر فراز تهران شلوغ از میدان آزادی عبور می کنند. دیدم شان که موقع عبور از کنار برج میلاد چشم هایشان را می بستند. نورهای رنگی روی برج میلاد آنها را مثل من اذیت می کرد. چه فرقی می کند نورهای روی درخت و توی حیاط ما با نورهای رنگی روی برج میلاد؟

هر دویشان مزاحمند. حالا هم هیچ فرقی بین چشم فلامینگوهای مهاجر و من وجود ندارد. پر صورتی ها که گویا گم شدن باید یه جایی واسه استراحت شبانه فرود می آمدند. کجا؟ کجا فرود بیایند که سکوت باشد؟ کجا فرود بیایند که مثل آسمان شب های خودشان تاریک باشد؟ کجا که با خیال راحت روی یک پایشان استراحت کنند؟

از خواب می پریم. لباس هایم خیس شده است. سرم مثل کامیونی که توی سربالایی کم می آورد، به مشکل خورده است، صوت می کشد... از پنجره اتاق، بیرون را نگاه می کنم هنوز نور خورشید بر تاریکی شب چیره نشده است. اما من هم با فلامینگوها گرفتار نورهای رنگی شبانه شده ام. هیچ وقت تا این حد نور مرا کلافه و عصبی نکرده بود. دوباره به آغوش

پتویم برمی گردم. تمام فلامینگوهای مهاجر توی اتاق کوچک من جولان می دهند. مهمان های صورتی، غریبه های آشنا با بال های بی قرار، توفانی بر پا می کنند.

از تخت به سوی سقف می روم. در میان توفان پرنده ها گرداگرد اتاق می چرخم. دیگر حتی پرنده ها را هم نمی بینم. چشم هایم را می بندم می دانم طاقت نمی آورم و با دیدن اتاق که دور سرم می چرخد، حالم بد می شود. محکم به شیشه پنجره می خورم و... دوباره از خواب می پریم. هنوز در اتاق خودم بودم، تنهای تنها. چیزی می خورد به پنجره. نور چراغ مزاحم است که بفهمم چه شده است. چراغ مطالعه را خاموش می کنم و باز هم چیزی نمی بینم.

دیگر تردیدی نیست که نورپردازی آقای تابان با اینکه زیبایی خاصی به شب های حیاط ساختمان می دهد، ولی همانطور که خواب شبانگاهی را از من گرفته، حتما خواب پرنده ها را هم خراب کرده است.

نور خورشید با خجالت، آرام از پنجره وارد اتاق می شود و من هم به احترامش بلند می شوم تا پرده را کنار بکشم. امروز باید با آقای تابان حرف بزنم ...

به خاطر مدرسه نتوانستم زودتر از ساعت چهار به دیدن سرچشمه بی خواب شدن هایم بروم. در حیاط آقای تابان در حال جمع کردن لانه کبوترها بود. او هم متوجه شد که این حیاط دیگر برای هیچ پرنده ای مناسب نیست. باورم نمی شود... آنچه من می بینم باز هم یک رویای شبانه است؟

اما من که بیدارم و غم چشمان آقای تابان را می بینم. او هم به شیر آب خیره شده، آب در شلنگ پمپاژ می شود و شلنگ دانه های پرنده را به پای درخت چنار هدایت می کند.

با دیدن قمری در دست های آقای تابان صدای تق دیشب دوباره از ذهنم می گذرد، قمری مرده است. حتما همان چیزی بوده که با شیشه پنجره برخورد کرده یقین دارم این قمری برای فرار از نورهای رنگی آقای تابان خواسته همراه با فلامینگوها به اتاق من پناه بیاورد.

ولی آن رویای من بود، تنها یک رویا. پس چرا؟ چرا قمری بخت برگشته، رویایم را جدی گرفته؟ چرا شیشه را ندیده؟ باز هم نور چراغ مطالعه من است که مقصر تمام این ماجرا بوده است، به بیرون تابیده و چشم قمری را زده. آقای تابان شلنگ آب را روی زمین رها کرده است جریان آب قمری مرده را به طرف باغچه می برد. خیره شده ام به پرهایش که باز شده است. شاید اگر بزرگ تر بودم به شهرداری می رفتم و رسماً از آقای تابان شکایت می کردم. شکایت نامه آقای تابان! به خاطر نور بود...

نور لعنتی که آقای بلبل خرما، ساکن درخت چنار را مجبور کرد همراه همسرش، تخم های کوچک شان را زیر بغل بگیرند و برای همیشه با ما خداحافظی کنند. یا آنها که می افتم بیشتر عصبی می شوم.

چشمانم را باز می کنم. چند بار پلک می زنم تا دیدم واضح شود. صبح و شب، دیگر با هم فرقی ندارند. به بابا خیره می شوم که دستم را گرفته و او هم محو عظمت شهر شده. او را می کشم و هدایتش می کنم سمت تاریک ترین قسمت پشت بام؛ دورتر از کولرها و سر و صدایشان. پس آقای بلبل خرما قرار بود شب را کجا صبح کند؟

همه ساختمان ها، همه نورها، همه جا پر بود از تابان های بی شمار و بلبل خرماهای بی خانه. کاش می شد صدایم را به تمام تابان ها و تهران می رساندم.

خوابم بود که تعبیر شده بود. می دیدمش، میلاد را که می درخشید. کاش می توانستم نامه ای بنویسم برایشان و بعد از بالای میدان آزادی، آزادشان کنم برای همه تابان ها، سلام تابان های تهران! کاش کمی استراحت کنید و چشمک زنید تا پرنده ها راهشان را گم نکنند تا ستاره ها در آسمان خودی نشان دهند.

آندیا عوض پور

۱۴ ساله

مرکز ۴۰



## تا کسی خطی

هیچ کس نمی‌خواست سوار ماشینش شود. تا کسی دیگری هم نبود. مردم صف کشیده بودند. همه کلافه بودند و توی گرمای آفتاب عرق می‌ریختند. هر ماشینی که از فرعی‌ها سمت خیابان هفت تیر می‌پیچید، مردم به امید اینکه تا کسی باشد سریع به طرفش بر می‌گشتند. یک هفته پیش پسرش مریض شده بود و او به جایش آمده بود.

رو کرد به مسئول خط

– «آقا من میرم بیرون.»

– «برو خانم، اینجا جای زنا نیست.»

با حرف مرد یاد پسرش افتاد. کسی نبود کمکش کند. باید پول جور می‌کرد.

دیگر اعصاب فکر کردن نداشت. قیچی را از داشبورد در آورد لباس‌های شوهرش را از صندوق عقب برداشت و سمت دستشویی رفت.

صدای شوهرش توی گوشش بود.

– «هیچ وقت موها رو کوتاه نکنیا. خیلی قشنگن!»

شالش را درآورد. صدای قیچ قیچی توی دستشویی پیچید و موهایش روی زمین ریخت. کارش تمام که شد توی آینه نگاه نکرد، ماسک زد و صدایش را کلفت کرد.

– «آقا میرم میدون جمهوری، میای؟»

از دستشویی بیرون آمد. سمت ماشینش رفت. دور زد طرف اولین نفر «آقا کجا میری؟»

«میدون جمهوری»

«سوار شو»

نگاهش را از آینه‌ی جلو گرفت. اولین مسافری که سوار کرده بود. صدای رادیو را بلند کرد.

«پیاده می شم.»

صدای ترمز ماشین با رادیو قاطی شد. اسکناسی ۱۰ هزار تومانی به سمتش دراز شد. اولین دشتش بود. به دنبال مسافرهای دیگر سر می چرخاند. به سرعت صندلی‌های ماشین پر شد. مسافرها سوار و پیاده می شدند.

«اخبار امروز رو شنیدین؟»

«خلاصه دخترم می گفت.»

«هوا چقدر آلوده شده این روزا. فکر کنم مدارسو باز تعطیل کنن.»

گرمای هوا رفته بود. خسته بود. از بس که کلاچ و ترمز کرده بود پاهایش جان نداشت. کنار خیابان پارک کرد. کیسه‌ی پول‌ها را برداشت. برای روز اول مقدار کمی نبود. شاید اگر فردا بیشتر کار می کرد. کسی به ماشین نزدیک شد. دستی روی بدنه‌ی ماشین کشیده شد. دنبال دستگیره می گشت. زنی با عینک دودی گفت:

«آقا؟ خانم؟ تا قصرالدشت میرین؟»

«بله بفرمایید.»

در ماشین باز شد و زن روی صندلی جلو نشست.

«ممنونم آقا. نیم ساعته منتظرم یکی سوارم کنه.»

انگار چیزی مجبورش کرد بگوید

- «من زنم»

خودش از شنیدن صدای خودش تعجب کرد. قصد نداشت چنین چیزی بگوید. زن لبخندی زد.

- «چه فرقی داره؟»

- «قبلا کسی سوار ماشینم نمی شد.»

- «می فهمم»

توی راه کسی حرفی نزد.

- «اینجا قصرالدشته. پیاده میشین؟»

- «می تونم یه درخواستی از تون بکنم؟»

دستی را کشید و منتظر شنیدن شد.

- «یه مدته دنبال یه راننده برای سرویس اداره‌ام، هر روز دیر می رسم.»

زبانش بند آمد. «سرویس اداره؟»

زن نابینا کارتی به او داد.

- «این شماره‌ی منه. برای هماهنگی لطفا زنگ بزنین.»

و رفت. به کارت نگاه کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شد. لبخند زد و پدال گاز را فشار داد. به ایستگاه تاکسی خطی‌ها

برگشت. رفت توی دستشویی و لباس‌هایش را عوض کرد.

**قصیده‌قدیر محسنی**

۱۴ ساله

**عضو بخش مکاتبه‌ای**

## قرار ما، جمعه

وارد حیاط که می شدی ، عطر شمعدانی ها به استقبالت می آمد . حوض شش گوشه ای که نمونه اش را دیگر در هیچ خانه ای نمی بینی، وسط حیاط خود نمایی می کرد . عکس خودت را در آینه ی آب می دیدی . عکست با ماهی های حوض بازی می کرد . سنگ فرش نمدار و بوی خاک آب خورده تمام نفست را پر می کرد .

بوی آبگوشت تو را به داخل خانه دعوت می کرد . وارد خانه که می شدی طوری تو را در آغوش می گرفت که دلت می خواست برای همیشه در بغلش بمانی انگار تمام خستگی های یک هفته ات تمام می شد . همیشه روسری سفیدش بر سرش بود . لباسش ساده و تمیز و مرتب با یک گل نیلوفرروی یقه ی آن . مثل اینکه روی تمام لباس هایش گل نیلوفر دوخته بود .

سفره که پهن می شد آب گوشت در کاسه های یک دست گل سرخی که می گفت از جهاز مادرش برایش به یادگار مانده .

بعد از ناهار استکان های کمر باریک و چای تازه دم با عطر هل و دارچین . چشمت که سنگین می شد لحاف گرم و نرمش پهن می شد . مادر می گفت: زمانی که در این خانه زندگی می کرد این لحاف برای او بود و آن را به هیچ کسی نمی داد . و او می گفت: حالا هم برای خودت است ....! و نگاهی که بین او و مادر رد و بدل می شد . و تو ، آن موقع معنی آن را نمی فهمیدی .

عصر میوه‌هایی که با دست‌های چروک‌خورده‌اش پوست می‌گرفت و دور تا دور بشقاب برایت می‌چید؛ پاییز و انار‌هایی که دان می‌کرد و گلپری که روی آنها می‌پاشید. مزه‌اش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنی. بعد در حالی که موهایت را می‌بافت برایت داستان تعریف می‌کرد. داستان‌هایی از زیر بازارچه نایب السلطنه و سقاخانه و نذرشمع و میرزا اسد حاجی بابای خدا بی‌امرزش و ... چه روزگاری را گذرانده بودند انگار همه قصه بود اما او همه‌اش را زندگی کرده بود. قبل از اذان مغرب سر حوض رفته و وضو گرفته و چادر گل‌گلی آبی را سرش کرده و پای سجاده منتظر نشسته. و تو همه را نگاه می‌کردی بی‌آنکه بدانی و بی‌آنکه بترسی از روزی که مبادا دیگر نباشد. شب که می‌شد دوست نداشتی از آنجا بروی؛ ولی باید می‌رفتی، اما می‌دانستی که قرارتان جمعه و جمعه‌های آینده است و ... حالا هم جمعه‌ها سر قرار می‌روی اما نه به آن خانه زیر بازارچه نایب السلطنه ...

**حالا قرار ملاقاتتان، بهشت زهرا است.**

**حنانه درودیان**

**۱۴ ساله**

**مرکز ۸**

## نقطه با یا کریم‌ها می‌رود...

پریدم تو ماشین.

- آقا مستقیم چهار راه اول.

خوب می‌دونستم کجا می‌خوام برم. برنامه رو دقیق چیده بودم. مو به مو. البته ایده‌ی اصلی فرار مال نقطه بود. و گرنه من که مال این حرفا نیستم!

سرمو تکیه دادم. خنکی شیشه نبض تند شقیقه‌هامو آروم می‌کرد. شناسنامه‌م تو جیبم بود. از تو جیبم درش آوردم. ایران کلانه، متولد تهران. چهار سال فاصله بین زندگی در قلهک تا مرکز بهزیستی جنوب تهران. آگه زندگی مو کتاب می‌کردم کم کم برنده نوبل می‌شد!

- آره همینه نقطه! خودشه! ایده‌ی ناب که این همه دنبالش بودم خودمم. می‌خوام ماجرای مرگ بابام و اتفاقات مهلک بعدشو کتاب کنم!

نقطه گفت: «چهار ساله می‌خوای کتاب بنویسی ولی دریغ از یه کلمه! از این به بعد مردم باید بگن: تا ایران نویسنده شود دل نقطه کباب شود!»

- حالا می‌بینی نقطه خان! کتابم که جهانی شد بهت می‌گم.

- اوه! واقعاً؟ چطور اسمشو بذاری کرایه‌ی تاکسی نداریم!

ای وای! فکر این جاشو نکرده بودم!

- نقطه! کرایه رو چیکار کنیم؟

از شوش رد شدیم. رسیدیم سر چهارراه. ماشین وایساد. پیاده شدیم. داشتم فکر می‌کردم که چه داستانی سرهم کنم که  
یه هو نقطه گفت: «بدو!»

منم دویدم. از زده‌ی زنگ زده‌ی کارخونه بالا رفتیم و پریدیم تو.

- نقطه من و این کارخونه شبیه همیم ها!

-اون وقت از چه نظر؟

-خب هر دومون متروکه‌ایم و رها شده. ولی خب من این قدر خاکی و کثیف نیستم! تار عنکبوت‌م ندارم!

نقطه ابروهای نازک و کمرنگشو بالا داد و گفت: «هر چی باشه از اون بهزیستی با بچه‌های قُلدرش بهتره!»

از حیاط رد شدیم و وارد یه سالن طولانی بتنی شدیم اسم کارخونه رو بلند تکرار کردم: «کارخونه‌ی روغن نباتی قو قو  
قو!»

از تکرار صدای خودم خنده‌ام گرفت!

-البته نقطه من از این کارخونه خوشبخت‌ترم. چون من تو رو دارم. درسته که فقط من می‌بینمت و فقط من صداتو

می‌شنوم، ولی خب همینم غنیمته! حالا واقعا می‌خوای بری از این جا؟ به این فکر کردی من بدون تو توی این شهر شلوغ

چیکار کنم؟

-ایران بس کن! ما قبلاً صد بار راجع به این موضوع با هم حرف زدیم. من نمی‌تونم تو این شهر آلوده و بین این آدمای

خسته بمونم. هر وقت یا کریم کوچ کردن منم می‌شینم رو بال‌هاشون و می‌رم! بعدشم کو تا بهار!

حیف که خوابم میومد و گرنه برای نقطه از بازار تجریش، میوه‌های رنگارنگ، چنارای ولیعصر، رستورانای دربند،

کافه‌های دنج انقلاب، شبهای شلوغ سی تیر، سالن‌های سینما و تئاتر و کاخ‌های نیاوران می‌گفتم. بهش می‌گفتم تا بدونه

تهران فقط سیاهی نیست. اون وقتا که بابا زنده بود هر پنج شنبه می رفتیم تهران گردی! اون وقتا وضعمون توپ بود. تا اینکه هم تولیدی پلاسکو سوخت، هم مامان طلاق گرفت. بابا سکنه کرد و افتاد گوشه‌ی آسایشگاه. اما نقطه همهی زندگیشو تو بهزیستی بوده. تنهای تنها. تا اینکه من از راه می رسم و با هم رفیق می شیم. هنوزم باور نمی کنم که یه موجود خیالی صمیمی ترین دوست منه!

با خوردن یه چیز تیز تو صورتم بیدار شدم. یا کریم دیوونه کم مونده بود با نوکش کورم کنه. سر در نیارم نقطه! تو از چی این پرنده‌های زشت قهوه‌ای خوشت میاد؟ درسته که تهران دریا نداره ولی تا چشم کار می کنه یا کریم داره! با نقطه از کارخونه زدیم بیرون شاید یه چیزی پیدا کنیم که قار و قور شکم بیفته! سر چهارراه دو تا بچه داشتن اسفند دود می کردن. فکر کنم خواهر بودن. شایدم همسایه. نسبت شون مهم نبود. مهم این بود که ماشینا بی اعتنا شیشه‌ها رو بالا می کشیدن.

- احتمالاً منم از فردا باید پیام سر همین چهارراه و برای همین آدمای بی اعتنا اسفند دود کنم! نه! این کارو دوست ندارم نقطه. من براشون شعر می خونم. اون وقتا که بابا زنده بود می گفت تهرانیا عاشق هنرن. پس امکان نداره بی تفاوت شیشه‌ها رو بالا بدن و برن!

خیابون سمت راست اسمش شهید محمد بخارایی بود. نمی دونستم کجاست اما نقطه دستمو کشید و وارد خیابون شدیم. نقطه گفت: «نگا کن ایران! چقد عکس شهید رو دیواره!»

- آره. اون وقتا خانوم اسدی معلم ارشد می گفت این منطقه هزار و سیصد تا شهید داره!  
یاد آهنگی افتادم که بابا وقتی زنده بود گوش می داد. از خون جوانان وطن لاله دمیده... اما عجیبه که این منطقه حتی یک گل لاله‌ام نداره.



به یه میدون با سنگای بد رنگ عنابی رسیدیم. جلوی میدون روی یه تابلو با خط درشت نوشته بودن فلکه‌ی اول. دور تا دور فلکه آدم بود از پسر شونزده ساله تا پیرمرد هشتاد ساله!

نقطه گفت: «چی؟ کک افتاده به جونت بری بینی چی می‌خوان اونجا؟ زیاد به مغزت فشار نیار وایسادن برای کار.»  
-کار؟ کدوم کار؟

-ای بابا ایران! تو که انقد گیج نبودی. اینا کارگر ساختمونی‌ان دیگه!

-خب چرا نمیان تو کارخونه به اون بزرگی کار کنن؟

-چون اونجا تعطیله.

و دوباره این کلمه رو شمرده شمرده تکرار کرد: «تع طیل... تع طیل»

داشتم کفری می‌شدم که دوباره شکمم شروع به سر و صدا کرد.

-نقطه اونجا یه صف نونواییه. می‌ریم تو صف. یه بربری دو رو کنجد برمی‌داریم و در می‌ریم. نظرت چیه؟  
اخم کرد.

-نه ایران! نه. ما دزد نیستیم. اون تا کسی ام‌اتفاقی بود. چرا به جای پول شعر بهش نمی‌دی؟ مثلاً اندازه‌ی پنج هزار تومن بیت!

بابا راست می‌گفت تهرانیا عاشق هنرن. بیت آخرو خوندم: «کودکی می‌بینی، رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از

لانه‌ی نورا، و از او می‌پرسی: خانه دوست کجاست؟»

نون رو گرفتم و رفتیم! تو راه به شعری که خوندم فکر کردم. واقعاً خانه‌ی دوست کجاست!؟

نشستیم جلوی در مسجد جامع. یه تیکه از نون رو به نقطه دادم و شروع به خوردن کردیم. یهو دیدم یه لشکر یا کریم جلومون صف کشیده و نقطه داره براشون نون می‌ریزه. با چشمای از حدقه بیرون زده به دکمه نگاه کردم که این کارا دیگه چیه؟

گفت: «چیه خب؟ باید جون داشته باشن که موقع کوچ منو با خودشون ببرن!»

با این جمله پاک قاطی کردم: «نه نقطه! نه. تو جایی نمی‌ری. یعنی نباید بری. نباید منو تنها بذاری. فهمیدی؟ ایران به تو نیاز داره.»

صدامو انداخته بودم تو سرم که یکی زد رو شونم. برگشتم دیدم یه پیرمرد قد کوتاه و تپل بود با یه صورت چروک و یه عینک بزرگ ته استکانی. پیرهن سورمه‌ای تنش از صورتشم چروک‌تر بود!

گفت: «چی شده دخترجون؟ با کی دعوا می‌کنی؟»

انگشتمو به سمت نقطه گرفتم.

- با این رفیق نیمه راه!

پیرمرد قاه قاه خندید.

- من که جز تو کسی رو اینجا نمی‌بینم. حالا با چی می‌خواد بره؟ طیاره؟

- نه. فصل کوچ یا کریم می‌شینه رو بالاشونو می‌ره برای همیشه!

پیرمرد این بار بلندتر از بار قبل خندید.

- فصل کوچ؟! یا کریم که جایی نمی‌رن. تهران شهر اوناست! مثل ریشه برای درخت. مثل آب برای حیات. تهران

همین قدر به یا کریم محتاجه!

## رکسانا تبریزی

۱۴ ساله

مرکز ۳

## فیزیک هالیدی

از وقتی غذاهای دانشگاه می خورم، دلم برای غذاهای مامان، تنگ شده است. برای غذاهای ملیحه. ملیحه دستپخت خوبی نداشت اما مزه اش از غذاهای دانشگاه بهتر بود.

فکر غذا خواب را از سر پراند. ساعت سه نصف شب بود. دلم میخواست، هم اتاقی هایم ابی، مرتضی و حسام را صدا کنم. تا الکی حرف بزنیم. ابی تقریباً همشهری من حساب می شد. متولد یکی از روستاهای بین بجنورد و شیروان بود. حسام گلستانی بود و مرتضی اولش گفته بود، بچه تهران است. اما هر وقت آدرس خانه شان را دقیق تر می پرسیدیم ۵۰ کیلومتر ۵۰ کیلومتر از تهران دورتر می شد. به هر حال اصرار داشت بچه تهران است. اگر صدای شان کنم، حسام چون اعصاب درست حسابی ندارد ممکن است مثل برج زهرمار روی سرم هوار شود. مرتضی را صدا کردم. چیزی گفت، اگر به گوش آقا مظفر شوهر عمه ام می رسید، او را به چند قطعه مساوی تقسیم می کرد. نوبت ابی بود. وقتی او را صدا کردم اول پرسید، ساعت چند است؟ الکی گفتم: «۶ و نیم صبح» اما آنقدر خسته بود که توجهی نکرد چه می گویم و به طرفی دیگر غلت زد.

سه شبه بود. معمولاً ما سال اولی ها کلاس ساعت ۸ را می پیچانیم. رفتم از کیوسک تلفن و به خانه زنگ زدم.

برخلاف انتظارم بی بی گوشی را برداشت فکر کنم بعد من بی بی مسئول تلفن شده بود.

- سلام بی بی خوبی؟ آگه بدانی چقدر دلم برایت تنگ شده.

بی بی با خونسردی گفت: «خا بیا منو ببین د.» در یک لحظه دلم برای خانه تنگ شد؛ برای حیاط، برای باغچه، برای دست

پخت مامان، برای کوچه و همسایه ها.

- اگه بتانم که حتما می آم. خا چی خبرا بی بی؟

بی بی به جای اینکه جوابم را بدهد مامان را صدا کرد: «کبرا بیا ملیحه یه» هرچه داد زدم: «بی بی ..... من محسنم!» گوش نکرد و به جای اینکه گوشی را به مامان بدهد گوشی را گذاشت. هر چه منتظر ماندم خبری نشد برای همین شماره مغازه آقا جان را گرفتم.

\_ الو..... سلام آقا جان.

\_ سلام محسن تویی؟

\_ بله.. شما خوبین؟

\_ ها، ما همه خوبیم خوب شد زنگ زدی هر وقت به خوابگاهت زنگ میزنیم مشغوله

\_ ها کلا یک تلفن توی طبقه مانه. برای همین بیشتر وقتا مشغوله

\_ باشه، کی می آی خونه؟

\_ فعلا که درسام سنگینه به غیبت هم سخت مگیرند. اما انشالله تا دو سه هفته دیگه می آم. چی خبرا از بجنورد؟

\_ با تلفن زنگ مزنی پولت تمام نشه پسر جان!

\_ نه این تلفن کارتی دانشگاه یک مدلیه که از سیمای پشتش موقع زنگ زدن با یک زرورق به هم وصل کنی اتصال مکنه و از روی کارت پول کسر نمشه.

وقتی آقا جان شنید تماس مجانی است و به نوعی دارم تخلف می کنم، شروع کرد به پندهای اخلاقی که این کار درست نیست اما وقتی فهمید به خاطر غذا و خوابگاه از ما پول می گیرند گفت: «پس چی مگن دانشگاه دولتی مجانیه؟ هر چی خواستی حرف بزنی اشکال نداره». آقا جان می خواست برود مسجد اما به خاطر تماس رایگان ماند با من حرف بزند. کم

مانده بود برود به مسجد کنار مغازه و همه نماز گزارها را هم دعوت کند که بعد از تعقیبات نماز بیایند با من حرف بزنند آقا جان گفت که آخر هفته تولد ناصر است ناصر خواهر زاده ام بچه ملیحه بود هفته بعد امتحان فیزیک داشتیم البته امتحان ترم نبود و ما سال اولی ها هم ترسو. اما به خاطر بخور بخور هم که شده بود باید میرفتم

شب بود. داشتیم وسایلم را جمع میکردم. مرتضی گفت: «مگه کلاس نداری؟»

\_ چرا ولی معده‌یم دارم من دیگه نمتانم فردایم از این غذا بخورم معلوم نیست گوشتش چیه

\_ از مزه اش معلومه دیگه

\_ ها، تو خورده بودی که مدانی، من تا حالا نخورده بودم، فقط برای خوردن غذاهای خانه مخوام برم بجنورد.

وسایلم رو جمع کردم تو هرجوری هست برای پنجشنبه در مراسم جشن ناصر حاضر شوم. راستش جشن بهانه بود و به جای اینکه مشتاق باشم خواهرزاده‌ام را الکی تشویق کنم که چقدر هنرمند است که می تواند روی پاهایش راه برود و موقع راه رفتن عین آدم آهنی صد بار پشت سر هم بگوید (دَدَدَد). می خواستم بروم از غذاهای خوشمزه مامان بخورم.

\_ کجا می‌خوای بری بار و بندیل می‌بندی؟

\_ بجنورد

\_ پس امتحان فیزیک چی؟

\_ کتاب فیزیک هالیدی از کتاب خانه گرفتم ببرم بجنورد بخوانم.

\_ حتما هم مخوانی

\_ ها بین. اسمش هم روشه، فیزیک هالیدی؛ یعنی توی تعطیلات باید بخوانی ش. البته بیشتر یعنی فاتحه هالیدی برات

مخوانه.

کتاب را هم توی ساک گذاشتم. اما مطمئن بودم به قول ابی همانطور دست نخورده برمی گردانم شام سیب زمینی و تخم مرغ داشتیم اما چون خیلی کم بود حس کردم از آن مواقع خاص است که بحث سیاسی آزاد است آب ابی و حسام توی یک جوی نمی رفت برای همین از ابی و حسام پرسیدم: «به نظر شما ارزش ها مهم ترند یا آزادی؟». خوشبختانه بحث ابی و حسام چنان بالا گرفت که بیشتر لقمه ها را من و مرتضی خوردیم راس ساعت ۱۲:۳۰ سوار اتوبوس شدم کتاب فیزیک هالیدی را هم در دست گرفتم تا اگر مسافر خاصی توی ماشین بود ببیند چه کتاب هایی می خوانم اما از شانس بد تا شعاع چند صندلی خودم و دوروبر من کسانی نشسته بودند که حتی جلد کتاب را هم نمی توانستند بخوانند به جای خود نمایی و نمایش خواندن مسئله های کتاب، به تماشای طبیعت مشغول شدم و کم کم چشم هایم گرم شد...

- کسی خواب نمانه. بیدار شدم نمی دانستم رسیده ایم گرگان یا بجنورد با همان گیجی و وسایلم را جمع کردم و پیاده شدم جلوی ترمینال سوار تاکسی تلفنی بی تلفن شدم اسمشان تا کسی تلفنی بود اما بدون تماس تلفنی تو شهر می چرخیدن تا مسافر سوار کنند

- کوچه سیدی بی زحمت

تا رسیدن به خانه به خاطراتم در بجنورد فکر میکردم

\_ سلام.... من آمدم.

دلم برای همه تنگ شده بود مامان که صدا را شنیده بود از توی آشپزخانه با خوشحالی بیرون آمد و تا مرا دید صورتم را بوسید بی بدون هیچ سلام علیک پرسید: «از گنبد آمدی؟ ها؟»  
- از از گرگان آمدم. گنبد نزدیک گرگانه ولی ی جای دیگه یه.

وقتی به مامان گفتم دلم برای خودش و به ویژه دست پختش چقدر تنگ شده گفت: «ای الهی بگردمت! بگو هر چی

دوست داری برات درست کنم. سرورم چی میل دارید؟»

- قورمه سبزی

- قورمه سبزی که برای شب نمشه باید توی روز درست کنم.

- خا، فردا قورمه سبزی

- فردا که خانه ملیحه دعوتیم.

روز بعدش که من مرم که! این چی «سرورم چی میل دارید» شد؟

بی بی به من نگاه کرد و گفت «حالا دیدی!»

- چی دیدم بی بی؟

- حالا دیدی هیشکی به من توجه نمکنه؟

مامان گفت: «بی بی جان مگه تو چی خواستی؟»

- خا خواستم محسن هر چی مخواست براش درست کنی که گوش نکردی

مامان به این نتیجه رسید هر طور شده برای شب قورمه سبزی درست کند.

از روز دوم ورودم به خانه «سرور» به «سرور» تبدیل شد و شدم همان محسن سابق.

- مامان یک چای برام می آری؟

- می بینی که دستم بنده! خودت دست داری پا داری پاشو، هم برای خودت بریز هم بقیه.

آقا جان هم گفت بروم نان بگیرم فهمیدم هر دفعه می روم بجنورد نباید طولانی بمانم قرار بود. تازه امتحان هم داشتم و باید کتاب فیزیک هالیدی را هم می خواندم.

**نگار اسفندیار**

**مرکز فیروز کوه**



## زری

«زری خانوم کجایی صدات نمی آد؟»

گوش دادم؛ فقط صدای چیده شدن ظرف‌ها روی میز می آمد. چشمانم را باز کردم. نور آفتاب چشمانم را زد. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. دستم را سایه‌بان چشمانم کردم؛ تا توانستم چشمانم را باز نگه دارم. نور طلایی مستقیم به داخل اتاق می‌تابید. یادم نمی‌آمد که پنجره اتاقم را باز کرده باشم. چشم گرداندم دنبال زری. قفسش زیر نور طلایی خورشید برق می‌زد. زری در قفسش نبود. از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مامان گفت: «امروز مگه تو مدرسه چی کار کردی که تا او مدی خوابت برد» او ظرف سالاد کلم را از یخچال برداشت. بعد سرش را چرخاند و به من نگاه کرد و گفت: «مامان جان آب داخل ظرف آبخوری زری رو عوض کن. طفلی آبش گندیده انقدر عوضش نکردی.» من پرسیدم: «اصلا این زری شیطون کجاست مامان؟» مامان خندید و گفت: «مگه توی قفسش نیست؟» این را که گفت در دلم دانه‌های ریز نگرانی بالا و پایین رفتند.

گفتم: «نه. من فکر می‌کردم...» بعد شروع کردم به سوت زدن. همان سوتی را که زری همیشه می‌زد. صدایی نشنیدم. از جایم بلند شدم. سوت زنان پشت یخچال را نگاه کردم، پشت تلویزیون و بالای کمد اتاقم را هم دیدم. نبود که نبود. بعد بلند اسمش را صدا زدم: «زری! زری کجایی؟» مامان سعی کرد دل داریم دهد، گفت: «برو توی حیاط رو ببین.» با عجله به سمت اتاقم رفتم مانتوی سبزم را تنم کردم و موهایم را زیر شال زردم پنهان کردم. از خانه بیرون زدم. دکمه آسانسور را فشار دادم. آسانسور در طبقه هشتم گیر کرد بود. صدایشان را می‌شنیدم. خانم پیری می‌گفت: «مادر این لباس‌ها رو هم بذار.» منتظر ماندم. چند بار بلند سرفه کردم اتفاقی نیفتاد. پس از پله‌ها پایین رفتم. هفت طبقه را دویدم.

در ورودی حیاط را باز کردم و وارد حیاط شدم. لا به لای گلدان‌ها و درختان را سوت زنان دنبال زری گشتم. نبود. دلم آشوب شد. در ساختمان‌مان را پشت سرم بستم. چشم گرداندم، او را لا به لای درختان کوچه ندیدم. گربه‌ای میو کنان سمتم آمد. دلم شور زد و با خودم فکر کردم اگر زری را گربه خورده باشد چه؟ بغض راه گلویم را بست. به داخل ساختمان برگشتم. آسانسور هنوز در طبقه هشتم گیر کرده بود. دوباره مجبور شدم از پله‌ها بالا بروم. زنگ در را زدم. مامان در را باز کرد بریده بریده گفتم: «نیست مامان، نیست.» دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم و زدم زیر گریه. مامان بغلم کرد و گفت: «گریه نکن مامان. پیداش می‌شه. پرنده‌های زیادی توی این شهر گم می‌شن و پیدا می‌شن.» گفتم: «کدوم پرنده‌ها پیدا شدن؟ کدوماشون؟ پرنده عمو حمید رو یادت نیست؟» دیگر ادامه ندادم. یعنی نتوانستم ادامه دهم؛ گریه امانم نداد. مامان بعد از چند لحظه گفت: «چند تا اعلامیه بنویس برایش بزنیم به در و دیوار محله.» دماغم را بالا کشیدم و با خوشحالی گفتم: «آره، آره همین کارو می‌کنم.» بعد سوالی پرسیدم؛ که می‌دانستم مامان چه جوابی خواهد داد؛ جوابی که کمی دلگرم می‌کرد. پرسیدم: «پیداش می‌شه دیگه نه؟» مامان لبخندی زد که آرامم کند و جوابی را داد که می‌خواستم. او گفت: «معلومه.» مامان را سفت بغل کردم و نفس عمیقی کشیدم بعد به اتاقم رفتم. از کمد چند تا کاغذ سفید و ماژیک سیاهی را که چند روز پیش خریده بودم برداشتم. اولین جمله‌ای که نوشتم این بود «شاه طوطی‌ای در حوالی ولیعصر گم شده است.» بعد در ادامهش نوشتم «شاه طوطی - سبز رنگ - چشمان مشکی - نوک قرمز - با جثه‌ای نسبتاً درشت» به اینجای نوشته که رسیدم قطره اشکم روی کاغذ چکید. دندان‌هایم را از عصبانیت روی هم فشار دادم و کاغذ را میچاله کردم. کاغذ دیگری برداشتم و نوشته‌ام را از نو نوشتم. فاصله‌ای انداختم و شماره مامان را به آن اضافه کردم. بعد بالای شماره مامان نوشتم

-لطفاً در صورت پیدا کردن شاه طوطی با شماره زیر تماس بگیرید

رفتم سراغ برکه بعدی. چندین برکه دیگر هم نوشتم. چسب کاغذی را از کشوی میز تحریر برداشتم. بعد بلند طوری که مامان بشنود گفتم: «من آماده ام.» مامان از داخل پذیرایی گفت: «راستش، پُرسا نمی‌خوام ناامیدت کنم ولی امروز طرح ترافیکه و ماشین ما... امروز نمی‌تونیم...» حرفش را قطع کردم و بلند گفتم: «خب دوچرخه فرهاد رو می‌گیرم. تو که می‌دونی چقدر خوب دوچرخه سواری می‌کنم.» مامان قاطع و محکم گفت: «نه. نه. نه. ما مگه با هم حرف نزدیم. تو نمی‌تونی تنها با دوچرخه بیرون بری.» گفتم: «چرا همش فکر می‌کنی هیچ جا امنیت نیست. فرهادو ببین؛ تازه یک سال از من هم کوچیکتره همه جا با دوچرخه میره. مامانم هیچ وقت چیزی نمی‌گه. بعدشم مگه خودت همیشه نمیگی مامانش خانم عاقلیه.» مامان گفت: «بسه دیگه تمومش کن» گفتم: «باشه، باشه. ولی خب چی کار کنیم؟ میتونیم ماشین مامان فرهادو بگیریم؟ ماشین خاله میتونه توی طرح بره دیگه مگه نه؟» مامان گفت: «آره؛ اما آخه من چطوری به ثریا بگم ماشینش رو بهم بده. مگه ما چقدر همو می‌شناسیم که بخوام ازش ماشین بگیریم.» روبه مامان گفتم: «مامان من خیلی تنهام اگه زری پیدا نشه چی کار کنم! خواهر برادری دارم که باهاشون بازی کنم؟ من خیلی تنهام.» مامان خندید و گفت: «باشه، باشه، حالا خودتو لوس نکن.» لبخندی زدم. بعد بند سفید کفش‌های قرمز را بستم. خاطره آن روزی که همراه بابا به مغازه پرنده فروشی رفتیم یادم آمد. من اولش تصمیم داشتم مثل دخترخاله محبوبه یک قناری بخرم اما بعد که زری را دیدم دلم برایش قنچ رفت او خیلی خاص بود. خاص تر از هر پرنده دیگری. بابا اولش راضی نمی‌شد زری را برایم بخرد و می‌گفت سر و صدای طوطی خیلی زیاد است. اما بعد از اصرارهای خاص و مخصوص من روی او تاثیر گذاشتم و راضی شد؛ و خب بعدش زری در کنجی از اتاقم در قفسش بود. با مرور خاطرات اشک ریختم. مامان در را پشت سرش قفل کرد. سرم را پایین انداختم؛ تا اشک‌هایم را نبیند. سوار آسانسور شدیم. موسیقی فیلم یک حبه قند پخش شد. خانم بد صدایی گفت: «طبقه پنجم.» در آسانسور باز شد. از آسانسور پیاده شدیم.

من زنگ در خانه فرهاد اینها را زدم. آرش، برادر کوچک فرهاد در را باز کرد. او تیشرت زردی پوشیده بود که رویش طرح دایناسوری سبز با دهانی باز چاپ شده بود. آرش گفت: «سلام.» من جوابی ندادم. مامان گفت: «سلام آرش جون خوبی خاله؟ مامان خونست؟» صدای خاله ثریا آمد که پرسید: «آرش، کیه؟» آرش به مادرش توجهی نکرد. رو به من کرد و پرسید: «چی شده پُرسا؟» حوصله توضیح دادن نداشتم. پس گفتم: «هیچی.» اما مامان گفت: «آرش جون، خاله، زری گم شده.» آرش خنده روی مخی کرد و گفت: «عه زری گم شده؟ بینم گربه خوردتش یا...» حرفش را قطع کردم: «بچه به تو ربطی نداره.» مامان چشم غره ای رفت. خاله ثریا آمد کنار در و درحالی که پیشبند آشپزی اش را در می آورد گفت: «سلام مینا خوبی؟ پُرسا خاله خوبی؟ چیزی شده؟» مامان برایش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده. خاله ثریا سویچ ماشینش را به ما داد و گفت: «نگران نباشید پیداش می شه» خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم. دکه پارکینگ را فشار دادم. ماشین خاله ثریا ماشین ۲۰۶ آلبالویی بود که در گوشه ای از پارکینگ پارک شده بود. ماشین نویی بود. خاله پارسال آن را خریده بود. سمتش رفتم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم. کلافه منتظر ماندم تا مامان در ماشین را باز کند. مامان سویچ را در قفل ماشین چرخاند و سوار ماشین شدیم. رادیو روشن شد. گوینده رادیو گفت: «شنوندگان عزیز سلام...» از پارکینگ خارج شدیم هوا گرم بود. موج رادیو را عوض کردم. خانمی که صدای نبستا جوانی داشت؛ گفت: «درنای امید برای چهاردهمین بار به ایران آمد. دوستان عزیز امروز چهاردهم آبان، درنای امید، تنها بازمانده جمعیت غربی درناها سیبری برای زمستان گذرانی به تالاب بین المللی فریدون کنار واقع در استان مازندران آمد.» با خودم فکر کردم آخرین بازمانده! واژه آخرین بازمانده تنم را لرزاند. از پنجره به بیرون نگاه کردم و سوت زدم. مامان گفت: «بده بالا اون شیشه رو بوی فاضلاب خفه مون کرد.» شیشه را بالا دادم. موج رادیو را دوباره عوض کردم. خواننده ای آهنگ شادی می خواند با اینکه صدایش را دوست نداشتم ولی گذاشتم بخواند؛ تا شاید کمی از کلافگی ای که در پشت پنجره های

بسته ماشین حبس شده بود، کم کند. ترافیک سنگینی بود. پسری به شیشه ماشین زد. فرفره‌های کاغذی می‌فروخت. فرفره‌های رنگارنگش آرام می‌چرخیدند. صدایش از پشت پنجره آمد که می‌گفت: «خاله یه فرفره بخر.» مامان دستش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «ممنون.» سرم را پایین انداختم. پسرک ناامید سراغ ماشین دیگری رفت. به ردیف درختان چنار نگاه کردم. برگ‌های زرد و نارنجی‌شان زیر نور آفتاب برق می‌زد. چند درخت بی‌سر کنار هم قرار گرفته بودند. مامان مثل همیشه آهی کشید و گفت: «یه زمان به تهرون می‌گفتن چنارستون. حالا ببین وضعمون به کجا رسیده.» مامان ماشین را کنار یک چنار بی‌سر پارک کرد. کاغذها و چسب کاغذی را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. همراه با مامان شروع کردیم به چسباندن اعلامیه‌ها روی یک دیوار سفید و تمیز. اولین کاغذ را که چسباندیم کمی عقب رفتیم و به آن نگاه کردم. دلم برای زری خیلی تنگ شد و دوباره بغض در گلویم جمع شد. خانم جوانی به سمتم آمد. مانتوی صورتی پررنگی بر تن داشت که روی آن طرح یک فلامینگو زرد رنگ گلدوزی شده بود. از مانتویش خوشم نیامد؛ مانتوی عجیب و مسخره‌ای بود. خانم مانتو صورتی لحظه‌ای به اعلامیه نگاه کرد. بعد با لحن بی‌احساسی پرسید: «پرنده تون گم شده؟» بغضی که در گلویم جمع شده بود را قورت دادم و آرام گفتم: «بله.» بعد خانم ابروهایش را بالا داد و گفت: «وا! حالا یه پرنده‌ست دیگه... انقدر غم و غصه نداره که. مردم این همه مشکل دارن بعد اونوقت شما برای پرنده تون عزاداری می‌کنین. یه جغله پرنده چیه آخه؟...» بعد راهش را کشید و رفت. از عصبانیت ناخن‌هایم را داخل کف دستم فرو کردم. دلیل حرفش را نفهمیدم. یک پرنده خیلی مهم بود لاقلاً برای من مهم بود. نفسم را با صدای بلندی بیرون دادم. روی دیوارهای کناری هم برگه‌هایی چسباندیم و بعد مامان گفت: «کافیه دیگه بریم یه جای دیگه. می‌تونیم بریم نزدیک یه کافه بقیه برگه‌ها رو بچسبونیم روی دیوارهای اونجا؛ چون اون دور و ورا رهگذر زیاد میاد و میره.» سوار ماشین شدیم شیشه را پایین دادم. ولی عصر را بالا رفتیم. چراغ قرمز شد. دختر جوانی که پیراهن قرمزی بر تن داشت؛ کنار درخت‌های

چنار نشسته بود. پارچه‌ای آبی روبه رویش پهن کرده بود و نقاشی‌هایش را می‌فروخت. روی یکی از بوم‌ها نقاشی یک گربه بود که دمش را بالا نگه داشته بود و لبخند می‌زد. روی کاغذی با آبرنگ طرح چناری بی سر را کشیده بود. پسری قد بلند سمتش رفت و گفت: «سلام میشه نقاشی اینو برام بکشی.» و طرحی را از داخل گوشی مشک‌اش به دختر نشان داد. دختر سرش را به علامت تاکید تکان داد و بعد کشیدن طرحی را که پسر خواسته بود؛ شروع کرد. دلم می‌خواست عکس زری را به او بدهم تا برآیم بکشد. دلم گرفت. چراغ سبز شد کمی جلو رفتیم و باز دوباره چراغ قرمز شد. مردی با موهای فرفری اکاردئونی قرمز در دست داشت. مرد، جان مریم را می‌نواخت و همراه با آن می‌خواند من هم زیر لب زمزمه کردم: «جان مریم چشماتو وا کن....». چراغ را رد کردیم. صدای ساز و آواز مرد هنوز می‌آمد. مامان سرعتش را کم کرد. کنار کافه‌ای با دیوارهای آبی پارک کرد؛ کافه اسم مسخره‌ای داشت؛ "کافه دلچسب". کنار دیوار کافه چند برگه چسبانیدیم. حتی روی چند درخت چنار که مردم از کنارشان می‌گذشتند. پیرمردی که بسیار سرحال به نظر می‌رسید؛ متوجه ما که اعلامیه‌ها را می‌چسبانیدیم شد و سمت‌مان آمد. موهای سفید و چروک‌های صورت پیرمرد نشان می‌داد هفتاد، هفتاد و پنج سال داشته باشد. پیرمرد روبه من کرد و با لحن گرمی گفت: «دختر گلم، از من می‌شنوی برای طوطیت بهتره که همین بیرون برای خودش خوش باشه. برای خودت هم بهتره. بیچاره این طفلیا جاشون توی قفس و خونه ما نیست که، توی این قفسا غریبی....» حرفش را قطع کردم و با لحن تندی که دست خودم نبود با صدای بلندی گفتم: «به خودم مربوطه.» پیرمرد با لبخندی از من دور شد. واکنش پیرمرد روی مخم رفت. از حرفم خجالت کشیدم. اصلا نمی‌خواستم همچین چیزی بگویم. سرم را پاسن انداختم و از خودم بدم آمد. با این حال مامان هم یادآوری کرد: «این چه طرز رفتاری بود اونم با یه پیرمرد.» ناخن‌هایم را داخل کف دستانم فرو دادم. مامان با لحن خشکی گفت: «بریم یه جای دیگه.» من گفتم: «فکر کنم برگه‌ها تموم شد» مامان گفت: «کاش برگه‌های بیشتری نوشته بودی.» سوار ماشین شدیم.

مامان ماشین را روشن کرد. این بار گوینده دیگری هم گفت: «درنای امید...» صدای رادیو را کم کردم خیلی کم؛ اما خاموش نه. با اینکه رویم نمی شد به خاطر رفتاری که داشتم با مامان حرف بزنم؛ اما دلم طاقت نیاورد و سفره دلم را برای مامان باز کردم. گفتم: «آخه زری که همه چی داشت. چرا گذاشت و رفت؟ حالا درسته بعضی وقتا تنها می موند ولی بازم باهاش مهربون بودم. یعنی دیگه منو دوست نداشت؟» مامان سرفه کرد. حس کردم هنوز کمی عصبانی است گفت: «زری خیلی هم تورو دوست داشت» لبخند ریزی زدم. صدای رادیو را زیاد کردم. گوینده رادیو گفت: «آلودگی صوتی، نوری و آلودگی هوا این بار پرندگان شهرمان را آزار می دهد. حتی کلاغ ها هم بر اثر آلودگی هوا کم شدند. در این روزهای پاییزی هوای پرندگان شهرمان را داشته باشیم و نگذاریم آنها گرسنه بمانند...» تصویر زری با شکمی که قار و قور می کرد؛ اما به خاطر اینکه از من دور است لبخندی بر لب دارد در ذهنم تداعی شد. با اینکه مامان گفت که زری مرا خیلی دوست داشت؛ اما باز فکر اینکه او دیگر پیش من خوشحال نبود اذیتم کرد. مامان ماشین آلبالویی خاله ثریا را در پارکینگ پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. من به خانه خودمان رفتم و مامان رفت تا سویچ خاله ثریا را به او پس دهد. من کلید را در قفل خانه مان چرخاندم؛ در باز شد. گفتم: «سلام زری.» بعد یادم آمد که زری رفته، دلم گرفت و نفسم را با صدای بلندی بیرون دادم. صدای بابا آمد که گفت: «سلام.» درحالی که کفش های قرمز رنگم را درمی آوردم گفتم: «سلام.» بابا روی کاناپه لم داده بود. دست هایش زیر سرش بود و فیلمی قدیمی نگاه می کرد. هنوز پیراهن سفید چهارخانه اش را که خط های آبی آسمانی داشت عوض نکرده بود. چشمش که به من افتاد گفت: «مامانت کجاست پُرسا خانم؟» گفتم: «خونه خاله ثریا.» اصلا حوصله نداشتم که ماجرا را کامل برای بابا توضیح دهم؛ پس به اتاقم رفتم. زنگ خانه به صدا در آمد. بابا در را باز کرد. از صدایش فهمیدم که مامان بود. مامان گفت: «سلام. چه زود اومدی...» بعد دیگر چیزی نشنیدم؛ چون هدفون مشکی ام را در گوشم گذاشتم. صدای ضبط شده زری را پخش کردم. داخل آن فایل ضبط شده،

زری سوت مورد علاقه‌اش را می‌زد و چندین و چند بار اولین کلمه‌ای را که به او یاد دادم "بدو بیا" را می‌گفت. لبخند زدم. فایل صوتی تمام شد. صدای بابا را شنیدم. او گفت: «پرنده بیچاره حق داشت. از بس توی اون قفس بود؛ طفلی دق کرد. خب حق داشت بذاره بره.» پایم را تکان دادم و ناخن‌های دست راستم را جویدم. بابا بلندتر گفت: «من که از اول گفتم خریدن این طوطی کار اشتباهیه. پرنده بیچاره گناه داشت. اصلا زری هیچی. خود پُرسا رو ببین چه بی تاب و نگران شده؛ خب حیون وابستگی میاره...» حس می‌کنم مامان چیزی به بابا گفت؛ چون ناگهان بابا ساکت شد. با حرف‌هایی که بابا زد؛ از نگه داشتن زری احساس خودخواهی کردم. از اتاق خارج شدم. مامان، من را که دید گفت: «خوبی مامان؟ نگران نباش پیداش می‌شه.» بعد آرام چیزی به بابا گفت که من نشنیدم. بابا در جوابش نالید و آرام، البته نه انقدر آرام که نتوانم بشنوم گفت: «آخه من چی گفتم. پُرسا دیگه بچه که نیست...» زنگ خانه‌مان دوباره به صدا در آمد. من به سمت در رفتم. در را که باز کردم؛ فرهاد را دیدم که لبخند بزرگی زده بود. فرهاد نفس نفس می‌زد. او بریده بریده گفت: «پیداش کردم. بیا بریم بیاریمش.»

باورم نمی‌شد. دانه‌های خوشحالی در دلم بالا و پایین رفتند و بزرگ و بزرگ‌تر شدند. لبخندی به پهنای صورتم زدم. برای اینکه مطمئن شوم؛ از فرهاد پرسیدم: «زری رو؟» فرهاد سرش را به علامت تایید تکان داد. از خوشحالی بال درآوردم. گفتم: «الان میام.» در دلم دعا کردم که خودش باشد. خودِ خودِ زری باشد. رو به مامان و بابا کردم و گفتم: «پیداش شد. زری پیداش شد.» اشک در چشمانم جمع شد. مامان گفت: «وای خدارو شکر.» بعد بابا گفت: «من هم میام.» بعد به سمت قفس زری رفت و آن را برداشت. من پرسیدم: «بابا، قفس برای چی دیگه؟» بابا گفت: «پرنده بیچاره طبیعت رو ول نمی‌کنه بیاد روی انگشت ما بشینه و با ما تا خونه بیاد. باید بندازیمش توی قفس.» کمی دلم از حرف بابا گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. کفش‌هایم را پوشیدم؛ بعد از فرهاد پرسیدم: «مطمئنی خودش؟ یعنی خودِ خود



زریه؟ اصلا کجا بود؟» فرهاد گفت: «باور کن خودخودشه. مطمئنم. اون پارک ارغوان هست؛ همونجا دیدمش.» همگی سوار آسانسور شدیم. این بار از فرهاد پرسیدم: «تو از کجا فهمیدی که زری گم شده؟» فرهاد گفت: «مامانم بهم گفت. با بچه‌ها توی پارک بازی می‌کردیم یه شاه طوطی دیدم و با خودم گفتم حتما خودشه؛ آخه واقعا هم شکل زری بود.» با این حرفش اطمینان بیشتری پیدا کردم. از آسانسور پیاده شدیم. من در ساختمان را باز کردم و وارد کوچه شدیم. دختر کوچکی را دیدم؛ که دوچرخه‌ای صورتی را می‌راند. مادرش بستنی قیفی نصفه در دست داشت که فکر کنم برای دختر بچه نگهش داشته بود. دختر را به مادرش که کنار او راه می‌رفت، گفت: «مامان، دیدی چه پرنده خوشگلی بود.» حس کردم زری مرا می‌گوید. لبخند زدم. هوا خیلی خوب بود. باد خنکی به صورتم خورد و حالم را جا آورد. پایم را روی برگ نارنجی‌ای که روی اولین پله پارک قرار داشت؛ گذاشتم. بابا خندید و گفت: «بیچاره زری؛ با این همه سر و صدای بچه‌ها لابد تا حالا دیوونه شده.» فرهاد خندید و گفت: «زری اون سمت پارکه. همون قسمت که مسیر پیاده روی داره. همون قسمت که پر از ارغوانه.» همگی به سمت مسیر پیاده‌روی حرکت کردیم. با خودم فکر کردم حتما زری روی یکی از آن درختان ارغوان نشسته و این فکر خوشحالم کرد. لابه لای درختان ارغوان راه رفتم و سوت زدم؛ ناگهان صدای جیغ بلندی آمد. خندیدم: «خود خودشه. زری خانوم اینجاست.» بابا صدای جیغ زری را که شنیدم آرام به طرف درخت ارغوانی که تنه کلفتی داشت؛ رفت. بعد نگاهی به درخت انداخت و زری را دید چون لبخندی زد و گفت: «خود زری خانومه.» او انگشت اشاره‌اش را به سمت لبانش برد؛ تا به ما اخطار دهد ساکت باشیم. بابا آمد زری را بگیرد که زری جیغ بلندی زد و به سمت درخت ارغوان دیگری پرواز کرد. صدای جیغ بلندش در گوشم پیچید. بابا آهی کشید. چند لحظه ایستاد. بعد دوباره به سمت درختی که زری روی آن نشسته بود قدم برداشت. ناگهان گفت: «گرفتمش گرفتمش. بدید اون قفسو.» فرهاد قفس را به دست بابا داد. من از لای دستان بابا زری را که دیدم گفتم: «وای بابا. خودشه.» زری تقلا

می کرد خودش را از دست بابا نجات دهد. بابا زری را داخل قفس انداخت. بعد در قفسش را محکم نگه داشت تا زری نتواند آن را باز کند. زری شروع کرد به جیغ زدن. فرهاد خندید و گفت: «بازم زری خانوم و جیغاش.» خیلی خوشحال بودم که زری پیدا شده. اما یک لحظه به زری فکر کردم. به روزهایی که در خانه ساعت‌ها تنها می‌ماند. به روزهایی که پرنده‌ها لب پنجره‌ام آواز می‌خوانند و زری خوشحال همراه آنها می‌خواند. بعد وقتی آنها می‌رفتند؛ زری ساعت‌ها سکوت می‌کرد. شاید همین شد که گذاشت و رفت. شاید تنها بود. زری جیغ بلندتری زد. به این فکر کردم که شاید زری واقعا پیش ما خوشحال نبود. احساس بدی داشتم. به حرف‌های آن پیرمرد فکر کردم که گفت "دختر گلم، از من می‌شنوی برای طوطیت بهتره همین بیرون برای خودش خوش باشه." به حرف‌های بابا فکر کردم به اینکه گفت "پرنده بیچاره حق داشت. از بس توی اون قفس بود؛ طفلی دق کرد." دلم می‌خواست زری پیشم بماند. اما شاید... قفس زری را از بابا گرفتم. دست راستم سمت در قفسش رفت. درش را باز کردم. همان لحظه زری پرواز کرد و روی درخت ارغوانی زیبا نشست.

زری به ما نگاه کرد و شروع کرد به سوت زدن. همان سوت همیشگی‌اش را زد. من در حالی که اشک می‌ریختم شروع کردم همراه او سوت زدن. به قیافه متعجب بابا نگاه کردم. بعد در حالی که اشک می‌ریختم؛ لبخند زنان چشمکی زدم و گفتم: «اینطوری هم برای من بهتره، هم برای زری.»

**ریحانه‌سادات میرلوی موسوی**

۱۴ ساله

مرکز ۴۰

## قرعه کشی

چند ماه از دزدی خانه مادر بزرگ گذشته است و همه خانواده با هم توافق کردیم که به نوبت پیش مادر بزرگ بمانیم تا از او مراقبت کنیم. امروز هم نوبت مامان من است هنوز نرسیده گفت: «پس کو نون و پنیر ما» گفت: مامان هول کرد و گفت: «ای وای ببخشید مامان جان یادم رفت. الان به علی می گم بره بخره فقط یه کم آب بخورم بعد بهش پول می دم»

– «نمی خواد خودم بهش پول می دم، بیا علی جان این پولو بگیر و برو ماست بندی خوبان، همین سر کوچه نونوایی سنگکی هم هست. دو تا بگیر و زودی بیا»

پول را گرفتم و رفتم. زیاد طول نکشید چون نانوایی و ماست بندی خیلی خلوت بودند. برگشتم خانه و نان و پنیر را گذاشتم روی میز مادر بزرگ.

\_ باریکلا به این می گن پسر خوب. پنیر محلی و نون هم که داغ داغ خدا خیرت بده پسر.

مامان شیوانان ها را برداشت و داشت قیچی می کرد. گفتم مامان راستی کد قرعه کشی هم دارند بفرستیم ببینیم چه می شه. مادر بزرگ با تعجب نگاهم کرد: «چی؟ ماست بندی هم قرعه کشی گذاشته؟ حالا جایزه اش چیه؟ ماشین می ده؟» من بیشتر از تین تعجب کردم که چرا این قدر مادر بزرگ با ماست بندی زاویه دارد. گفتم: «نمی دونم نوشته بود سوپرایز مدرس»

– چی بگم والله. زمان ما که سولفات و ممتاز و اینا نبود که. عین آدم می گفتند چیه جایزه» ایتجا بود که فهمیدم مادر بزرگ بیشتر با سوپرایز و این داستان ها زاویه دارد تا خود ماست بندی محله.

مشما پنیر را برداشتم و تا مامان چایی شیرین را آماده کرد، کد قرعه کشی را با گوشی مامان فرستادم. هنوز یک هفته نگذشته بود که دوباره نوبت مامان بود برود خانه مادر بزرگ.

- واقعاً راست می‌گید؟

مامان با هیجان با موبایل حرف می‌زد. مادر بزرگ هم با عصایش می‌زد به پای مامان و هی می‌گفت: «د بگو دیگه... کیه؟»  
 - مژدگونی بدید. توی قرعه کشی ماست بندی برنده شدیم. مادر بزرگ خوشحال شد و گفت: «بفرما من که میگم قدم شما با برکته برای این خونه. هفته قبل که پنیر خوب و نان داغ گرفتید و این هفته هم که اومدید و خونه مون برنده شد حالا جایزه اش چیه؟» مامان من من کنان گفت: خونه که برنده نشد. به موبایل من زنگ زدند. گفتند برنده سفر به استانبول شدید. تازه گفته اند که چهار نفر با هم می‌توانید بروید.»

مادر بزرگ یک دفعه پاشد رفت طرف پنجره و داد زد: «بتول ای بتول...»

بتول خانم هم یواش یواش از خانه اش آمد بیرون و گفت سلام شوکت جان چیه؟ چی شده؟ باز دزد آمده؟

- زودی چمدونت رو ببند می‌خوایم بریم استانبول.

بتول خانم از پائین گفت: وای به به من عاشق استامبولی ام. دستت درد نکنه در رو باز کن که اومدم.

من و مامان باورمان نمی‌شد. ایستاده بودیم کنار و سرعت ماجرا را نگاه می‌کردیم بتول خانوم آمد بالا و مادر بزرگ داستان را برایش توضیح داد. مامان یک لحظه متفکرانه به هر دو نگاه کرد و گفت: مادر جان حالا مطمئنید می‌خواهید همگی با هم بریم؟ بهتر نیست من و آقا بهروز و این دو تا بچه برویم شما هم کمی استراحت کنید» مادر بزرگ گفت: «چی؟ اولاً که پول پنیر رو من دادم، بعد هم که از ماست بندی محله ما خریدید، بعد هم تو خونه ما باهات تماس گرفتند؟ پس من می‌گم کی چه کار کنه»

من که تا حالا مات و مبهوت مانده بودم گفتم: «اصلا می دانید که پروازمون فرداست؟ شما اصلا گذرنامه دارید؟»  
 بتول خانوم و مادر بزرگ هر دو خیلی قاطع گفتند دارند و آب پاکی را ریختند رو دست من و مامان. فردا مادر بزرگ را  
 در بخش بازپرسی چمدان نگه داشتند. دلیلش این که بود که مادر بزرگ اصرار داشت به خاطر قندش با خود یک کیلو  
 قره قروت بیاورد. از تاریخ گذرنامه بتول خانم هم بیشتر از پنج سالی بود که می گذشت. مادر بزرگ هنوز داشت سر  
 قره قروت بحث می کرد که ناگهان سر و کله احمد آقا پیدا شد. اصلا نشناختم. با کت و شلوار و دستمال گردن جلویمان  
 سبز شد. تا لبخند نزده بود نشناختم. گفت: «یک لحظه همه بایستید. یک عکس سلفی بگیریم. لطفا همگی بگید سبب....  
 یک دو سه بسیار عالی. ممنون از همگی که تا اینجا اومدید. حالا دیگه همه اهل محل باور می کنند که قره کشی های  
 ماست بندی محله واقعی است.»

این را گفت و با عجله میان جمعیت محو شد.. مامان یک لحظه به خودش آمد: «صبر کن بینم قرار بود اینجا به ما بلیط  
 ها را تحویل بدهد.»

دیر شده بود. برای همه چی دیر شده بود. به ویژه برای افتادن دوزاری های کج ما. مادر بزرگ قره قروتش را از دست  
 مامور گیت کشید: «نخواستیم اصلا»

علی نفری

۱۴ ساله

مرکز ۱۵

## آنسوی تپه

ننه کبری یک ساعتی می شود که رفته است آنسوی تپه. وقتی دیدمش پریشان و مضطرب بود. هرچه می پرسیدم چه شده فقط می گفت بچه ام را ندیدید؟

رفت و گشت. گشت و رفت. آن قدر که نقطه شد. وقتی برگشت از دور دیدمش. آمد نزدیک تر، بزغاله ای دستش بود و آنرا می بوسید و می گفت : رامش را پیدا کردم!

بزغاله، آرام در بغلش جای گرفته بود.

علی نفری

۱۴ ساله

مرکز شماره ۱۵

## در آغوش برج بلند

قسمت اول: یارا

سرنوشت در یک ثانیه اتفاق می‌افتد. در یک ثانیه به وجود می‌آیی، در یک ثانیه می‌میری، در یک ثانیه خوشی از آن توست و ثانیه‌ی بعدی نه.

سرنوشت مرد تا ثانیه‌ی قبل تصویری از شادی بود و الان لایه‌ی تاریک غم رویش است. در یک ثانیه او سقوط کرد. برای من هیچ چیز به اندازه‌ی دیدن فضای بیرون، از پنجره‌ی اتاقم لذت بخش نیست. وقتی آن‌قدر خانه‌ات به برج بلند میلاد نزدیک است که گویی خانه‌ات او را بغل کرده، هیچ چیز به اندازه‌ی دیدن استواری‌اش کیف نمی‌دهد. هر وقت می‌نشینم جلوی پنجره، یاد خودم و مامان می‌افتم. یادم است یک روز گفتم: «مامان میلاد خیلی قشنگه.» مامانم با قیافه‌ی بازوها پرسید: «میلاد کیه دیگه؟»

در میان قهقهه‌هایم جواب دادم: «منظورم برج میلاده.»

امروز هم مانند روزهای دیگر در حال شنیدن موسیقی و دیدن میلاد و خاطره بازی هستم.

اما امروز چیز دیگری را هم دیدم. نقطه‌ای سیاه رنگ. درست هم رنگ موهایم در قسمت بالایی میلاد بود. رفتم به سراغ دوربین شکاری‌ام. به قول مامان: «از مزایای مرتب بودن اینه که همه چی دم دسته یارای مرتب من!»

دوربین در طبقه‌ی دوم کمد سفید رنگم بود. گذاشتم روی چشمانم. دوربین را تکان دادم و کم‌کم زومش کردم تا دیدمش. یک مرد بود. مردی که تجربه‌ی پریدن از میلاد نصیبش شده. داد زد: «مامان! اینجا رو نگاه کن. یه آقای رفته

بالای میلاد»

صدایی نیامد. یادم رفته بود در خانه تنهایم و مامانم رفته بود کافه دوستانش را ببیند. با خودم قرار گذاشته بودم با او قهر کنم که مرا با خودش نبرده. اما الان صدایش زدم!  
دوباره دوربین را زوم کردم .

مرد بدجوری تکان می خورد. با خودم گفتم: «حتماً داره این کارو می کنه بگه من خیلی واردم. مثل سارا که رو اسلک لاین با طناب این کارو می کرد.»

همان لحظه دلم برای سارا تنگ شد. کاش دوستم را زودتر ببینم. از فکر سارا در آمدم و به مرد نگاه کردم. یک دفعه طناب باز و بازتر شد و مرد پایین و پایین تر رفت.

فقط در یک ثانیه. سرنوشت در یک ثانیه اتفاق می افتد. در یک ثانیه به وجود می آیی، در یک ثانیه می میری، در یک ثانیه خوشی از آن توست و ثانیه ی بعدی نه.

سرنوشت مرد تا ثانیه ای قبل تصوری از شادی بود و الان لایه ی تاریک غم رویش است. در یک ثانیه او سقوط کرد. اما انگاری سرنوشت آن مرد چیزی غیر از سقوط بود. طناب ایستاد. گویی میلاد او را بغل کرده بود. با تمام وجود.

### قسمت دوم: مهناز

\_ بسه دیگه مهناز! آبروم رفت. اینجا شهرک غربه!

بدم می آمد از این توصیه های بابا.

گفتم: «ای وای! نمی دونستم.»

مهدی خندید.



- هرهرهر. به چی می خندی تو؟

با خنده گفت: «این که هر جا میری خوراکی باید باهات باشه.»

سرم را رو به آسمان کردم و مانند آقا حسن که اگر می خواست از کسی بگوید باید ذره به ذره ی قیافه ی طرف را می گفت؛

گفتم: «خدا هیچ داداش کوچیک تری به نام مهدی محمدی، با موهای قهوه ای رو نصیب هیچکی نکنه.»

مهدی گفت: «چی میگی تو؟»

سرم را بگردانم و بدون آنکه به بابا نگاه کنم گفتم: «پس چرا وارد برج میلاد نمی شیم؟»

بابا مثل حکیمان گفت: «نگاه کن دخترم... نگاه کن! اومدیم شجاعت ببینیم نه برج رو که!»

بعد ادامه داد: «خب بچه ها! این آقا که از برج آویزونه از...»

ادامه دادم: «از محله ی شما بوده. اسمش مجیده. و خیلی شجاع بوده. به خاطر همین بهش پنج میلیون پول میدن تا بیاد

این جا آویزون شه و یه فیلم بردار فیلم بگیره. چند بار آخه میگی بابا؟ حفظ شدم به خدا.»

مهدی مثل همیشه گفت: «پنج میلیون! خوش به حالش. چقدر زیاد!»

بابا گفت: «شجاعت پسرم! شجاعت مهمه.»

حوصله نداشتم. دوست داشتم با فریبا بروم بیرون. اما بابا مجبورم کرد بیایم اینجا شجاعت ببینم.

به بابا گفتم: «از اون سر تهران اومدیم شهرک غرب. شجاعتم دیدیم. بسه دیگه!»

بابا دوباره مثل حکیمان شد و گفت: «دخترم نگاه کن! شجاعت خیلی مهمه!»

با ابروی گره خورده نگاه کردم.

یک دفعه طناب وا شد و آقا جواد افتاد پایین. جیغ زد. مهدی دهانش باز شد و بابا شوکه نگاه کرد.

اما نه! طناب ایستاد.

با خودم فکر کردم: «دم برج گرم که هوای آقا جواد و داشت!»

فاطمه اقبال

۱۴ ساله

عضو بخش مکاتبه‌ای

## دختران درودگر تهران

کار پیدا کردن سخت بود. خیلی‌ها شاگرد نمی‌خواستند. بعضی هم از بیکاری گله می‌کردند. روی سکوی کنار میدان نشستم. بطری را از کوله‌ام درآوردم. صبح پرش کرده بودم.

حرف و حدیث‌ها توی مغزم پخش شد «دختر و چه به این حرفا؟ گیر دادی به کاری که نمیشه! مگه تو سلیقه داری؟!» سرم را تکان دادم. روزنامه همشهری را روی چمن‌های وسط فردوسی پهن کردم. دور بعضی آگهی‌ها دایره کشیده بودم و بعضی‌ها را هم خط کشیده بودم. انگشتم را روی کاغذ کشیدم «ایول این عالیه!» با دیدن آدرس و پول چوبی نفس عمیقی کشیدم، حس کردم ریه‌ام را مهمان بوی چوب می‌کنم. شماره تماس آگهی را گرفتم. کلافه، تلفن را قطع کردم. اینجا هم شاگرد دختر نمی‌خواستند. ناامید شده بودم. روزنامه و بطری آب را توی کوله انداختم. شالم را روی سرم مرتب کردم، دستم را توی جیب مانتو فرو کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. می‌دانستم وقتی پایم به خانه برسد دوباره سرزنش‌ها شروع می‌شود. روی پل عابر رفتم. پاهایم را از زرده آویزان کردم، به ماشین‌ها نگاه می‌کردم. اشک راه خودش را پیدا کرده بود. یاد حرف‌های امین افتادم، باید آرزوی کار با چوب را با خود به گور ببرم. نمی‌توانم توی کارگاه کار کنم. شاید راست می‌گوید.

دفتر را از کوله برداشتم. به طرح‌های کشیده شده نگاه کردم. همه را با ذوق کشیده بودم. ایده‌هایم متفاوت، خاص و ظریف بود. آهی کشیدم. هفت و نیم بود. باید به خانه برمی‌گشتم. دستم را جلوی ماشین‌ها دراز کردم. مرد جوانی سرش را از پنجره به بیرون آورد و «کجا میری؟»  
آروم گفتم: «چهارراه سیروس»

سوار شدم. مغازه‌های کنار چهارراه باز بود. کاسب‌ها جلوی مغازه‌ها ایستاده بودند.

«آقا پیاده می‌شم.» کرایه را حساب کردم. پاهایم از خستگی روی زمین کشیده می‌شد. خودم را به خانه رساندم. کلید را توی قفل انداختم.

به حیاط نقلی خانه نگاه کردم. یاد بابا افتادم، این جارا با هم درست کرده بودیم.

لبخند کوچکی روی لبم آمد. امید دوباره داشت توی قلبم جوانه می‌زد. درست مثل اولین باری که متوجه علاقه ام به نجاری شدم. اما غرغره‌های مامان همه‌اش را پراند.

«نگاه به ساعت کردی؟ هشت شبه آزاده خانم!»

خسته بودم. بدون حرف اضافه‌ای، سمت اتاق ایمان پرواز کردم.

یک ساعت با هم حرف زدیم، پیشنهاد امین حالم را حسابی خوب کرد.

«یکی از دوستانم، توی هنرستان چوب بری خونده، کارگاه داره، می‌تونم باهاش صحبت کنم ...» از پشت مته برقی به پایه بوم نقاشی که سحر می‌ساخت نگاه کردم. ۱۷ سالش بیشتر نبود. یاد آن روزهای خودم افتادم. پایه‌ی کنده کاری فندق‌ی که دستش بود خیلی ظریف شده بود.

با دوست امین، شریک بودم کارگاه بزرگی داشتیم.

زهرا رکیده

۱۴ ساله

مرکز پردیس و بخش مکاتبه‌ای

## حقیقت تلخ

زنگ آخر بود؛ آنقدر خسته بودم که دلم می خواست دست و پایم را به دو تا کامیون ببندند و از دو طرف بکشند. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و فیلم ترسناک می دیدم. بعد از آن هم بی خواب شدم.

دستم رازده بودم زیر چانه و به درس کسالت بار علوم گوش می دادم. معلم ایستاده بود. جلوی کلاس و درباره سلامتی و تندرستی و فایده های آن صحبت می کرد.

همه انرژی را جمع کرده بودم تا پلک هایم بسته نشود سعی می کردم حرفها از یادم نرود.

معلم فریاد زد: «اسدی!»

دستم از زیر سرم در رفت سرم محکم خورد به میز! دماغم از درد تیر کشید، خنده بچه ها توی گوشم پیچید.

آقا لبخند زد و گفت: «درد داشت؟»

گفتم: «خیلی زیاد»

آقا گفت: «همانطور که گفتم سلامتی خوب چیز است» دوباره همه زدند زیر خنده!

این همه حرف تکراری که مجبورم هزار بار از بزرگترها و تلویزیون بشنوم لجم می گیرد. «اینطور باش! این کار را بکن

و اینها را بخورتا مریض نشوی؛ آن وقت خودشان پُر از بیماری های جور واجور هستند؛ آسم و قند و فشارخون و...»

آقا پرسید: «اسدی الان چی می گفتم؟»

گفتم: «می گوید ورزش کنید، میوه و سبزی بخورید و مراقب سلامتی خودتان باشید. خدایش آقا! خودتان این چیزهایی

را که می گوید قبول دارید! آخر کجای شلغم خوردن خوب است! دانشمندان معتقدند شلغم ها باعث نابودی دایناسورها

شده است. تازه مگر می‌شود در این هوای آلوده تهران پیاده‌روی کرد؟ ما پارک‌هایش هم رفته‌ایم توفیر چندانی ندارد. همان قدر آلوده است. جز این که گربه و کلاغ‌هایش بیشتر است.»

بچه‌ها خندیدند. آقا عینکش را جابجا کرد و گفت: «اسدی تو بخواب»

خیلی زود دوباره چشم‌هایم سنگین شد، معلم دورتر و دورتر می‌شد. داشت کم‌کم می‌رسید به ته یک دره سبز و گم می‌شد؛ معلم می‌رسید کنار چنارها، پشت‌شان پنهان می‌شد. قدمی جلوتر می‌آمد و پشت چنار دیگر پنهان می‌شد. از همان دورها، کتابش را کوبید روی میز انگار شنیدم می‌گفت چیزی به چیزی اضافه می‌شود یا شاید هم کم می‌شود، اصلاً برایم مهم نبود.

زنگ خورد و خواب که به‌طور شگفت‌انگیزی با صدای زنگ در ارتباط است از سرم پرید.

رسیدم خانه بعد از غذا نگاهی به برنامه درسی فردا انداختم و رفتم سراغ بازی. نه شب بود که علی دوستم پیام داد و پرسید: «چطوری اسدی؟ برای امتحان فردا آماده‌ای؟»

شوکه شدم تازه فهمیدم چه چیزی به‌علاوه‌ی چه چیزی شده است، وقتی آقا گفت به‌علاوه ۲ منظورش نمره‌ای بود که قرار بود به امتحان نهایی اضافه شود با صدای بلند گفتم: «نه یک حقیقت تلخ... یک حقیقت تلخ»

سلیمان، مرغ مینای لوس پدر بزرگ که هر وقت می‌رود سفر، به خانه‌ی ما می‌آوردش فریاد زد «یک حقیقت تلخ.. یک حقیقت تلخ»

جوراب گلوله شده‌ام را پرت کردم طرف قفسش، خودش را کوبید به در و دیوار قفس و جمله تکراریش را تکرار کرد، فریاد زد «قاتلا حمله کردند.. قاتلا حمله کردند»

مامان از توی آشپزخانه بلند گفت: «چکار داری با سلیمان!»

دیر وقت بود. وقت نداشتم. خودکار و ورق برداشتم و لیستی از تمام چیزهای که می‌تواند آدم را مریض کند «سل، کرونا، آنفولانزا، دل‌درد و مسمومیت و ...» نوشتم.

درست است که سلامتی خوب است اما مگر از امتحان علوم مهم‌تر است؟!

اول از میله‌ی بارفیکس بالا رفتم پاهایم را توی شکم جمع کردم و از آن بالا خودم را رها کردم دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.

مامان فریاد زد: «صدای چی بود سینا؟» تمام بدنم درد می‌کرد سلیمان ترسیده بود و خودش را به دیوارهای قفس می‌کوبید و می‌گفت: «یک حقیقت تلخ... یک حقیقت تلخ»

گفتم: «چیزی نبود از روی بارفیکس سُر خوردم» گفت: «مراقب باش و نصفی شبی صدای همسایه‌ها رو در نیار»

حق با مامان بود. گویا یکی از موضوعات جنجال‌برانگیز همیشگی در جلسه‌های هیئت مدیره ساختمان، سر و صداهای آزاردهنده پسر آقای اسدی است. بلند شدم و پیراهنم را بالا زدم دریغ از یک قرمزی کوچک.

گلوله جوراب را برداشتم و شروع کردم به فوتبال بازی کردن تا حسابی عرق کردم وقتی خسته شدم رفتم آشپزخانه و شیشه آب سرد را برداشتم و هر قُلپ که می‌خوردم یکبار کله‌ام را توی فریزر می‌چرخاندم اما این روش هم بی‌فایده بود. سمت حمام دویدم، لباس‌هایم را در آوردم و آب سرد را باز کردم؛ برای آن که فریاد نزنم دستم را جلوی دهانم گرفتم احساس می‌کردم مغزم زیر دوش یخ می‌زند.

برگشتم توی اتاقم پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم. سوز سرمای بدی پیچید تو اتاق. همین جوری کنار پنجره ایستادم و برای اینکه زمان بگذرد، فیلسوفانه به چراغ ماشین‌ها که از دور شبیه ریشه‌های نور پررنگ و کم‌رنگ می‌شدند و در اتوبان با سرعت محو می‌شدند، خیره شدم.

دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسید جز چند حقه‌ی کوچک مثل خوردن یک مشت آجیل و دو لیوان شیر، چندتا شیرینی نخودی و نصفه چیپس تندی که از دو روز پیش مانده بود آن هم بعد از خوردن قورمه‌سبزی چرب. ساعت یازده شب بود. سُر و مُر و گنده نشستم وسط اتاق. همه پروژه‌های من غلط از آب درآمده بود مجبور بودم فردا با هیولای امتحان ریاضی بدون سلاح بجنگم.

صبح ساعت ۹ با صدای مامان از خواب بیدار شدم گفت: «سینا بلند شو از پنجره بیرون را نگاه کن بین چه برفی باریده! مدرسه هم تعطیله»

از خوشحالی به هوا پریدم البته سرم به سقف نخورد اما حسایی سنگین بود گوشی را برداشتم علی پیام داده بود که برای برف بازی به پارک برویم. از مامان اجازه گرفتم گفت: «اول صبحانه‌ات را بخور»

اما من میل نداشتم گلویم کمی می‌سوخت گفتم: «سرم درد می‌کنه صبحانه نمی‌خورم»

مامان گفت لپ‌هات سرخ شده تب سنج را آورد و گفت: «وای خدای من ۳۹ درجه تب داری!»

دنیا روی سرم خراب شد دلم درد می‌کرد دویدم سمت سرویس بهداشتی

صدای مامان از پشت تلفن می‌آمد داشت با خاله مریم صحبت می‌کرد: «از آن آنفولانزاهای خطرناک گرفته»

سرم را چسباندم به کاشی‌های سرد دیوار. دلم بهم می‌خورد یاد آجیل‌ها و قورمه‌سبزی دیشب افتادم

مامان به خاله می‌گفت: «سوپرایزم چیه مریم جان! می‌گم تب داره الان زنگ می‌زنم به همه و مهمانی امشب را کنسل

می‌کنم با این هوای برفی و حال بد سینا تولد کوفتمان می‌شود»

شنیدم که مامان می‌گفت: «باشه الان شلغم درست می‌کنم»

با مشت کوییدم به دیوار. پهلویم از درد تیر می‌کشید پیراهنم را بالا زدم بدنم کبود شده بود.



چقدر بد شد، قرار بود همه من را غافلگیر کنند و تولدم را که دو روز دیگر است امروز جشن بگیرند. اما این من بودم که با یک بیماری عجیب و غریب هم خودم و هم بقیه را غافلگیر می کردم. دوباره چیزی توی دلم پیچید رفتم طرف دستشویی با خودم می گفتم سلامتی خوب است. برف خوب است. میهمانی خوب است. سرما خوردگی بد است! بد است!»

صدای سلیمان از توی اتاقم می آمد که تکرار می کرد: «یک حقیقت تلخ...یک حقیقت تلخ»

رهام گودرزی

۱۴ ساله

مرکز ۳۸ و بخش مکاتبه‌ای

## نوید

می دانی جنگ جهانی‌ها همیشه موضوع‌های جذابی بودند و هستند. همین چندماه سر زنگ تاریخ نشسته بودیم که بحث به جنگ جهانی دوم کشید. کتاب را دیگر کنار گذاشته بودیم و همه باهم بلند بلند صحبت می کردیم.

یک دفعه یکی از بچه‌ها وسط پرید و گفت: «آقا خانه هنرمندان تهران، قبلاً انبار مهمات متفقین بوده.» این فقط یک جمله‌ی خبری ساده بود ولی برای سیاوش و رفقاییش نه. سیاوش تا آخر زنگ ساکت بود و این برای هرکسی که آن پسر را می شناخت، عجیب بود. فردا که آمد مدرسه، قبل از رفتن به کلاس‌ها، بچه‌های گروه را یک گوشه توی حیاط دور خودش جمع کرد و نقشه‌ای را که کشیده بود، در میان گذاشت.

- یکی از اسلحه‌های قدیمی و گرون قیمت آمریکایی‌ها هنوز توی اون خونه است ولی مردم خبر ندارند. آگه بتونیم پیدااش کنیم و بفروشیمش، پول گنده‌ای گیرمون میاد که تو خواب و رویا هم نمی دیدیم.

مشتم را روی پایم می کوبم «لعنتی! باید همون موقع که گفت مردم ازش چیزی نمیدونن، می فهمیدم که خودش هم هیچی نمی دونه و همش یه مشت چرنده!»

فاضل نگاهش به روبه‌رو بود. همان اول که نشستم تو تاکسی، گفته بود اسمش فاضل هست. سرش را آرام تکان داد و لبش را خورد. چیزی نمی گفت و من از این بابت واقعاً خوشحال بودم. خیلی خوش اقبال بودم که او با تاکسی‌اش من را وسط یک فرار حرفه‌ای شبیه فیلم‌های اکشن نجات داده سیبیل‌های پرپشتش سنش را بالا برده بود. لبخندی از زیر این سیبیل‌ها داشت که لحظه‌ای با صورتش غریبگی نمی کرد. چشم‌هاش طوری بود که انگار چند دوز آرام‌بخش به او تزریق کردند. انگار دارد خوابش می برد اما این چشم‌ها فقط بیش از حد آرام بودند آن هم وسط این مهلکه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «به هر حال... منم باهاشون همراه شدم. آخه بابام به خاطر پولی که به بابای سیاوش بدهکار بود، تو زندان افتاده بود. به خیال خودم می‌خواستم تو این چندوقت به سیاوش نزدیک بشم و اونقدر باهم رفیق بشیم که بره به باباش بگه رضایت بده و بابای من آزاد بشه. ولی بی‌عرضه‌تر از این حرفا بود. تازه سیاوش اصلاً پسری نبود که بخوام زود باهاش دوست بشم و بگردم. هر روز با این ارتباط گرفتن‌های اجباری فقط اعصابم رو خط‌خطی می‌کردم. با خودم گفتم اگه تو این نقشه باهاشون همراه بشم، می‌تونم دوتا تیر رو همزمان باهم امتحان کنم که بینم کدوم به هدف می‌خوره. اگر اعتماد سیاوش نسبت بهم جلب می‌شد، می‌تونستم راضیش کنم با باباش حرف بزنه. اگر هم موفق می‌شدیم و اسلحه رو پیدا می‌کردیم، پولی بگیرم می‌ومد که می‌تونستم باهاش بابا رو آزاد کنم و دیگه منت کسی رو هم نکشم. خلاصه بگم بهت؛ از بچه‌هایی که اون روز تو حیاط جمع شده بودن، در آخر فقط شیش نفر مون موندن. همه چیز مشخص شده بود و هرکس وظیفه‌ی خودش رو می‌دونست. امشب هم خب دیگه خودت می‌دونی.» مکث می‌کنم. خانه هنرمندان را قبلاً دیده بودم. یکی دوبار با مامان برای تماشای تئاتر به آنجا رفته بودیم. ولی آن زمان خیلی بچه بودم، تقریباً یادم رفته بود چه شکلی است. خنده‌ام می‌گیرد. کاش دوباره تفریحات و بیرون رفتن‌های خانوادگی مان را داشته باشیم.

لب‌هایم را ترمی کنم و ادامه می‌دهم: «دونفر ایساده بودن بیرون که حواسشون به نگهبان و مردم اطراف باشه. می‌دونستیم ساعت ۸ شب تعطیل می‌شد ولی خب نمی‌تونستیم خطر کنیم. سیاوش اونقدر خوب نقشه ریخته بود و فکر همه‌جا رو کرده بود که جای نگرانی واسه کسی نمی‌موند. چهار نفر دیگه جلوتر رفتیم و وارد محوطه‌ی سبز اونجا شدیم. سیاوش می‌گفت لازم نیست وارد خونه بشیم و اسلحه همین بیرون؛ زیر درختا یا حوض خاک شده. پخش شدیم و هرکس با کلنگ و بیل به طرفی رفت.» دیگه ادامه ندادم. احساس کردم باید سوالی را از فاضل پرسیم و بعد اگر مشکلی نبود، بقیه‌اش را تعریف کنم. به هر حال تا همین جایش هم به اندازه کافی سبک شده بودم و اگر می‌گفت دیگه نمی‌خواهد بشنود، قبول می‌کردم.

نگاهی به چهره‌ی غرق در فکر فاضل کردم و پرسیدم: «خسته نشدی فاضل؟ می‌خوای بقیه‌ش رو هم بشنوی؟»  
 فاضل یکی دیگر از همان لبخندهایش را زد. ثانیه‌ای روی اجزای صورتم دقیق شد و گفت: «خودت دلت میاد تا اینجاشو  
 گفتی، ادامه شو نگی؟ ادامه بده آقا...» جمله‌اش را ناتمام ول کرد و من ناگهان متوجه شدم که هنوز اسمم را به او نگفتم.  
 آرام به پیشانی‌ام زدم و گفتم: «وای خدا من خیلی حواس پرتم. نویدم. اسمم نویده.»  
 فاضل سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. ادامه بده.»

«آره خلاصه ... داشتم کلنگ می‌زدم که نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. برگشتم و دختری رو دیدم که از پشت  
 پنجره‌ای به من خیره شده بود. باورت همیشه فاضل! یعنی... چیزه ببخشید. آقا فاضل.» فاضل بی‌صدا خندید و دنده را عوض  
 کرد.

لبخندی از روی آسودگی زدم و ادامه دادم: «آره.. باور نمی‌کردم. اون دختر رو می‌شناختم. از شما چه پنهون، دختریه که  
 دوسش دارم. ولی انتظار نداشتم اون موقع شب و توی اون وضعیت بینمش. دست و پام یخ کرده بود و نمی‌تونستم تکون  
 بخورم. قلبم داشت میومد تو دهنم که یهو یادم افتاد جوراب مشکی‌ای که سیاوش بهمون داده بود، روی صورتم. نفس  
 عمیقی کشیدم و سعی کردم رها رو فراموش کنم. رها اسمشه. دوباره به کندن ادامه دادم که گوشیم زنگ خورد. رها  
 بود. این بار دیگه تا ایست قلبی رفتم. با صدای لرزون سلام کردم و منتظر شدم تا حرف بزنه. بهم گفت که منو دیده و  
 می‌دونه کجام. از روی مدل کفشام و قد و قواره‌ام حدس زده بود و برای اینکه شکش برطرف بشه تماس گرفته بود. گفت  
 که آبیجیم بهش زنگ زده و سراغمو گرفته. می‌خواست خبری بهم بده ولی گوشیمو جواب نداده بودم.» سرم را چرخاندم  
 و به فاضل نگاه کردم. با صدایی که انگار بیش از حد بلند بود گفتم: «می‌دونی اون خبر چی بود؟ بابام آزاد شده. خدایا  
 همین چند دقیقه پیش خبر رو شنیدم ولی باورم نمیشه که انگار قراره تو آینده اتفاق بیفته.»

فاضل لبخند همیشگی اش را به من زد. با دستی که روی فرمان نبود، دستم را صمیمانه فشار داد و گفت: «تبریک می گم بهت نوید.»

«ممنونم. می دونی؟ اگر مجبور باشی، همیشه به راهی برای شروع دوباره پیدا می کنی. پس وقتی گوشی رو قطع کردم، با خودم گفتم اینجا موندنم بی فایده ست. من پسر این کارا نبودم و تنها دلیلم برای اینجا بودنم فقط بابام بود. و گرنه کی پول می خواست؟!»

فاضل یک تای ابرویش را بالا انداخت و بهم نگاه کرد. خندیدم و گفتم: «منظورم اینه تو اون موقعیت من که پول نمی خواستم. و گرنه کیه که از پول بدش بیاد؟! کلنگ رو همونجا رها کردم و نگاهی به اطراف انداختم. وقتی دیدم خبری از سیاوش و بچه ها نیست، قدم هام رو به سمت خروجی پارک تند کردم و به اتاقک نگهبانی رسیدم. دو تا از بچه ها طوری که دیده نشن، دوطرف اتاقک ایستاده بودن. روی پنجه ی پاهام از پشت سرشون آروم رد شدم که چشم یکیشون بهم خورد. هول شدم و شروع کردم به دویدن. نفس کشیدن برام سخت شده بود که به شما رسیدم.»

حرف هایم که تمام شد، به فاضل نگاهی کردم و فهمیدم که دارد می خندد. لبخند نبود، می خندید! شاکی شدم و با اخم به او نگاه کردم: «داری می خندی؟ مرد حسابی من همین الان از وسط به فیلم هندی که اتفاقا واقعیت هم داشت، اومدم بیرون و جون سالم به در بردم. اونوقت تو می خندی؟»

فاضل هنوز می خندید: «آقا نوید خودت هم داری میگی فیلم هندی. قبول کن داستان باحالی داشتی.»

شاکی بودم. شیشه رو پایین کشیدم: «داستان نبود. واقعیت بود.»

فاضل سعی کرد خودش را جمع و جور کند. رو به من کرد و گفت: «من یه راننده تاکسی‌ام. هم روزها مسافر میزنم هم شب‌ها. اما همیشه مسافرهای شب رو بیشتر دوست دارم. آدمهایی که شب‌ها سوار میشن، تفاوت‌های زیادی دارن و هر کدوم داستان و بهونه خودشون رو دارن واسه بیدار بودن. من قصه زیاد شنیدم داستان شما هم جالب بود! به دل نگیر.» ماشین را جلوی ساختمان سه طبقه‌ی آجریمان نگه داشت و به چشمان من خیره شد. با تعجب به ساختمان و سپس به فاضل نگاه کردم: «از کجا آدرس خونه ما رو می‌دونستی؟» گیج شده بودم. فاضل مردی عجیب و مرموزی بود.

«مراقب خودت باش نوید! خوبه که پدرت رو این قدر دوست داری» ترسیده بودم. رها من را دیده بود. سیاوش هم که کل ماجرا را می‌دانست و حالا راننده‌ای به اسم فاضل. همین حالا هم ماجراهای امشب، یک راز نیست. حداقل سه نفر آن را می‌دانند. باید پیاده می‌شدم. هنوز در را نبسته بودم که راه افتاد. از سه پله‌ی جلوی ورودی بالا رفتم و زنگ در را فشار دادم. از روی شانه‌ام برگشتم و ناخواسته برای فاضل دست تکان دادم. صدای مادرم را از پشت آیفون شنیدم. سرم را به آیفون نزدیک کردم: «منم مامان. نویدم»

**ثنا زین العابدینی فر**

۱۵ ساله

مرکز ۲۴

## میهمان

با ذوق و شوق ظرف نخودچی کشمش را پر کرد. رو بالشی هایی را که شسته بود روی بالش هایش کشید. قرمه سبزی اش را بار گذاشت. موهای سفید کم پشتش را شانه زد. میوه ها را در پیاله مخصوصش ریخت و منتظر آمدن مهمان ها شد. صدای زنگ در آمد تا از جایش بلند شود و به سمت در برود دوباره صدای زنگ آمد. «اومدم مامان جان!»

در را باز کرد، چند ماهی می شد که نوه هایش را ندیده بود. سرشان توی گوشی بود حتی به مادر بزرگ سلام هم نکردند و وارد اتاق شدند. خیلی دلش شکست از اینکه فرزندانش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بودند ناراحت بود. ولی با این حال از آمدنشان خوشحال شد چون او خیلی تنها بود. با دست های لرزانش سفره را برایشان چید. چند ظرف خورش قرمه سبزی، یک دیس برنج، یک ظرف سالاد شیرازی و چند پیاله از ترشی که خودش انداخته بود. سر سفره نشست و با لبخند گفت: «بیاین عزیزای من خوش اومدین!»

سامیار کوچکترین نوه اش گفت: ولی مامان بزرگ چون غذاهایی که شما درست می کنی خیلی بی مزه است ما خودمون بیرون غذا خوردیم. لبخندش جمع شد و سفره را جمع کرد. برایشان روی میز آبنبات و میوه و نخودچی کشمش گذاشت. سامیار دور میز راه می رفت و می گفت: اه اه اه

مادرش آرام گفت: «سامیار زشته!»

«آخه مامان نگاه کن همه چیزایی که مامان بزرگ توی خورش داره بی مزه است. کاش منم یک مامان بزرگ خوب داشتم!»

مادربزرگ یک مشت نخودچی کشمش برداشت. دستش را به سمت سامیار دراز کرد و گفت: «مامان جان حالا یه ذره بخور خیلی خوشمزه است.» سامیار خورد به دست مادر بزرگ زد و همه نخودچی کشمش ها روی زمین ریختند. مادرش می خواست دعوایش کند ولی او نگذاشت و گفت: بچه است دیگه! سعی می کرد تا لحظه ای که آنها هستند از حضورشان لذت ببرد. اما هیچ کدام از بچه ها به او اهمیت نمی دادند و هر کس مشغول کار خودش بود. او هم چهل تیکه اش را برداشت و مشغول دوختن شد. وقتی بچه ها رفتند یک ظرف قرمه سبزی و یه کاسه سالاد شیرازی برای خودش ریخت و کنار پنجره نشست تا آن را بخورد که چشمش به مجسمه بی تی اس که به جای مجسمه فردوسی گذاشته شده بودند، افتاد و قاشق غذایش را توی بشقاب گذاشت.

زهرا محمدکاشی

۱۵ ساله

مرکز ۲۷



## تهران با شکوه!

لب حوض نشسته‌ام، پکر و دمق و شاکمی. خیلی راه رفته‌ام. صدای قارقار کلاغ‌ها کرکننده است. پاهایم را روی زمین می‌کشم. هیچ حس ویژه‌ای از تماشای کاخ گلستان ندارم. پدرم را می‌بینم که با خوشحالی از هر سوراخ و سمبده‌ای عکس می‌گیرد. حرصم می‌گیرد. همان موقع یک کلاغ از بالای سرم رد می‌شود و دقیقاً یک میلی متر مانده به من روی لبه‌ی حوض ماده‌ای سبز و سفید رها می‌کند. طاقتم طاق شده است. با قدم‌های محکم و بلند به سمت پدرم می‌روم. حس می‌کنم وقتم تلف شده است. عین یک اژدها جلوی پدرم ظاهر می‌شوم. «بابا! اینجا واقعا خسته کننده ست! ای کاش توپ فوتبالم رو آورده بودم، لعنت به من!» بابا با خونسردی گوشی را سمت من می‌گیرد «عجب قاب بی‌ظیری، تکون نخور» دستم رو تو جیبم فشار می‌دهم و پشت به لنز گوشی بابا می‌ایستم. «نیکی من فکر می‌کنم هنوز دقیق اینجا رو ندیدی!» با عصبانیت برگشتم: «بابا، لطفاً فقط من رو از این مخمسه ببر بیرون!» بابا با لحن خبرنگارها گفت: «یک جای دیگه باقی مونده است! بعد میریم» و همان لحظه بود که می‌خواستم خودم را در آب حوض غرق کنم. تلاش بی‌فایده است. بابا شیفته این جور چیزهاست و من کلافه‌تر از همیشه. دست من را گرفت و برد به زیرزمینی که پر از عکس‌های ناصرالدین شاه بود. «اینا رو هم ببین مطمئنم خوشت میاد. ناصرالدین شاه عاشق عکاسی بود» پدر این را گفت و من را با آن همه عکس تنها گذاشت. دانه به دانه عکس‌ها را می‌دیدم و دستم را روی دیوار می‌کشیدم و ادامه می‌دادم. با اینکه از موزه رفتن بدم می‌آید، اما نمی‌دانم چرا وقتی در همچین جاهایی به چیزهایی قدیمی، مثل دیوار و ... دست می‌زنم، احساس بهتری دارم انگار در آجرها، یک راز است. رازی که فقط ناصرالدین شاه و شاه‌های آن زمان سر در می‌آوردند! ناگهان سرجایم می‌خکوب شدم. عکس تکی یکی از همسران شاه بود. کنار آن شاه با دست خط خود نوشته بود: «عکاسی که

خودم از شکوه السلطنه گرفتم. عکس خوبی شده» چه خودخواه بود شاه! زنی که مطمئنم هیچ شباهتی به زن های امروزی ندارد بر صندلی نشسته بود. کمی فکر کردم، شاه شاید کمی راست می گفت، شکوه السلطنه واقعا با شکوه روی صندلی نشسته بود. می خواستم سراغ عکس بعدی بروم که سنگینی نگاه های کسی را روی خودم احساس کردم. آنجا هیچ کس نبود. با خودم گفتم خب معلوم است هیچ احمقی نمی خواهد این موقع تابستان توی یک کاخ میان یک سری چیز میز کهنه، اسیر شود. توی همین فکرها بودم که نگاهم به چشم های شکوه السلطنه افتاد. ناگهان چشم هایش حرکت کرد و زل زد به من. خشکم زد، الان این یارو توی عکس دارد به من نگاه می کند؟ حتما خیالاتی شده بودم. یکهو صدایی شنیدم. «بیا کمکم کن از این صندلی لعنتی بیام بیرون... هعی... اره تو... با توام!» جیغ خفه ای کشیدم. هنوز گیج بودم. واقعا خود شکوه السلطنه دارد با من حرف می زند؟ دستم را به طرف عکس دراز کردم و ناگهان دستی گرم و تپل دستم را گرفت و لحظه ای بعد در کنار یک زن بودم زنی چاق با ابروهای پرپشت که روسری اش را با یک سنجاق زیر چانه اش بسته. او کنارم ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می کرد. «ببخشید من دارم خواب می بینم یا...؟» او با لهجه ی عجیبی گفت: «چی میگی بچه. خواب چیه؟ راستی ممنون من رو آوردی بیرون. باید یه هوایی به کله ام می خورد!» خیلی برایم عجیب بود، لهجه داشت اما کاملا متوجه می شدم. گفتم: «شما تهرانی هستید؟» گفت: «په نه په. بچه سنپترزبورگم....» لب هایش را طوری کج و کوله کرد که خنده ام گرفت. جوابی نداشتم. شکوه السلطنه راه خودش را گرفت و از راه پله ها به بالا رفت. با آن هیكل گنده اش نمی دانم چطوری آنقدر چابک بود. گفتم: «هعی صبر کن. اون بالا همه می بینند تو رو، برات دردسر میشه ها! تقریبا مطمئنم با شکل و شمایل تو را می گیرند!» سریع جواب داد: «اینا چیه که میگی! من یکی از بانوها هستم ها! وایسا ببینم اینا دیگه چی هستن که بهت وصل اند؟ اوا خاک عالم الان گوشت رو میرن!»



دوست داره. سرم را برگرداندم و گفتم: «دوست داشت؟» به فکر افتاد یک کاری کنم همه کلاغ‌های بی ریخت اینجا را همراه خودش به همان جایی که آمده است بفرستم. اما فکر مسخره‌ای بود.

«بیا منو اینجا بگردون!» آرام وارد محوطه‌ی کاخ شدیم که یک دفعه یادم افتاد با این قیافه‌ای که دارد عمرا بتوانیم گردش کنیم، یاد پدرم هم افتادم. می‌دانستم به اندازه کافی سرش گرم است، سریع روسری شکوه را درست کردم که حداقل خیلی قدیمی به نظر نرسد. اعتراض کرد، اما برایش یادآوری کردم که ما توی تهران تو نیستیم. هرچه که بود حداقل گوش شنوای خوبی داشت! احتمالا باید همه رازهای شاه را بداند! می‌خواستم او را به سالن اصلی ببرم که دوباره گریه‌اش گرفت. با گریه گفت: «اینجا جایی بود که عاشق من شد» دستش را گرفتم و گفتم: «حالا پاشو بریم جاهای دیگه هم ببینیم...» همان‌طور که داخل می‌رفتیم به صف بلیط رسیدیم. شکوه فریاد زد: «هعی برید کنار! اینجا کاخ منه! شماها از حریم شخصی چیزی حالتون نمیشه؟» با آن بازوهایش می‌خواست مردم را هل بدهد که من باز هم یادآوری کردم. نوبت ما شد، آقایی به ما پلاستیک‌های آبی داد تا به کفش‌هایمان بکشیم و گرد و غبار هوا نشود. اینجا بود که دوباره باید به شکوه السلطنه یادآوری می‌کردم. دیگر سکوت کرد. غمی را ته چشم‌های سیاه بزرگش حس می‌کردم. درکش کردم. مطمئن بودم هیچ وقت تصور نمی‌کرد یک روزی خانه‌اش، حریم شخصی‌اش، به موزه تبدیل شود. البته این را هم بگویم که با وجود تلاش‌هایم برای عادی‌سازی، مردم همچنان چپ‌چپ نگاه‌مان می‌کردند، اما سریع به لطف خود شکوه از جلوی آنها رد می‌شدیم. به اتاق شکوه رسیدیم. اتاقی که من قبلا با دقت ندیده بودم و مثل هر چیزی در موزه با بی‌تفاوتی از کنارش گذشته‌بودم. اینجا بود که شکوه با آن دامن بلند و شلوار گشادی که زیر دامنش پوشیده بود از روی شیشه‌ها پرید و خود را به تخت پادشاهی رساند. هیچ تلاشی نکردم که جلویش را بگیرم. بیشتر نگران مردم بودم. اما از شانس خوبم و البته شانس خوب شکوه، هیچ آدمی نبود. البته دوربین‌های مدار بسته حتما تصویر ما را ضبط می‌کردند.

اهمیت ندادم. شکوه بر تخت نشست. از چهره اش معلوم بود سال‌هاست که حسرت نشستن بر آنجا را داشته‌است. یک‌دفعه اعتراض کرد: «ای خدا!!! این صندلی که مال این اتاق نیست وای... چرا اینا رو این قدر جابه جا کردند؟» خواستم دوباره یادآوری کنم اما این بار گوشش بدهکار نبود. یک لحظه با خودم فکر کردم که ما زمانی که به اینجا وارد شدیم خیلی شلوغ بود، چطور الان این اتاق آنقدر خلوت است؟ اینجا که جای پربازدیدیه هست! از دور صداهای مهمه‌ای شنیدم.

-: «شکوه باید بریم دیگه اینجا امن نیست.»

شکوه سریع جواب داد: «خونه‌ی من همیشه امن بود...» شبیه یک دهنر بچه سه ساله لجباز شده بود. همان طور که این را می‌گفت خیره به تابلویی شد که ناصرالدین شاه با تمام وقار ایستاده بود و سیبیل پر ابهت‌اش نشان می‌داد. گفت: «دلم برای تهران خودم تنگ شده.» می‌دانستم وقتش نبود این را به او بگویم ولی گفتم: «دوره زمونه عوض شده دیگه، فکر کنم آن موقع مردم بیشتر همدیگر رو دوست داشتند.» گفت: «نه، اینطور که فکر می‌کنی نیست. در زمان من هم به نوع خودش معنای انسانیت را پنهان می‌کردیم، با جنگ و خونریزی و...» یکهو صدای بلند گو آمد: «توجه توجه هیچ کس به اتاق سلطنتی وارد نشود توجه توجه...» شکوه که خودش هم خطر را متوجه شده بود گفت: «بیا من یک راه فرار می‌شناسم که به زیرزمین، جایی که بودیم میرسه.» شکوه بهترین تورلیدر اینجا می‌توانست باشد! سریع دستم را گرفت و مرا سمت راه پله‌ها برد. بالا رفتیم. آنجا را بسته بودند. در را شکست و وارد شدیم. از راه‌های پیچ در پیچ رد شدیم. راه‌هایی که کلی خاک گرفته بود. چیزی که مسلم بود، این بود که هر کسی اینجا را بازسازی کرده است، برایش فقط جاهای زیبا مهم بوده است. از راه‌های عجیب و غریبی وارد همان جای اول شدیم. آنجا باز هم هیچ کس نبود. معلوم بود همه جا را خالی کرده اند که فقط ما را پیدا کنند. گفتم: «شکوه السلطنه، خوشحال باش. هر چی باشه از اینجا به خوبی مراقبت می‌کنند.» شکوه گفت: «مهم نیست. دیگه فکر کنم اینجا جای امن نیست و باید به جای همیشگی ام برگردم.» دلم به حالش سوخت.

گفتم: «خوشحال شدم دیدمت، دلم می‌خواست تهران رو بهت نشون بدم، درست و حسابی! تهران امروزی رو...» لبخندی مادرانه زد ناگهان صدای بلندگو دوباره آمد: «همه جا را تخلیه کنید همه جا را تخلیه کنید.» یک لحظه چشم از شکوه برداشتم و به در ورودی نگاه کردم، با نگرانی دوباره سرم را به شکوه برگرداندم، اما او را دیگر ندیدم. او رفته بود. سریع به عکسی که از آن آمده بود، نگاه کردم. سر جای همیشگی اش ایستاده بود. لبخندی داشت. مطمئن بودم با وجود غصه‌هایی که خورد، اما به کله‌اش هوایی هم خورد! یک دفعه فریاد زدم: «نه!! ای بابا! کلاغ‌ها رو یادم رفت بهش بگم بیره!» همچنان باید کلاغ‌ها و صدای کرکننده شان را تحمل کنم. سریع از آنجا بیرون آمدم، پدرم را از دور دیدم که با نگرانی دنبال می‌گشت، سریع پریدم توی بغلش و محکم گرفتمش. -«دختر کجا بودی، دیگه داشتم نگران می‌شدم، نکنه مبهوت تاریخ شدی؟» خندیدم. گفتم نه اصلا و دوباره به کاخ گلستان نگاه کردم. حس کردم مایعی روی سرم افتاده است. این بار دیگر مورد هدف قرار گرفته بودم. با خودم گفتم واقعا شاه کلاغ‌ها را دوست داشته است؟

### بهار طباطبایی پور

۱۵ ساله

مرکز ۳۰

## تولد مبارک

از دبیرخانه خارج شد. ساق دست و همدنش را در آورد که گیس‌های طلایی‌اش از بین مقنعه‌اش بیرون زد. هندزفری را در گوشش گذاشت. صدای مردم و موسیقی ترکیب عجیبی ایجاد می‌کرد. یاد حرف کوچولوها افتاد: «آبجی میشه تو واسمون لوازم التحریر بگیری؟ چند روز دیگه باید بریم مدرسه، اونایی که خانم جوادی می‌خره خیلی زشتن.»

با یادآوری حرف کوچولوها به سمت ایستگاه مترو رفت. از پله‌ها پایین رفت. یک صندلی جلبکی رنگ از گوشه‌ی ایستگاه به ماهی چشمک می‌زد. با سرعت تمام به سمتش شنا کرد. روز مزخرفی بود.

همه‌ی دخترهای هم سن او در اینستاگرام و تیک تاک ویدیوهای تولدشان را می‌گذاشتند؛ اما ماهی در فکر دیگری بود. دختری که تازه دو ساعت از بیست سالگی‌اش گذشته چگونه می‌تواند زندگی مستقلی داشته باشد تا سرپرستی خواهر کوچکش را به عهده بگیرد؟

مترو ماهی را صدا کرد. از صندلی جدا شد. از میان فشار جمعیت خود را مثل مارمولکی رد کرد و داخل شد. زیر لب با آهنگ زمزمه می‌کرد. با ترمز مترو به خودش آمد. همین که دید یکی از جایش بلند شده سریع روی صندلی او نشست. صندلی گرم بود. سرش را به شیشه‌ی مترو تکیه داد و شروع به خواندن آهنگ کرد. به اوج آهنگ رسیده بود که زنی سیاه پوش مانند کلاغ از راه رسید، حدوداً چهل ساله بود. غم زده و عصبانی به ماهی طلایی نگاه کرد.

-نمی‌خواهی ساکت شی؟

یکی از گوش‌های هندزفری را در میان انگشتان زخمی‌اش گرفت

-بیخشید خانم، چیزی گفتید؟

-نه! مثل این که نمی شنوی؟

-ابروهایش مثل کوه شد..بله؟

-خجالت بکش! دختر مگه باید بخونه؟ اونم تو مترو؟ جایی پر از نامحرم؟ مادر و پدرت یادت ندادن درست لباس بپوشی؟ حالا اون به کنار! این چه وضعشه؟ صداتو انداختی تو سرت و می خونوی؟ دختر هم سن و سال تو باید الآن خونه باشه. مراقب بچه‌ش باشه، واسه شوهرش غذا درست کنه! نگاهش را به زن روبه رویش انداخت. مردم انگار که فیلم سینمایی تماشا می کنند به آن دو خیره شده بودند.

از صندلی جدا شد.

-اِ پس نظر شما اینه. خانم من با بیست سال سن دارم کار می کنم که پول در بیارم و بتونم حضانت خواهرمو قبول کنم که کسی اونو به فرزند خوندگی نگیره. روی پای خودم وایسم که محتاج کسی مخصوصاً فامیلامون نشم که ما رو تو بیمارستان مثل آشغال دور ریختن و گفتن که ما رو نمی خوان. شما اصلاً هیچی از ما نمی دونید. شما یک طرف صورتش سوخت. صدای پیچ پیچ ها دوباره بلند شد.

-دختر این چرت و پرتا رو تحویل من نده.

ماهی نگاهی به چهره‌ی زن انداخت. تا خواست چیزی بگوید مترو ایستاد و موج جمعیت او را به بیرون پرت کرد. سرش به کاشی های ایستگاه خورد. مترو راه افتاد. ربات ها فقط نگاهش می کردند. بی توجه به نگاه های تحقیر آمیز بلند شد.

تابلوی «تهران شهری پر از مهربانی» جای اشک ها را در یاقوت هایش محکم تر می کرد. از ایستگاه خارج شد. همان طور که اشک هایش را پاک می کرد یاد خنده های مینو و کوچولوها افتاد. به سمت خیابان انقلاب به راه افتاد. این ساعت از



روز به شلوغی تهران اضافه کرده بود. تابلوی رنگی رنگی نگاهش را مثل کلاغی که چیز درخشانی دیده باشد جلب کرد. نوشته‌اش هم جادویی بود. داخل شد.

- تا از این جامدادی و یه چند تا از اون دفترا...-

-از مغازه خارج شد. گوشه‌ی خیابان ایستاد.

-آقا درست.

وسایل را در ماشین گذاشت. در دوربین گوشی مقنعه‌اش را باشال جایگزین کرد. چراغ‌ها را می‌شمرد.

-هزارو هشتصد و پنجاه و دو. آقا همین جا نگه دار.

اسکناس صد تومنی را از کوله‌اش در آورد و به راننده داد. نگاهش را داد به تابلوی روبرو. «پرورشگاه خرگوش‌ها، جایی

برای پیدا کردن لبخندهای زیبا» همین که وارد شد دو موجود کوچک از او آویزان شدند

-ماهی! بالاخره اومدی! یه اتفاقی واسه مینو افتاده...-

با تمام شدن حرف کوچولوها با عجله به سمت دفتر رفت

-خانم جوادی یعنی چی؟ مینو رو بردن بیمارستان؟ شوخیه؟-

خانم جوادی عینکش را در آورد:

-می دونم عصبانی هستی ولی...-

-عصبانی؟ من دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم که آب تو دل مینو تکون نخوره و از اینجا بیارمش بیرون. بعد تو

میگی می‌دونم عصبانی هستی؟! لابد بعدشم میگی آروم باشم؟

صدایش شیشه‌ها را می‌لرزاند. همه از لای در به ماهی نگاه می‌کردند.

-گفتی می بریشون پارک. آخه مگه جا قحطی بود بردیشون پارک رضوان؟ جایی که پاتوق معتادا ست.  
 گلویش می سوخت. از دفتر زد بیرون. بدون توجه به کوچولوها از پرورشگاه خارج شد. نگاهش به خیابان رو به رو افتاد.  
 مینو با بانوی سفید روی سرش که حالا قرمز شده بود، نگاهش می کرد.  
 عروسک خرگوش کوچولو را که در دست داشت محکم بغل کرده بود. با چشم های تیره ای قرمزش با التماس و گریه  
 به ماهی نگاه می کرد. دست کوچولوی مینو در دست زنی بود. همان خانم داخل مترو. زن با چشمانی از قاب اشک گفت:  
 -تو ماهی هستی؟  
 ماهی فقط نگاه می کرد.  
 -ماهی واقعاً خودتی؟ من...  
 -از خواهرم دور شو! ما به تو احتیاجی نداریم.  
 و سریع به سمت خواهرش دوید. صدای برخورد ماشین با ماهی صدای «آجی... آجی..» گفتن خرگوش کوچولو را قطع  
 کرد. ماهی حالا درد را با تمام وجودش حس می کرد و صدا های دور و برش را نمی شنید.  
 نگاهش را داد به خرگوش کوچولویی که از چشمانش مروارید می ریخت و گفت:  
 -تولد مبارک.

زهرا سادات نبوی

۱۵ ساله

مرکز ۱۵

## مرخصی

توی برجک نگاهبانی نشسته بودم که شهاب وارد اتاقک شد: «بهزاد من دیگه نمی کشم! دیگه نمی تونم! این چه وضعشه؟»

سرم را از روی دفترچه‌ی خاطراتم بلند کردم: «چی شده مگه؟» شهاب کف اتاقک نشست: «چی می خواستی بشه این یارو موتور سواره حالیش نیست هر موقع می خواد میاد هر موقع می خواد میره، اون یارو چوپونم هم هزاربار گفتم آقا اینجا پادگان چراگاه نیست که گوسفندات رو ول می کنی اینجا، مگه تو سرش میره پرروز یه خانواده اومده بودن زیر همین برجک بساط جوج راه انداخته بودن یه تعارف هم نکردن» همین طور که تفنگم را چک می کردم گفتم: «الان دردت اینکه چرا بهت جوج تعارف نکردن؟» شهاب به پیشونیش کوبید: «وای بهزاد چرا تو اینقدر سطح درکت کمه؟ واقعا نمی گیری؟» داشت بهم توهین می کرد ولی از اونجایی که عصبی بود چیزی نگفتم. شهاب ادامه داد: «اصلا نفهمیدی، تازه اینجا جن داره بهزاد» یکی از تاهای ابرویم را بالا انداختم: «چی میگی؟ شهاب خل شدی؟» شهاب دست‌هایش را تکان داد: «راست میگم بهزاد سه شب پیش سر شیفت دیدم یه یارو مرده داره روی زمین می خزه همینجوری که داره می خزه میاد سمتم تا صبح ده دفعه بهش گفتم: «برو» بدتر هی جلوتر می اومد» ابروهایم را بالا انداختم: «بعد همین طور که تا صبح داشت می خزید سمت بهت نرسید؟» شهاب یکم فکر کرد: «نه خب؛ ولی این چیزی رو عوض نمی کنه!» از جایم بلند شدم: «از کجا داشت میومد؟» کنارم ایستاد و با دستش به جایی که جن خزنده می آمد اشاره کرد. آهی از سر افسوس کشیدم: «شهاب جان اونا بوته‌ان» شهاب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که صدای بیسمش بلند شد: «اصغری مولایی بیاین پایین فرمانده کارتون داره» شهاب جلدی پایین پرید و من هم پشت بندش پایین رفتم. بعد از اینکه احترام گذاشتیم، فرمانده هنوز حرفی نزده بود که شهاب گفت: «فرمانده من به یک مرخصی طولانی مدت نیاز دارم اصلا بهم

ریختم. فرمانده گفت: «اصغری من...» شهاب وسط حرفش پرید: «قربان به خدا دارم راست میگم اصلا داغون داغونم حالم اینقدر بده که نگو اصلا دیدم بهم ریخته! قربان اون تیر چراغ برق رو می بینید؟» و با دست به تیر چراغ برقی که چند متر آن ور تر بود اشاره کرد فرمانده گفت: «کدوم رو میگی؟» شهاب گفت: «بابا همون که روش تابلو زدن ویلا با ویوی جنگل» فرمانده سرش را تکان داد: «آره می بینم چطور؟» شهاب درحالی که دست هایش را تکان می داد گفت: «خب من نمی بینم!» فرمانده چیزی نگفت بر گه های مرخصی را از جیبش در آورد درون دست شهاب چپاند و بدون حرف در جاده محو شد.

رکسانا حاجی اکبری

۱۵ساله

مرکز ۱۵

## دویدن

سنگ ریزه برای چندمین بار به پنجره نیمه باز خانه همه گل خانم خورد و با شتاب به داغی آسفالت کوچه برگشت. صورت چروکیده همه گل خانم از میان پرده ای که مثل روسری، روی موهایش انداخته بود پیدا شد. چشم هایش را جمع کرد، دماغش را بالا برد و به سمت پایین نگاه کرد. برایش دست تکان دادم چروک‌های صورتش را باز کرد انگار که مرا شناخت.

-تویی بچه؟ چی میگی سر ظهری خدازده؟

خندیدم

+ پنجره رو ببند

ابروهایش را در هم کشید

- هان؟ چی گفتید؟ بلند بگو!

+ پنجره، پنجره رو ببند مورچه‌ها میان تو خونت گم می شن.

همه گل خانم داد و بیداد می کرد، موهای سیاه و سفیدش بی هوا از زیر پرده بیرون زده بودند و او وقتی دست‌هایم را در آستین فرو برده بودم و دوان دوان از خانه‌اش دور می شدم، تا وقتی که دیگر صدایش را نمی شنیدم پای پنجره مانده بود و ناله و نفرین می کرد.

چند در آنور تر از مسجد ایستاده بودم و در حالی که دست‌هایم هنوز آستین‌هایم را می کشیدند و از شدت تند دویدن ته گلویم داغ شده بود به سمت خانه همه گل خانم نگاه می کردم.

خبری نبود! پا هایم می سوخت، منیره گفته بود با دمپایی ندو؛ نشستم روی موزائیک های پیاده رو و دستی روی زخم های انگشتان پایم کشیدم.

بالای سر من تنها جایی بود که چیزی شبیه سایه بان جلوی بارش آفتاب را نمی گرفت. اما خوب بود! مثل گل های روبروی مسجد چهارده معصوم که آفتاب برایشان خوب بود. گرما زخم هایم را آرام می کرد!

گل ها! لابد حالا ناراحت بودند که آنروز به دیدنشان نرفته بودم، دویدم سمت گلدان قول پیکر جلوی مسجد. چشم هایم برق زد همه گل ها باز شده بودند؛ دست هایم را به لبه های سیمانی گلدان گرفتم و با تک تکشان حرف زدم. بیشتر از همه با آن یکی که قدش از همه بلند تر بود. شاید او هم مثل من ناقص الخلقه بود!

عمو عزیز می گوید ناقص الخلقه نداریم، می گوید اصلا خدا آنقدر کامل است که کسی را ناقص خلق نمی کند، کاش همه مثل عمو عزیز بودند.

اسمش را گذاشتم قلی، مثل خودم. ساقه کج بالا رفته قلی را نوازش کردم و مثل عمو عزیز با او حرف زدم. -ناراحت نباش قلی، اگه کسی اذیت کرد بیا به خودم بگو حسابشو برسم. ناقص الخلقه؟ این چه حرفیه؟ آدم هایی مثل تو فرشته اند قلی فرشته...-

چیزی محکم روی دستم خورد و آنرا در خاک فرو برد و قلی زیر دست من شکست. چیزی به گلویم مشت میزد آستین هایم را می کشیدم، دست هایم می لرزید دیگر صدای قلی نمی آمد بلند شدم، امیرعلی تویی را که رد خاک های گلدان روی آن مانده بود زیر بغل زده بود و به من نیشخند می زد. بعد انگار از من هم می ترسید و هم بدش می آمد عقب تر ایستاد و داد زد:

-دیگه نیا اینجا ما از تو خوشمون نمیداد

صورت‌م خیس شد اشک‌هایم را با آستین لباسم پاک کردم قلی را از توی گلدان برداشتم و با هم روی موزاییک‌های داغ پیاده‌رو نشستیم.

صدای اذان می‌آمد مسجدی‌ها می‌رفتند برای نماز، سر ظهر بود و جلوی مسجد پر از آدم‌های که بعضی‌هایشان به من و قلی عجیب نگاه می‌کردند، چشم‌هایم را بستم سرم را روی زانوهایم گذاشتم و تاریکی زیر پلک‌هایم را تماشا کردم. دستی روی شانه‌هایم سنگینی کرد، خنکی سایه‌ای را احساس کردم صدای تلق‌تلق دانه‌های درشت تسبیح عمو عزیز که روی هم می‌افتادند به گوش می‌رسید سرم را بلند کردم چهره بشاش او در میان اشک‌هایی که چشمم را پر کرده بود، تلو تلو خورد. کم‌کم او را دیدم.

-چی شده قلی؟ پاشو ببینم

او را بغل کردم در گوشش گفتم - امیرعلی قلی رو اذیت کرد عمو حسابشو برس

قلی را آنقدر در دستم فشردم بودم که برگ‌هایش پرپر شده بود عمو عزیز من را برد توی مسجد با هم وضو گرفتیم با او که هستم کسی بد نگاهم نمی‌کند.

وقتی فواره‌های حوض مسجد نگاه خورشید را خط‌خطی می‌کردند، نماز تمام شد. مهرها را جمع کردم. آخرین نفری بودم که از مسجد بیرون رفتم.

آنروز وقت رفتن دیگر به گل‌های جلوی مسجد سر نزدم! سرم را پایین انداختم و در حالی که به سمت خانه میرفتم به عوض شدن رنگ موزاییک‌های پیاده‌رو چشم دوختم. صدای توپ بچه‌ها که به در و دیوار می‌خورد، صدای داد و فریادشان و صدای وانتی میانسالی که هر روز همین موقع پیاز می‌فروخت گوش‌هایم را پر کرده بود.

فکر کردم از ازدحام جلوی مسجد گذشته‌ام سرم را بلند کردم. امیرعلی وسط کوچه ایستاده بود و با اخم نگاهم می‌کرد. صدایی از میان صداهاى اطراف به ما نزدیک می‌شد. صدای گاز موتوری که گوش را کر می‌کرد. سرم را چرخاندم موتوری انگار قد نیم وجبی امیرعلی را نمی‌دید، موتوری خیلی نزدیک شده بود. همه چیز توی ذهنم به هم می‌خورد و ساق دستم بعد از یک ساعت هنوز از ضربه توپ امیرعلی درد می‌کرد، همان وقت بود که تصمیم گرفتم بدوم و درست لحظه ای که صدای گاز موتور تا بیخ گوشم رسیده بود با تمام توانم امیرعلی را هل دادم. موتوری از میان من و امیرعلی از همان جایی که او را هل دادم و او پرت شد عبور کرد. امیرعلی در حالی که با زور کف دست‌هایش از زمین بلند شده بود، اشک‌هایی را که پس از چند لحظه زل زدن به صورت من روی گونه‌هایش ریخته بود با همان دست‌های خاکی پاک کرد. موتوری که چند قدم آن طرف تر ترمز گرفته بود هراسان به پشت سرش نگاه کرد و بعد گازش را گرفت و رفت. اهل محل دور امیرعلی را شلوغ کرده بودند یکبار دیگر به صورت او نگاه کردم در حالی که وحشت آن لحظه را با اشک‌هایش بیرون ریخته بود با همان صورت کودکانه به من لبخند زد. صدای همه‌ها اهل محل به گوش می‌رسید، وانتی پیازهایش را به محله دیگری می‌برد و من روی پارگی‌های دمپایی‌ام تا خانه دویدم.

یاس غلاملو

۱۵ ساله

مرکز ۳۵



## اقاقیا

گوشی را برداشت و با بی‌حوصلگی شبیه رنگ دود خاورهای قدیمی، گالری را باز کرد. تنها از سربیکاری عکس‌ها را زیر و رو می‌کرد. سرعت ورق زدنش با صدای ثانیه شمار ساعت دیواری روی یک ریتم بود.

کلافه شده بود و خسته. خواست گوشی را کنار بگذارد ولی چشمش به یک عکس قدیمی خورد.

عکسی از خانواده‌اش که زیر درخت اقاقای حیاط نشسته بودند. اینجا تقریباً او شش ساله بود و بین مادر و پدرش نشسته بود. با دیدن عکس حالت خلسه را گویی تجربه کرد. دیگر ریتم دستش و ثانیه‌ها یکی نبود. ثانیه می‌گذشت اما عکس ثابت در میان دست‌های لرزان او باقی مانده بود. انگاری خاطرات کودکی‌اش سوار چرخ فلک شدند. همان چرخ و فلکی که در کودکی با خواهرش رویا سوار شده بود و از آن بالا برای مادرشان دست تکان داده بودند.

اشک‌هایش جاری شد و از روی گونه‌اش با رقص پایین آمدند. عکس را با تمام جزئیات خوب نگاه کرد.

از آن درخت اقاقیا که برای پدرش حکم ارغوان ابتهاج را داشت، تا آن حوض وسط حیات که در کودکی هر روز بارها با دوستانش دور آن طواف می‌کرد.

هر کس او را از دور می‌دید برایش سوال پیش می‌آمد که چرا اینطور با صورت خیس از اشک به گوشی‌اش زل زده است. اما او در حقیقت روحش جدا از جسمش بود و در خاطراتش مشغول دویدن لای هزار توهای پیچیده بود.

بعد از یکی دو ساعت به خودش آمد. پالتویش را برداشت و سوار ماشین شد. نیم ساعت بعد به خانه قدیمی‌شان رسید. از ماشینش پیاده شد. دو دل بود. پایش توان رفتن نداشت و قلبش با تمام توان او را به جلو هل می‌داد.

بالاخره قدم برداشت. در خانه را باز کرد. کف حیاط پر از برگ‌های نارنجی و قرمز چنار پیر بود. خبری از اقا قیای پدرش نبود. حوض جای خود را به چند تکه سرامیک خرد شده داده بود. هنوز رقص اشک‌های روی گونه‌اش تمام نشده بود. صدای قدم زدنش روی برگ‌ها مثل یک ملودی شد بود برای لالایی مادرش که در ذهنش تکرار می‌شد. از پله‌ها بالا رفت. وارد خانه شد. هنوز وسایل همان گونه که مادرش چیده بود بر جای خود نشسته بودند ولی همه پیر شده بودند و رنگشان پریده بود. به اتاق‌ها یکی یکی سر زد. در میان حس تنفیری که از خود داشت، چشمش به شانه موی رویا خورد. یادش آمد که همیشه سر این شانه با رویا دعوا می‌کرد ولی آخر سر تسلیم سرخی اناری گونه رویا می‌شد و کوتاه می‌آمد. همان‌طور که با دندان‌های شانه بازی می‌کرد به اتاق خودش رسید. در و دیوار اتاق پر بود از شعرهایی که با خط خودش نوشته بود روی تختش نشست. نگاهش را بین شعرها چرخاند. با خودش فکر کرد که چندسالی هست از شعر متنفر است. به اتاق زیر شیروانی رفت. چند بوم نقاشی را دید که مال نوجوانی مادرش بود. جلوتر که رفت جعبه‌ای را دید. با کنجکاوای آن را باز کرد. عروسکی را دید. یادش آمد اسمش را حنا گذاشته بود چون دقیقا موهایش مثل حنا نارنجی بودند و آنقدر دوستش داشت که باید حتما سر سفره برای او بشقابی مجزا گذاشته می‌شد. بعد از چند دقیقه عروسک به بغل پایین آمد. رو به روی آینه شمعدان عقد مادر بزرگش ایستاد. به مادرش ارث رسیده بود و قرار بود برای سومین نسل به او برسد. با آستین پالتو دستی روی آینه کشید و به خودش برای مدتی طولانی زل زد.

چشمش به گوشه آینه افتاد. تکه‌ای کاغذ از آن بیرون آمده بود. کاغذ را برداشت. روی صندلیِ ننوی مادرش، کنار شومینه نشست و کاغذ را باز کرد. این بار دیگر اشک‌هایش نمی‌رقصیدند بلکه شیهه باران بهاری بر صورتش می‌ریختند.

اعلامیه فوت مادر، پدر و رویا بود.

با "الله اکبر" اذان از خواب بیدار شد. کمی در خانه راه رفت. سرش گیج می‌رفت و تعادلش را نمی‌توانست حفظ کند. صدای پیچ و تاب باران را شنید. به سمت حیاط رفت. مثل همان چرخ فلک کودکی‌اش به دور خودش چرخید. به یاد دوستانش دور حوض طواف کرد و اجازه داد باران روی صورتش غوغا کند.

هلنا احمدی

۱۵ ساله

مرکز ۸

## فال

رنگ زرد چراغ راهنمایی جایش را به قرمز داد. کوله پشتی ام را یک وری انداختم. مقنعه ام را که چونه اش تا نزدیک دماغم رفته بود، صاف کردم: «در دوره ساسانیان زندگی مردم به گونه ای...»

دستم را وسط پیشانی ام کوبیدم: «باز یادم رفت.»

کتاب را تند تند ورق زدم: «خب، در دوره ای...» نگاهم به ثانیه شمار چراغ گیر کرده بود. بیست و هفت، بیست و شش، هر ثانیه صداها بلندتر می شد، دختری تا کمر از شیشه ی ماشین خم شده بود: «آقا توروخدا یه فال بخر. آقا...» شیشه بالا آمد. دستش را به سرعت از درون ماشین بیرون کشید. به کتانی های رنگ و رفته اش خیره شدم. با بازی - گردو، شکستم - قدم هایم را تا دختر شمردم. چشمانم با یک نگاه سر تا پایش را عکس گرفتند. یک آستینش تا بالای آرنجش آمده بود و دیگری تا مچ. با چشمان آبی و ابروهای درهم رفته نگاهم کرد: «چیه؟ چی میگی؟ آدم ندیدی؟» دستانم را بهم گره زدم: «چرا دیدم. خب، یعنی رنگ چشمات رنگ دیوارای اتاقمه، فقط یکم روشن تر.»

گونه هایش چال افتادند: «فال می خواهی؟ نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم: «مامانم میگه تن به این پرت و پلاها نده. اما فردا امتحان تاریخ دارم، بگیر ببینم چی در میاد.»

چیزی زیر لب گفت و فال را برایم باز کرد و خواند

-تاب بنفشه می دهد طره ی مشک سای تو، پرده ی غنچه می درد خنده ی دل گشای تو

صدای خنده ی مان بلند شد. دماغش را بالا کشید: «حله. بیستی. شیرینی ما یادت نره.»

زیپ کیفم را باز کردم. دستم به جز خط کش آهنی چیزی را لمس نکرد. لکه‌ی سیب زمینی سرخ کرده گوشه‌ی مقنعه ام مانده بود آب دهنم را قورت دادم. به لکه اشاره کردم و گفتم: «باور کن همش خرج این شد.» دهانش را کج کرد: «یه ساعته وقت منو گرفتی. تا حالا دو تا چارراه می‌گشتم!»

کوله‌ام را کنار پایم گذاشتم و گفتم: «خوندن بلدی؟»

ابروهایش رفت توی هم: «چه ربطی داشت؟»

برای بار چهارم چراغ قرمز شد.

- خب به جای بدهی ام بهت یاد میدم.

زد زیر خنده.

- خانومو باش! خوندن برای صاحب کارم نون و آب میشه؟

صدایش لرزید. کلمات قاطع نبودند. سرم را تکان دادم و گفتم: «فردا پولتو میارم.»

صدایی بلند شد که: «مریم بدو! مامورا! کجایی پس؟!»

بچه‌ها از همه‌ی جهات چهارراه می‌دویدند. شیشه‌ی آب پاش از دست یکی از آنها افتاد. گل‌های شان پرپر شد. از فال‌های مریم دو سه ورق بیشتر نماند و بقیه زیر چرخ ماشین له شدند. دود اسپند دور همان مسیر دایره‌ای شکل حلقه زده بود. چشمم دنبال مریم بود. پشت درخت کاج پنهان شد. هر چند ثانیه یک بار اشک‌هایش با سیاهی صورتش ترکیب می‌شد. پایم را به آسفالت کنار جدول کشیدم و کنارش رفتم. چراغ برای بار چهاردهم قرمز شد. صدای نفس نفس زدنش را شنیدم. لب‌های خشکش را باز و بسته کرد. دستانم را به هم گره زدم.

- سرده؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. زیپ کیفم را باز کردم. گرمکن ورزشی‌ام را به او دادم. خورشید دورمی شد. صدای لبو فروش‌ها بلندتر از همیشه به گوشم می‌رسید: «آی لبو، لبو داغه... لبو...»

چشمان آبی‌اش خیره به ظرف‌های لبو مانده بود. به شانهاش زدم: «بریم بخوریم؟»

من من کرد: «دیر میشه، صمد آقا سر ساعت پولارو تحویل می‌گیره. تو که نمی‌خواهی شب گشنه بخوابم؟»

نگاهی به ساعت انداختم

-ببین! تازه یه ربع به هفته.

لپش را خاراند.

-یه ساعت وقت دارم اما تو مگه پول داری؟

به جیب کیفم اشاره کردم.

- پول نه، اما کارت هست. تو کارت‌خوان نداری ولی اون داره.

از خیابان رد شدیم.

- آقا دو تا ظرف لبو.

لبو فروش سبیل‌های کلفتش را صاف کرد و ظرف‌های سفید را از داخل هم بیرون آورد. با دیدن لبو چشم‌های مریم برق

زد. تکه‌های قرمز را تند تند در دهانش می‌گذاشت و می‌جوید. انگار در دنیایی دیگر بود. دستم را روی چشمانش

تکان دادم: «هی! حواست کجاست مریم؟ می‌گم کی به دنیا اومدی؟»

آب لبو را هورت کشید و گفت: «اون موقع که نن جونم زنده بود هر موقع از سال که می‌پرسیدم می‌گفت همین موقع‌ها

بوده مادر! فک کنم تو چار فصل سال به دنیا اومدم.»

لبخندی زدم. لبخندی به تلخی قهوه. زبانش را دور لبش چرخاند

-چه تپلای خوشمزه ای

-منظورت لبوهاست

-آره دیگه! میگم هنوزم سر حرفت هستی؟

با تعجب نگاهش کردم .

-همون خوندن نوشتن دیگه!

کارتم را روی میز گذاشتم.

-البته که هستم. نظرت عوض شد؟

به دور و برش نگاه کرد.

-بدم نمیاد بخونم! ساعت چنده؟

مُچم را تا نزدیکی چشمانم بالا آوردم.

دقیقاً هشت.

چیزی از درون گلویم را فشار می داد بی اختیار گفتم: «مریم! ذهنم خیلی شلوغه. هیچی سر جاش نیست. مثل... مثل...»

بند کتانی اش را محکم کرد و دوید. بین راه برگشت و گفت: «مثل تهرون!»

آرام راه افتادم و فکر کردم مثل تهرون!

صمیمیتی که داشت مرا تسخیر کرده بود.

کلید را در دستم چرخاندم. چشمانم را بستم. خودم را روی تخت انداختم. دوره ساسانیان و مریم در ذهنم ترکیب شده بودند. محکم توی سرم زدم: «حافظ نمی‌دونست که توی مغز من چه خبره.» کمک کم چشم‌هایم گرم شد. صدای زنگ ساعت در سرم پیچید. به صورتم آب زدم چشم‌هایم تار می‌دیدند. استکان نصفه چای را سرکشیدم. برگه‌ی تدریس را آماده کردم. چهارده حرف را بدون هیچ ترتیبی به عنوان سر مشق نوشتم. پیاده از پل نواب پیچیدم و پیدایش کردم.

-مریم بیا بگیر.

حروف را برایش خواندم. گوشه‌ی برگه تا شده بود.

-خب حالا مشقم چیه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

خب با همه‌ی این چهارده تا حرف سعی کن یه جمله بنویسی.

یه لنگه پا ایستاد و گفت: «بله خانم معلم.»

درخت‌ها را تا مدرسه شمردم. یکی کم شده بود. جا خوردم. پله‌ها را دو تا یکی رد کردم. مراقب امتحان با چشمانش

سر تا پایمان را رصد کرد. عرق دستانم را پاک کردم. چند دقیقه یک بار زیر چشمی نگاهمان می‌کرد.

-خانم‌ها ده دقیقه تا پایان زمان امتحان.

-دهن بچه‌ها کج شد و زیر لب چیزی گفتند. برگه را تحویل دادم و تا سر چهار راه یک نفس دویدم. مریم تا کمرخم

شده بود داخل یک پراید نقره‌ای. نامه‌ی تا شده از جیب شلوارش پیدا بود. بالا و پایین پریدم.

-مریم! مریم!



سرش را به طرف من برگرداند. در دوقدمی‌اش ایستادم. مردی آمد و با سر و صدا گوشش را گرفت. نتوانستم نگاهش کنم. چشمانم را بستم. ناخودآگاه بازشان کردم. لپش سرخ بود. چشمان آبی‌اش از پشت اشک زیباتر به نظر می‌رسید. از شدت صدا حنجره‌ی مرد لرزید.

- می‌ای اینجا کار کنی یا گشت و گذار؟ فک کردی حواسم بهت نیست؟

دست مریم را کشیدم. چراغ سبز شد. موتوری با سرعت از کنارم رد شد. جای دستش در دستم خالی ماند. روی خط سفید وسط خیابان افتاده بود. قطره‌ای خون از کنار سرش روی دماغش ریخته بود. صمد آقا نگاهی به موتوری انداخت و گفت: «ما رو از شریه نون خور اضافی راحت کردی.»

کنارمریم نشستم. نامه را از جیب کناری‌اش بیرون کشیدم. کاغذ منتظر اشاره‌ای برای پاره شدن بود.

رویش نوشته بود: «بازهم از آن قرمزهای تپل برایم می‌خری؟»

**بهار نوری**

**۱۶ساله**

**مرکز ۱۵**

## خانه پدری

مریم عزیز

نامه سراسر محبت را دریافت کردم و بابت هدیه‌های زیبایت از تو سپاسگزارم. از حالم پرسیدی. بد نیست. عمل سنگین ولی موفق بود. به خاطر جراحی کمی درد دارم ولی حال عمومی‌ام به نسبت قبل جراحی خیلی بهتر است. ستاره هم سلام می‌رساند. طبق معمول دهانش بی‌وقفه می‌جنبد و مثله فرفره دور و بر خانه می‌چرخد. در این چند هفته‌ای که بیمارستان بودم، ستاره کل وسایل خانه را بهم ریخته. حتی به وسایل شخصی‌ام هم رحم نکرده! باورت می‌شود عینکم را در وان حمام پیدا کردم؟

سپیده هم زنگ زد. گفت هفته دیگر به دیدنم می‌آید. خدا کند که نیاید. حال و حوصله بچه‌های وزه‌اش را ندارم. راستی امروز سرهنگ برای خداحافظی آمده بود. گفت که دارد با مادرش از محل می‌رود. گفت که دارند کل محل را خراب می‌کنند. والا نمی‌دانم. سرهنگ هم از بس فشنگ در کرده عقل درست حسابی ندارد. می‌گویم مریم، خدمتکار خوب سراغ نداری؟ ستاره، برعکس تو خیلی پر حرف و حواس پرت است. همه‌اش هذیان می‌گوید. فکر کنم خواب‌نما شده. از صبح تا شب یک بند می‌گوید، شهرداری می‌خواهد محله را خراب کند تا اتوبان بسازند. من که باور نمی‌کنم. تو باور می‌کنی؟ باور نکن مریم همه دروغ می‌گویند. از آن جلال‌گور به گور شده تا سرهنگ و ستاره و سپیده و بچه‌هایش. حتی گاهی اوقات سیمین هم دروغ می‌گوید. می‌خواهند به زور مرا از خانه‌ام بیرون کنند. هنوز این قدر هوش و حواس دارم. می‌فهمم چی در سرشان هست. می‌دانم سیمین می‌خواهد مرا ببرد سالمندان. می‌دانم ستاره هر روز موقع نهار قرص‌هایم را قاطی غذایم می‌کند. می‌دانم سپیده با شوهرش مشکل دارد. می‌دانم دیروز نامه شهرداری آمد. می‌دانم آگه

بخواهند می توانند با یک فوت مرا از خانه پدری ام بیرون کنند. می دانم که بعضی وقتا یادم می رود که هستم. من همه چیز را می دانم مریم.

دلتنگم مریم. کاش به جای نامه ات خودت پیشم بودی. سرت را درد نمی آورم. تو هم آن طرف دنیا سر درگم مادر و برادرهایت هستی. این نامه را با هزاران عشق و محبت برایت می فرستم

دوستت دارم

مامان ماه صنم

پی نوشت:

راستی مریم دیروز که آمدی عینکم را ندیدی؟ یادم نیست کجا گذاشتمش!

**فاطمه حلما رستگاران**

۱۶ ساله

مرکز ۴۳

## تجربه خیس

یقه پالتوam را سفت گرفتم و از آدمایی که تند تند به سمتم می آمدند رد می شدم. هوا بارانی بود و من از کلاس عکاسی برمی گشتم با اینکه ساعت شش و پنج دقیقه بود اما تاریک شده بود.

به چهار راه ولیعصر رسیدم ماشین ها پشت چراغ قرمز منتظر بودند و بوق می زدند. خلاف جهت ترافیک حرکت می کردم فقط می خواستم قبل از شام به خانه برسم که غذای مامان و بابا به خاطر من سرد نشود..

از زیر درخت ها رد می شدم که باران شدید شد. مجبور شدم زیر آلاچیق کافه کتاب صبر کنم. حدود پنجاه متری فاصله داشت. بعد از یک تجربه خیس صندلی را کشیدم و نشستم.

کیفم را روی میز گذاشتم. همینجوری که «های» دهنم را بیرون می دادم به کافه نگاه کردم.

بین آن همه تاریکی و چراغ های خاموش تنها «بسته است» کارت پشت شیشه، روشن بود.

دوربینم را از کوله در آوردم و تلاش های امروز را برای هزارمین بار دیدم.

- نه خوب نیست به دل نمیشینه باید عکسای بهتری بگیرم. آها اون جدول کنار خیابون، که پر از آشغاله، آموزنده هم میشه

دیگه. یه جوری عکس بگیرم که قدم های سریع هم توش بیفته. چی بشه ...

غرق این فکرها بودم که صدای عجیبی من را از توی جدول بیرون کشید:

- هی ضعیفه. یا گوشیت رو اخ می کنی یا یه بلایی سرت میارم که خدا خدا کنی عزاییل رو زیارت کنی! ملتفتی؟

خیلی ترسیدم دور و برم را نگاه کردم. یک نفر که لباس لوطی های تهران قدیم را پوشیده بود و قمه بزرگی توی دستش

بود بر سر کسی که توی ماشین نشسته فریاد می کشید.

نمی دانستم باید چه کار کنم جا خوردم انگار یک سطل آب جوش و یک سطل آب یخ همزمان روی سرم ریخته باشند. رفتم زیر میز. کوله‌ام را محکم بغل کردم.

با اینکه هوا بارانی بود و چیزی معلوم نبود.

یاد شعاری که توی صفحهام می دادم افتادم. یاد اینکه من به هم جنسم کمک می کنم با خودم کلنجار می رفتم. انگار

شده بودم دو نفر یکی حرف‌های خودم را توی صورتم می زد. آن یکی می گفت: نه مگه دنبال دردسری بدبخت؟

مبهوت به آدم بزرگ‌هایی که بی توجه رد می شدند نگاه می کردم. خیلی عجیب بود. برای خودم نگران بودم که برای

رسیدن به خانه باید از اینجا رد می شدم. قسمت ترسناک ماجرا اینجا بود که باید از کنار آدم‌هایی رد می شدم که برایشان

هیچ چیزی اهمیت نداشت.

خدا خدا می کردم این معرکه تمام شود. اما هر چی می گذشت صدای جیغ زن بلندتر می شد. انگار مرد به پول و گوشی

راضی نبود.

سخت بود. خیلی سخت اینکه بین این همه فقط تو ببینی. سخت بود حتی اینکه دختر باشی. بلند شدم کوله‌ام را دستم

گرفتم با جیغ و داد مثل دیوانه‌ها به طرفش دویدم.

-آی مرتیکه فکر کردی این مملکت بی صاحب و سالاره که اینجوری صداتو توی سرت بندازی و قلدری کنی...! فکر

کردی اینجا چاله میدونه؟ نه آااااا. دوره لات بازی تو تهران سر اومده.

یک جوری ترسیده بودم و یک چیزهایی تند تند می گفتم که معلوم بود فقط صدا هستم اما کم نیاوردم و با کیفم او را

روی زمین خیس پرت کردم. با خودم فکر کردم حالا نوبت خانم توی ماشین است که پیاده شود و کمک کند.

-چنه جوگیر! فکر کردی سوپر منی چیزی هستی که منو نجات بدی بعد تیتربشی تو روزنامه‌ها؛ اصلا اگه این ماجرا واقعی بود، فکر می‌کردی زنده می‌موندی؟! با خودت چی فکر کردی واقعا؟ ندیدی داشتیم فیلم‌برداری می‌کردیم؟ این همه آدم رد میشن کاری ندارن بعد تو یه الف بچه پریدی وسط... حالا همه چی خراب شد چرا آخه؟ واقعا چی فکر کردی؟

صدای خانومه با لهجه خاصش توی سرم می‌پیچید دیگه هیچی احساس نمی‌کردم فقط فهمیدم پخش زمین شدم. دور و برم پر از کفش شده بود. پر از دوربین، پر از صدا. مرد قمه به دست کوله‌ام را از روی زمین برداشت. به سمت پرایدش دوید و با خانمه و چند نفر دیگه گازش را گرفت و رفت.

جا خورده بودم. خیلی‌ها آنجا بودند و آن خیلی‌ها فقط تماشا کردند. خیلی‌ها ...

مهلا بهرهمند

۱۶ ساله

مرکز ۱۸

## فیلسوفان دیده نشده

«آبجی حالا تو یه بار امتحان کن قول می‌دم پشیمون نمیشی بابا این متاع نابه از اون ور اومده، من که چیز بد به تو پیشنهاد نمیدم.»

سعی می‌کرد جلوی خنده‌ی زیرزیرکی‌اش را بگیرد: «عه میگم چرا تو از همه زودتر میری تو خلسه، پس متاعت نابه!» بدش نمی‌آمد بداند این متاع ناب چیست اما خیلی مواظب رفتارش بود، اگر کمی به این‌ها رو می‌داد الان کارتن خواب بود، البته آن قدر که فکر می‌کنید هم پاستوریزه و سفت عنصر نبود، کنجکاوی بیش از حدش چندبار نزدیک بود کار دستش بدهد، مخصوصا در مقابل پیشنهادات آن بچه پولدارها، انصافا بعضی‌شان وسوسه انگیز بود اما این اولین قولی که به خودش داده و البته بزرگ‌ترین شرط پدرش بود.

ساعتش را نگاه می‌کرد و مدت زمان رسیدنش از پارک ساعی تا پارک رازی را حساب می‌کرد که یکی از خانم‌ها سمتش آمد: «رویا جون! من رو یه جا می‌چکونی؟» اوایل نسبت به اسمش حساس بود، هر بار با تاکید بیشتر یادآوری می‌کرد که اسمش **یارا** است. اما حالا به این نتیجه رسیده بود که این بندگان خدا اسم فک و فامیلشان را هم به زور یادشان است و سخت نمی‌گرفت. البته به جز آن یک نفر که نیره صدایش کرد، دیگر واقعا ارتباطی با اسمش نداشت.

«عزیزم من امروز خیلی دیرم شده، شرمندتم.»

بماند که خانم با فحش بدرقه‌اش کرد. ولی دروغ می‌گفت، وقت زیاد داشت اما هنوز به این دوستان جدید اعتماد نداشت. تا همین جا هم زیادی نترس بود.

آن همه هشدار را هر کسی می شنید دیگر تا آخر عمر به این ایده‌ی مسخره فکر نمی کرد. پدرش که هنوز صبح‌ها چپ‌چپ نگاهش می کرد و به هر بهانه‌ای کنایه می زد. هر شب هم جلوی در ایست بازرسی با قوی‌ترین سیستم‌های بویایی و بازرسی بدنی خاورمیانه داشتند. یارا اعتراضی نداشت، کاملاً به خانواده‌اش حق می داد، اصلاً کدام خانواده‌ای اجازه می دادند دختر جوانشان عقلش را بدهد دست استاد دانشگاه دیوانه‌تر از خودش و راه بیفتد توی پارک دنبال معتادها!

قبلاً حس خوبی به پارک رازی نداشت اما حالا از مکان‌های مورد علاقه‌اش بود، مخصوصاً کتابخانه‌اش، هنوز کسی باور نمی کرد که امیر و کوثر را به کتابخانه برده و آن‌ها هم تا الان نفری سه کتاب خوانده‌اند. در واقع هیچ کس باور نمی کرد تلاش‌های یارا نتیجه‌ای داشته باشد. بین خودمان بماند اما خودش هم شک داشت. حتی همان روز دوم نا امید شده بود و اگر آن پسر جوان که خودش رفت گوشه‌ای نشست و کار یارا را تکرار کرد را نمی دید، دیگر کلاهش هم توی پارک می افتاد نمی رفت بردارد.

اسپیکرش را روی زمین گذاشت، چند عود روشن کرد و بقیه را صدا کرد، امروز تعدادشان بیشتر شده بود، احتمالاً فکر می کنید این خیلی خبر خوشحال کننده‌ای بود اما یارا وقتی این را می دید غذا می گرفت که چطور همه چیز را از اول توضیح دهد. اینطور نگاه نکنید، شما هم بودید همین احساس را داشتید، ده روز طول کشید تا به کسانی که نمیتوانستند پنج ثانیه یک جا بند بشوند یاد بدهد پنج دقیقه یک جا بشینند و تکان نخورند.

-آبجی من آخر نفهمیدم این کاری که ما میکنیم دمی... چی چیه

+ دمی نه، مدیتیشن اصلاً اگه اسم انگلیسیش سخته بگو مراقبه یا تعمق

امیر شماره ی سه که از قضای روزگار خیلی بی مزه بود داد زد: قربون دستت همون خارچکیش راحت تره.



مدیتیشن را نصفشان انجام نمی دادند مخصوصا پسرها، به قول سهیل افت داشت و مسخره بازی بود اما همه بدون استثنا عاشق بحث آزاد بودند، از نظرشان فیلسوف هایی بودند که جامعه قدرشان را ندانسته و در دام اعتیاد افتادند.

در پارک ملت اما داستان کاملا برعکس بود همه ادعا داشتند که هیچ گونه اعتیادی به هیچ ماده ای ندارند و دیانا و دیانا ها هم به قول خودشان فوق تخصص مدیتیشن و یوگا و ازین جور چیزها داشتند و جلساتشان کاملا هنری و در راه توسعه فردی بود. چند باری هم به پارک قیطریه و جمشیدیه رفته بود و کسی را پیدا نکرده بود، خوشحال و خرسند بود ازینکه این دو تا تکه ی بهشت پاک و مطهر است تا اینکه فهمید خیلی از زمانه عقب است. برو بچ این محل پیک شخصی دارند و اصلا توی پارک نمی آیند، این شد که دل به دریا زد و با یکی از هنرمندان نادیده گرفته شده ی مملکت که تفریحی گل می کشید (روی بوم نقاشی) هماهنگ شد و در خانه اش کلاس های مدیتیشن و فلسفه گذاشت که خب باز هم فکر می کنید به به خانه ی بچه پولدارها و انسان های فرهیخته و با کلاس، چه کار ساده ای ... اما دو هفته ای طول کشید تا متقاعدشان کند که مصرف کوبکابین، کراک، گل، علف و هر نوع سبزه ی دیگری حداقل در یک ساعت کلاسشان ممنوع است.

نوبت پارک لاله که میشد گل از گلش می شکفت، هیچ جایی را در تهران بیشتر از اینجا دوست نداشت، لا به لای تک تک درخت های بلند و گوشه گوشه ی دریاچه وسط پارک، خاطرات بچگی اش پیچیده بود، از آلفی تئاتر که هر ماه انتظار او و مادرش را می کشید گرفته تا زمین بازی هایی که کنار هم روند کودکی تا جوانی اش را شکل میدادند، همه مانند شارژر پر قدرتی بودند که انرژی و حال خوب چند روزش را تامین می کردند.

-می بینم که دیوونه ترین روانشناس تهران، چیزه ببخشید روانشناس آینده ی تهران باز این ورا پیدا شده

+ و دختر شاه میوه ها قراره بیشتر از این دیوونش کنه

نگار بود. دختر بیست ساله ای که یارا بیشتر از همه دوستش داشت. پدرش رئیس صنف میوه فروش ها بود و برای همین بچه ها اسمش را گذاشته بودند دختر شاه میوه ها. خیلی عاقل تر از آن بود که افسارش را دست چند خشاب قرص بدهد اما انگار زخمی درون قلبش بود که به این قرص ها وابسته بود. یارا بیشتر از هر چیزی در این مدت، سعی می کرد جای این قرص ها را با چیز دیگری پر کند، از تئاتر و موسیقی و کتاب گرفته تا نجوم و عکاسی، اما تا این زخم پانسمان نمیشد، نگار به همه چیز معتاد بود. فقط یک چیز را در دنیا عاشقانه دوست داشت.

-بسه دیگه چقدر بشینیم یه جا نفس بکشیم چمن و نگاه کنیم، آقا نمی بینی هی رو در و دیوار و ورزشگاه و هر قبرستونی می نویسند **ورزش دشمن اعتیاد** خب بلند شید یه تکونی به اون چهار تا استخونی که از تون مونده بدید دیگه.

یارا اول از این لحن و تن صدایی که معمولا از نگار بعید بود جا خورد و بعد به پیشنهادش فکر کرد و خوشش آمد.

+ یعنی الان شما ها همه حاضرید سر صبح پاشید بیاید ورزش کنیم؟

و تازه آن جا مشخص شد که این ها نه تنها همه فیلسوفند بلکه همه ورزشکاران در حد المپیک هستند که متاسفانه باز هم نادیده گرفته شدند و در دام اعتیاد افتادند.

قرارشان شد ۹ صبح پنجشنبه در همان پارک لاله. نگار هم گفت که تیم پارکور (به قول خودش در حد بین الملل) را میاورد تا درست و با مربی ورزش کنند.

صبح پنجشنبه کل تهران را می گشتی، آدمی به خوشحالی یارا نمی دیدی. باز هم بین خودمان بماند ولی اگر کارد می زدی، احساس غرور از وجودش فواره میزد. احساس می کرد بلاخره به چیزی که می خواست رسیده، دلش می خواست همه ی آنهایی که احمق و خوش باور خطابش می کردند را بیاورد و نشانشان بدهد چطور تلاش هایش باعث شده پنجاه تا معتاد

که اصلاً کسی آدم حسابشان نمی‌کرد ۹ صبح برای ورزش کردن جمع بشوند. دلش می‌خواست داد بزند: دیدید گفتم این‌ها هم آمدند، دیدید گفتم بینشان هزار تا نابغه و آدم خاص وجود دارد دیدید گفتم...

\_ «رایا خانم، تو نمیای؟»

با همان غروری که عرض کرده بودم رفت تا آن روی ورزشکارش را نشانشان بدهد.

نصف بیشتر زمان به خنده گذشته بود (شما هم اگر آن همه تلاش کسانی که چند سالی بود حتی برای رقصیدن هم به خودشان تکانی نداده بودند، را می‌دیدید فقط می‌خندید) که سپهر آرام به یارا گفت: «داداش چند تا مامور او مدن می‌گن با مسئول این داستان کار دارن»

+ «کدوم داستان؟»

- «چه میدونم می‌گن کلاس رقص و ورزش و این چیزای مختلط گذاشتی، می‌گن باید بری تعهد اینا بدی انگار تهران نمی‌خواست معتادهایش را از دست بدهد.»

**تبسم چناری**

۱۶ ساله

مرکز ۱۵

## چنار روی نیمکت

دستم را توی جیبم فرو کردم، آرام به سمت ورودی پارک راه افتادم، صدای زنگ کوتاه گوشی ام را شنیدم، پیام جدید را باز کردم.

خاله جان گلسا بود، پیام با سه کلمه کوتاه و آزار دهنده شروع می شد و به پایان می رسید: من دیر می رسم.

کلافه و بی حوصله ادامه دادم، وسط چله تابستان من را تا اینجا دقیقا ته ته خاکستری شهر کشانده بود آن هم به این مقصود که دنبال خانه ای بگردیم که از باقی کمتر لونه مرغی باشد.

همه خانه ها کوچک و گران قیمت بود. دو میلیارد و خورده ای میلیون تومان برای خانه ای مثل یک جعبه کفش، یا ذوزنقه کج و معوج. به هر ترتیبی بود خودم را به نیمکت کنار زمین بازی کشاندم، با لبخندی سرد و بی حوصله گفتم: سلام اجازه هست؟

\_ آره دخترم بشین عزیزم.

دوباره اینترنت را بالا و پایین کردم از شرق به غرب از خیابان محبوبی تا رودکی هیچ کدام به درد بخور نبودند؛ یاد

نصیحت مامان افتادم (با همه دوست شو آدم هر جای شهر یه رفیق لازم داره مدل شعبه های مختلف)

من هم جهت گسترش شعبه های دوستی ام به پیرزن نگاه کردم، به عصای چوبی اش تکیه داده و به کودکان مشغول بازی

خیره شده بود. موهای پنبه ای اش را از دو طرف روسری بیرون گذاشته بود، بی حوصله به نظر می رسید، تمام باقیمانده

توانم را در برقراری ارتباط جمع کردم و پرسیدم: خانم ببخشید شما اهل این محله اید؟ خونه ی خوب سراغ دارید؟

\_ نه والا دخترم

لبخندی زد و ادامه داد: آگه می‌تونستم یه خونه جدید برای خودم دست و پا می‌کردم تا از این خونه‌ی قوطی کبریتی خودم در بیام .

تشکر صمیمانه‌ای کردم. البته فکر می‌کنم که نشنید چون ادامه داد: خونه بچگیم بزرگ بود خیلی بزرگ . تو یه باغ ته تجریش، حوض داشت و چنار و سرو، ته‌ته باغ یه سری بید بودند که آقام می‌گفت مجنونن، همیشه با تاب خوردن بیدهای مجنون تاب می‌خوردم، اما حالا اگر بخوام از جام بلندشم سرم میخوره به در و دیوار .

لبخند تلخی زدم راست می‌گفت. آهی کشید و با مهر ادامه داد: دخترم بدون تعارف میگم اگر خونه پیدا نکردید و می‌خوای با من زندگی کنید؟ گفتم خونه‌ام کوچیکه اما جا خواب واسه یه نفر پیدا میشه .

با لبخند تشکر کردم با خودم فکر کردم زود اعتماد کردن و زود مرام گذاشتن فقط برای نسل قبل از ماست. با صمیمیت گفتم: ممنونم لطف کردید.

به قوز کمر پیرزن مو پنبه‌ای خیره شدم. به چنارها فکر کردم، چنارها تنها بازمانده‌های زمان پیرزن مو پنبه‌ای هستند که هنوز هم استوار مانده‌اند، صدای کوتاه پیام جدید افکارم را بر هم زد: «رسیدم بیا ورودی پارک» .

**لیانا مصیبی**

۱۶ ساله

مرکز شهر قدس و بخش مکاتبه‌ای

## مجتمع

لزوما ترتیب اتفاقات بر طبق خواست و برنامه ما پیش نمی‌رود.

مثلاً، دختری که صبح چهارشنبه سوار ماشین شده بود و به سمت در پارکینگ می‌رفت، قطعاً باز نشدن در بخشی از برنامه‌اش نبود.

دختر برای بار چندم دکمه ریموت را فشار داد و وقتی در باز هم بسته ماند با کلافگی از ماشین پیاده شد تا بفهمد چه چیزی مانع باز شدن در پارکینگ شده است.

لباسش را با دستهایش گرفت تا روی زمین نکشد و خم شد تا زیر در بزرگ آهنی را نگاه کند اما باز چیزی ندید.

به ساعت دور مچ‌اش نگاه کرد و بازدمش را پر فشار بیرون داد.

ادارات دولتی ساعت کاریشان را کم کرده بودند و باید امروز، حتماً قبل از پایان وقت اداری می‌رسید.

راهی که با ماشین تا سمت در آمده بود را این بار پیاده برگشت و وارد پارکینگ شد.

چراغ‌های هوشمند روشن نشدن و دختر با استرس به لامپ‌های روی سقف نگاه کرد.

فقط امیدوار بود حدسی که میزد درست نباشه. اینجوری بدبخت می‌شد!

حالا با سرعت بیشتری به طرف آسانسور می‌دوید.

وقتی بعد از فشردن دکمه آسانسور حتی چراغ دور دکمه روشن نشد چشم‌هایش رو بست و پلک‌هاش را محکم فشار

داد.

«مگه نگفته بودن برق رو از ساعت دوازده قطع میکنن!»

با حرص، زیر لب غرید و دستگیره آسانسور را ول کرد.

تا جایی که به یاد می‌آورد، داخل جدول زمان قطع برق نوشته بود منطقه ۶ تهران، روز پنجشنبه از ساعت دوازده به بعد برق ندارد.

امروز که چهارشنبه است!

داشت فکر می‌کرد که باید چه کار کند اما با صدای بوق بلند ماشین، رشته افکارش پاره شد. صدا از پارکینگ می‌آمد.

دوباره سمت ماشینی که جلوی در بسته رها کرده بود برگشت و ماشین دیگری را دید که پشت سر هم بوق می‌زد. خودش را به راننده رساند و چند تقه به شیشه زد.

مردی که پشت فرمون نشسته بود شیشه را پایین داد: «ماشین شماست؟»

دختر به چهره عصبانی مرد نگاه کرد و سرش را تکان داد اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید، صدای فرد مقابلش بلند شد.

«برای چی ماشینتون رو جلوی در ول میکنین؟ یا ببرین بیرون یا بیارین داخل. مگه مردم علاف شمان خانوم؟! اصلا شما ساکن کدوم واحدین؟!»

«جناب برق رفته. چجوری باید ماشینم رو میبردم بیرون؟ مگه بیمارم که بخوام برای بقیه مشکل ایجاد کنم؟»

دختر سعی کرد بر خلاف همسایه‌ی عصبانی‌شان، با آرامش جواب بده و به نظر می‌رسید مرد با فهمیدن ماجرای قطعی برق، دیگر به ماشین رها شده‌ی جلوی در پارکینگ اهمیت نمی‌دهد.

چراکه پیاده شد و سعی کرد عین همان کارهایی که دختر انجام داده بود را تکرار کند.

« قبلا نگاه کردم، مشکل از اون نیست. گفتم که برق رفته! »

همسایه بابی اعتمادی نگاهی کلی به دور و بر انداخت و این دختر را کلافه کرد.

سرش را چرخاند و چشمش به چمدان روی صندلی عقب ماشین افتاد. حدس زد که همسایه‌اش، مسافر است.

« اگر خیلی عجله دارین از در اصلی برین و ماشین بگیرین. »

خودش هم خیال داشت همین کار را انجام دهد تا به ساعت اداری برسد.

مرد که به نظر می‌رسید بررسی‌هایش نتیجه جدیدی نداشته اخم کرد و با تأسف سرش را تگون داد.

« چجوری می‌خواین از در اصلی برین؟ سیستم امنیتی باید اول غیر فعال شه. بعد تازه میشه قفل رو باز کرد. اون هم به برق

نیاز داره. »

دختر لبش را گزید. اصلا حواسش به سیستم امنیتی ساختمان نبود.

« فکر کنم یه کلید دستی هم داشته باشه اما پیش مدیر ساختمونه. واحد ۱۱ بودن درسته؟ »

مرد پرسید و منتظر به همسایه‌ای که برای بار اول ملاقاتش می‌کرد، خیره شد.

« آره ولی صبح دیدم که گارد ریلشون رو کشیدن. فکر کنم به خاطر تعطیلات این چند روز رفته باشن سفر. »

صدای دختر آرام بود، انگار داشت همزمان با صحبت کردن به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کرد.

« اما فکر نکنم فقط همون یه دونه کلید باشه. شاید یکی دیگه از واحدها هم داشته باشن. »

مرد با شنیدن این حرف سرش را از روی رضایت تکان داد و چند قدم جلو آمد تا نزدیک تر بشود.

« خوبه پس بیاین بگردیم، کلا ۱۲ تا واحدیم؛ سه تا طبقه اول رو من می‌گردم، سه تای دوم رو شما. »



دختر با حرکت گردن، موافقتش را اعلام کرد و هر دو راضی از راه حلی که پیدا کرده بودند و البته کمی هم نگران به خاطر زمانی که داشت از دست می‌رفت به طرف راه پله‌ها رفتند.

«راستی من نگار تهرانیم، واحد ۱۲»

دختر پیش از آن که خیلی از ماشین‌ها فاصله بگیرند با اشاره به سوالی که چند دقیقه قبل ازش پرسیده شده بود، این جمله را گفت. مرد به طرفش برگشت.

چند لحظه به او نگاه کرد. به خاطر لحن تندی که توی برخورد اول داشت خجالت کشید اما به هر حال آن موقع نمی‌دانست که برق قطع شده است. لبخند زد.

«هومن صفایی، واحد ۷. خوشبختم.»

نگار به نشانه احترام گوشه لب هایش را کش آورد و بعد هر دو از پله‌ها بالا رفتند.

واحد ۵

زن میانسال از داخل اتاق بیرون آمد و زیر کتری را روشن کرد تا آب جوش بی‌آید.

همانطور که منتظر بود به کابینت تکیه زد و برای یک لحظه احساس کرد همه جا زیاد از حد ساکت است.

حواسش را جمع کرد و متوجه شد هیچ صدایی از لوازم برقی مثل یخچال نمی‌آید.

نگران، کلید برق را فشار داد و زمانی که هیچ تغییری توی لوستر خاموش ندید با ترس به طرف اتاقی که انتهای راهروی کوچیک خانه قرار داشت دوید.

با ضرب در را باز کرد و نفس زنان به زنی که روی تخت خوابیده بود و ماسک اکسیژن روی صورتش قرار داشت نگاه کرد.

« ماما!!! مامااا صدای منو می شنوی؟! ماما من شیرینم، می شنوی؟»

زن با استرس داد می زد تا شاید کوچکترین واکنشی از مادرش ببیند.

به دلیل قطعی برق، دستگاه هایی که به مادرش وصل بود از کار افتاده بودند و نمی دانست باید چیکار کند.

تازه چند روز بود که مادرش را از بیمارستان مرخص کرده بودند و توی خانه از او مراقبت می کرد.

تجربه این شرایط را نداشت و همین حالا هم چشم هایش از ترس اتفاقی که ممکن بود برای پیرزن روی تخت بیفتد، تر بودند.

پیرزن به سختی چشم هایش را باز کرد و با این کار به دختر نگرانش فهماند که هنوز هوشیار است.

زن میانسال با دیدن چشم های باز مادرش نفس عمیقی کشید و خم شد.

« ماما خوبی؟ می تونی خوب نفس بکشی؟!»

پیرزن به سختی کمی گردنش را به چپ و راست تکان داد، فقط در حدی که دخترش متوجه منظورش شود.

«یه ذره تحمل کن، همین الان زنگ می زنم اورژانس.» با دندانهایش به جان لبهایش افتاد و با غم به مادرش خیره شد.

شیرین خواست بلند شود تا دنبال تلفن همراهش بگردد اما فشار خیلی ضعیفی را روی دستش احساس کرد.

انگشت های پیرزن روی دستش قرار گرفته بودند. انگار می خواست مخالفتش را در مورد تماس با اورژانس اعلام کند. حق هم داشت.

از بیمارستان بدش می آمد و نمی خواست دوباره به آنجا برگردد اما ماندن توی این شرایط هم برایش خطر آفرین بود.

« ماما لطفا... قول میدم بعدش زود برگردیم خونه.»

مادر با چشم هایش التماس می کرد و شیرین نتوانست در مقابل آن چهره مقاومت کند و فقط با بغض کنار تخت نشست تا تمام حواسش به مادرش باشد.

برق به زودی وصل خواهد شد مگر نه؟

نگار با ناامیدی از طبقه پنجم به سمت چهارم حرکت کرد.

شش طبقه بالا رفتن از پله‌ها خسته کننده بود. تازه شانس آورده بود به خاطر دو چرخه سواری، به فعالیت عادت داشت. هر چند بالا و پایین کردن طبقات فایده‌ای نداشت چون هیچکدام کلید را نداشتند و تنها امیدش به همسایه‌ای بود که تازه باهاش آشنا شده بود تا شاید او چیزی پیدا کرده باشد.

قدم تند کرد و پله‌ها را سریع تر پایین رفت تا به هومن برسد و نتیجه بررسی های او را بفهمد.

اما نیازی نبود ازش سوالی بپرسد، به محض این که به یک دیگر رسیدند با دیدن چهره مرد سی ساله متوجه شد که چیزی دستگیر او هم نشده است.

هر دو با خستگی به هم خیره شدند و بعد به آرامی کف راهروی ساختمان، پشت به دیوارهای گرم نشستند.

واحد ۲

« نه نه نه لطفا نه! »

پسر جوان ملتمسانه فریاد زد و دکمه کیس کامپیوترش را برای بار دهم فشرد.

« تو رو خدا روشن شو! »

جویری بلند فریاد می زد که انگار هر چه پر سر و صدا تر درخواست کند، دستگاه زودتر روشن خواهد شد.

« این کوفتی چشه! »

بعد از آخرین فریادش خشم، جای خود را به کلافگی و ناراحتی داد.

دفاع از رساله دکترا به صورت آنلاین برگزار می‌شد و حالا به خاطر برقی که قطع شده بود نصفه مانده بود و به حدی فشار روش بود که نمی‌توانست حتی حرکت کند.

اگر همه تلاش‌هایش به همین سادگی از بین می‌رفتند خودش هم نابود می‌شد.

روی صندلی پشت میز نشست و با حسرت به برگه‌های پایان نامه‌اش خیره ماند و به تک تک حرف‌هایی که قرار بود بزند فکر کرد.

حرف‌هایی که فرصتشان توسط جریان‌های الکتریسیته‌ای که سر جایشان نبودند، دزدیده شده بود.  
راهروی طبقه سوم

مرد و دختر جوان بدون هیچ حرفی به دیوار تکیه داده بودند و منتظر بودند.

تنها کاری که از دستشان بر می‌آمد همین بود. منتظر بمانند و امیدوار باشند زودتر برق منطقه‌شان وصل شود.  
« باید می‌رفتین سفر؟ »

صدای نگار توجه هومن را جلب کرد. آرام با سرش تایید کرد.

« او هوم، پرواز داشتم. »

داشتم.

از فعل گذشته استفاده کرده بود.

« دیگه بهش نمیرسی؟ »

هومن لبخند محوی زد و به انگشت هاش خیره شد.

«نه...»

نگار ناراحتی همسایه‌اش رو کاملاً احساس و درک می‌کرد.

«این تنها بلیطی بود که گیرم اومد، همه بلیط‌ها به خاطر تعطیلات فروش رفتند.»

چند لحظه نگذشته بود که هومن حرفش را با لحنی که آرام ادامه داد و نفس عمیقی کشید.

نگار نگاهش کرد و پاهایش را روی سنگ‌های خنک کف، دراز کرد.

«منم باید می‌رفتم جریمه پرداخت کنم، امروز آخرین مهلتم بود چون شبه تعطیله.»

فاصله بین ابروهای مرد کنارش کم شد و کنجکاوانه بهش خیره شد.

«جریمه برای چی؟»

نگار لبخند صدا داری زد که مرد به وضوح تلخ بودن آن را حس کرد.

«چون دو چرخه سواری کردم. حق نداشتم توی خیابون‌های شهر خودم دو چرخه سواری کنم...»

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد. به نظر می‌آمد هر دو در حال فکر کردن به این بودند که حالا باید چیکار کنند. کجای

کارشان را اشتباه کرده بودند که الان همه برنامه‌هایشان زیر و رو شده بود. یعنی اصلاً تقصیر آنها بود؟

«حداقل توی تابستون قطع نمی‌کردین، لامصب گرمه!»

مرد زیر لب غرید و جفت‌شان برای یک لحظه خندیدند.

شاید کمتر از پنج دقیقه بعد، وقتی هر دو بیخیال همه نگرانی‌هایشان شدند چون دیگه فایده‌ای نداشت، صدای روشن شدن

موتور آسانسور به گوش‌شان رسید و لحظه بعد چراغ هوشمندی که بالای سرشان توی راهرو قرار داشت روشن شد و

نگاه دو نفری را که کف زمین نشسته بودند، روی خودش متمرکز کرد.

صدای پوزخند ضعیفی توی راهرو اکو شد ولی کسی از جایش تکان نخورد. برق بالاخره وصل شده بود ولی دیگر کسی به استقبالش نرفت.

چند لحظه بعد آمبولانسی درست جلوی در اصلی توقف کرد و تکنسین‌ها که وارد ساختمان شدند. این اولین حرکتی بود که انجام شد.

**صبا مرشدان**

۱۶ ساله

عضو بخش مکاتبه‌ای

## ردپا

می‌دانم آخر این ماجرا چه بود. می‌دانم کتاب‌های ما آخرین نفس‌هایشان را می‌کشند. من همه چیز را می‌دانم جز اینکه الان چه بلایی سر زرد قناری ما آمده؟!

همه چیز از اون پوستر شروع شد. از همان روز بارانی. دقیقا ۱۷ آذر ماه ساعت دو بعد از ظهر من و پارسا تازه از کلاس گیتار برمی‌گشتیم سمت خانه، ما همه چیزمان شبیه هم هست. تقریبا البته ... خب من پریمه هستم و در به دنیا آمدن عجله بیشتری داشتم. الان هم من برای دیدن و حس کردن موقیعت‌های جدید پایه‌ترین آدمی می‌شوم که وجود دارد. تولدم هم دو دقیقه زودتر از پارسا بود، پارسایی که الان هم با گذشت هجده سال از سنش هنوز هم خون سرد و آرام‌تر از من است. تا جایی که گاهی اوقات دلم می‌خواهد از شدت حرص خوردن سر آرامشش در موقیعت‌های مختلف او را در جزیره‌ای دور سر به نیست کنم.

سر کوچه مثل همیشه می‌ایستم تا پارسا که بستنی خوردنش شده بود جزئی جدانشدنی از روزهای دوشنبه ما، خرید کند. نگاهم به پوستر بزرگی می‌افتد که انگار همین چند ساعت پیش اینجا نصبش کردند آخر تا قبل رفتن ما چیزی اینجا نبود گوشه‌ی رو از جیب مانتوی زرد رنگم در آوردم و از پوستر عکس انداختم. سرم درد می‌کرد برای کارهای بزرگ... به قول مامانم آخرم سرم را سر این همین بلندپروازی‌هام از دست می‌دهم. اما فاز من همین هست. یعنی هر وقت کار بزرگی را شروع می‌کنم. انگار دنیا به من لبخند می‌زند و این یکی از تفاهم‌های من و پارسا بین هزاران تفاوت ماست جالب است نه؟!

پارسا از پشت سر من در حالی که یک بستنی یخی به رنگ آبی در دست دارد عنوان پوستر را بلند می‌خواند

\_ کتاب‌هایی زنده، تهرانی زنده... اونوقت این یعنی چی دقیقا؟!

+ بخون زیرش رو پارسا خان نوشته یه ایده اجرایی تبلیغاتی میخوان برای بالا بردن سطح مطالعه

\_ خب؟! این به ما چه ربطی داره که تو انقدر دقیق زل زدی بهش؟!

+ | پارسا این چه حرفیه؟ حرف از زنده نگه داشتن کتاب هاست یعنی میخوای من ساکت بنشینم؟!

\_ تو کی ساکت بودی بار دومت باشد؟! بعدم خواهر من الان چه ایده تبلیغاتی تو سر من و توئه که بتونیم ارائه بدیم؟

مگه من و تو شرکت تبلیغاتی داریم؟!

+ نداریم ولی می‌تونیم یه کاری کنیم

\_ چه کار دقیقا آجی بزرگ؟!

واقعا هیچ ایده‌ای نداشتیم، لب جدول سبز و سفید خیابان می‌نشیم نگاهم رو به مغازه بقالی می‌دوزم همان لحظه خانمی با

پسر بچه شش ساله‌اش از مغازه خارج می‌شوند دست پسر بچه انواع خوراکی‌ها را می‌بینم به اضافه یک ماشین مسافرتی

خوشگل سبز. دستی می‌زنم و می‌ایستم پارسا با تعجب نگاهم می‌کند

\_ خب ارشمیدس چی رو یافتی؟!

+ آخ پارسا اگر یه ماشین داشتیم، الان خیلی خوشگل می‌تونستیم با ماشینمون دور تا دور تهران رو بگردیم و کتاب‌های

رایگان دست مردم بدیم، اگر می‌شد چی می‌شد

\_ چی گفتی؟!



+گفتم اگر می شد چی می شد

\_ نه نه قبل ترش، گفتی کاش چی؟!

+آهان میگم کاش یه ماشین داشتیم انوقت

\_ خب من یه فکری دارم

+چی؟!

-پاشو بیا بریم تا بهت بگم

بعد از اینکه به بهانه پیاده روی از خانه زدیم بیرون، پارسا من را برد خانه قدیمی آقا جون. خانه آقا جون و عموحمید که الان سالهاست به خاطر مشکل قلبی بابا بزرگ و هوای آلوده تهران خارج از تهران زندگی می کنند، یک باغ خوشگل و کوچک است که یک ساختمان نقلی و از همه مهم تر یک گلخانه دوست داشتنی دارد. جلو در ایستاده بودم و خانه را نگاه می کردم پارسا دستم را کشید و برد سمت یک چیز غول پیکر که یک پارچه برزنتی سرمه ای رنگ رویش بود. با کمک هم پارچه را کنار زدیم. باور کردنی نبود. انگار توی یک فیلم فانتزی زندگی می کردیم و فرشته های کارتونها این بار آمده بودند سراغ ما. یک ون زرد داشت به ما چشمک می زد و این یعنی ما می توانستیم ایده مان را عملی کنیم. پارسا دور ماشین چرخی زد و تلفنش را از جیب کاپشن سرمه ای اش در آورد. وقتی گفت سلام دایی مجید دو هزاری کجم افتاد که زنگ زده تا اجازه خروج این زرد قناری را بگیرد.

\_ دایی جون من بیخیال، یعنی راه نداره؟

صدایی شبیه به خش خش از پشت تلفن آمد که بیشتر شبیه به فریاد بود.

\_ خب باشه دایی، چرا داد می زنین نخواستیم اصلا

تلفن را با حرص قطع کرد. این هم شانس ما. دایی میگه اصلا امکان نداره ماشین که تازه تعمیرش کرده را بدهد دست ما میگه می‌بریم می‌زنیمش به در و دیوار. یکی نیست به دایی بگه دایی قشنگ من، مگه همه مثل اون پسر دست و پا چلفتی هستن که جز درس خوندن کار دیگه‌ای بلد نیست.

دستم را توی جیب پالتوم کردم.

مثلا اگر ماشین رو ببریم بیرون و قد عدس باهاش دور تهران بچرخیم، دایی از کجا می‌فهمه؟

+ آقا یه فکری، بیا ماشین رو ببریم ولی به دایی نگیم.

\_چی؟ مگه از جونت سیر شدی! تو دایی مجید رو نمی‌شناسی؟!

+ چرا می‌شناسم یک دقیقه بیشتر از تو می‌شناسم اما اگر کسی به دایی نگه از کجا می‌خواد بفهمه ما ماشین رو از در عمارت بردیم بیرون.

\_نه! من نیستم باور کن اگر بفهمه و خبرش به گوش مامان برسه بدبختمون کرده.

+تو نیا ترسو خودم می‌روم!

\_ترسو چیه بابا تو که نمی‌خوای با دوستات بری شمال من بدبخت دم دست مامان گیره

+عه، دم داشتی

با لحن تلخی گفت:

\_الان وقت شوخیه پری خانم؟

+خیلی خب بابا، الان ایده دیگه‌ای داری؟

سرش را تکان داد.

+پس با سکوت خوشحالم کن مرد بزرگ. من که همین الان میرم خونه سوئیچ رو بر می‌دارم و خداحافظ. راهم را گرفتم و رفتم سمت ساختمان که صدای «خیلی خب میام» پارسا من را نگه داشت. دروغ چرا خودم هم می‌ترسیدم، ولی فقط یک کم، حالا دو کم، شاید هم سه کم! نمی‌دانم. با ترس نگاهی به پارسا انداختم. چشم‌هایش ترسیده بود. بسم الله گفتم. رفتم پشت فرمان، استارت زدم ... یک استارت دو تا استارت سه تا چهارتا، نه! پارسا که کنار دستم نشسته بود گفت: «دایی که گفت تازه تعمیرش کرده»

+معلومه از تعمیر زیاد کلا روشن نمیشه

\_ کاپوت رو بده بالا ببینم چشه

+اوه شما تعمیر کارم بودی و ما بی‌خبر بودیم سلطان؟

دستی نمادین به ریش نداشته‌اش کشید

\_ خجالتم ندید دیگه یه کم سر در میارم در هر صورت من متعلق به همتونم

+بیا پایین بچه وقت نداریم

\_ خيله خب بابا عصبی! متعلق به همتون نیستم!

حرصی نگاهش کردم. کاپوت را داد بالا و همان‌طوری که الکی سیم‌ها را زیرورو می‌کرد گفت: «این ماشین انگار ده

ساله دست نخورده چه جوری تازه تعمیر شده؟»

پکر تکیه زدم به دیوار اینم از تیر آخر نمی‌شود.

اصلا انگار همه دست به دست هم دادند که کتاب‌های توی انبار همان شکلی آنجا بمانند.

پارسا بعد از یک ساعت و نیم کلنجار رفتن با ماشین با سر و صورت سیاه آمد و گفت: «نمی‌شه اصلا راه نداره، روشنم بشه شک نکن کلا یک ساعت را می‌ره و دوباره همین بساط» نگاهی به ساعت انداختم نزدیک دو و نیم نصف شب بود. تنها راه چاره این بود که تا فردا صبح صبر کنیم. همین طوری که داشتم با خودم حرف می‌زدم گفتم: «پارسا ماشین بنزین داره؟» گفت: «راستش نگاه نکردم»

پارسا پرید و دوباره در کاپوت را باز کرد. بعد از چند دقیقه صدایش در آمد «نداره!»  
قرار شد از موتور بابا بنزین بکشیم بیرون، آرام و بی سر و صدا که اگر کسی بفهمد فاتحه جد و آبادمان خوانده است پارسا گفت:

\_من رفتم ولی اگر دیگه هم دیگرو ندیدیم بدون که

+دبرو بچه پرو، کم حرف بزن

یک ساعت با استرس حیاط رو متر می‌کردم! تمام ناخن‌هایم را جوییده بودم. نمی‌دانم چرا خبرش، از پارسا هم خبری نمی‌شد اگر بابا فهمیده باشد چی؟ بدبخت می‌شدیم. قبل از آن که به گوش دایی مجید برسد مامان مفقود الاثرمان میکنند.

همین طوری داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که در حیاط با صدای تق بسته شد. آرام نگاه کردم کسی نبود.

جنی نبودم که شدم! خدایا خودت رحم کن نصف شبی.

روی نوک پا سمت در رفتم که یک دفعه یکی از پشت سرم گفت: «چطوری پری خونم» از جام پریدم و برگشتم «خیر نبینی مرد پارسا تویی جرات داری وایسا!»

دور حیاط می دویدم دنبالش و در و گوهر نثار وجودش می کردم. از نفس افتادم و در حالی که دستم را به زانوهایم زده بودم گفتم: «حیف کارم گیرته» خندید  
« فعلا که من سلطانم و ستون »

بنزین را گرفتم و ریختم توی ماشین. رفتم پشت فرمان و دوباره استارت زدم با یک نیش استارت روشن شد. پارسا در حیاط را چارطاق باز کرد.

نزدیک خانه ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. به پارسا گفتم مراقب باشد تا من کارتن کتابها را بیاورم. کلید انداختم و یک راست سمت انباری رفتم. توی انباری را زیر و رو کردم همین طوری که کارتن کتابها را روی پله می گذاشتم تلفنم زنگ خورد و آن را گذاشتم کنار گوشم

+پله پارسا

-چی؟ وایسا الان میام

پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین. خودم را رساندم سر کوچه

همین را کم داشتیم، یک ۲۰۶ مشکی زده بود به زرد قناری و طرف هم می گفت صبر کنیم افسر بیاد.

توی چند ثانیه قیافه‌ی مامان و بابا و دایی توی ذهنم چرخید. «آقا ما خسارت نمی‌خوایم»

پارسا گفت: «چی میگی پریمه زده عقب ماشین رو داغون کرده»

خودم را زدم به نشیدن. «آقا شما بفرمائین اصلا اتفاقی نیافتاده بیخیال شیم و به فال نیک بگیریم تصادف دم صبح رو»  
راننده که حسابی خوشحال شده بود تا زمانی که سوار ماشین شد یک ریز تشکر می‌کرد «بازم ممنونم خیلی ممنونم»  
تا رفت بدون اینکه به پارسا نگاه کنم دویدم سمت خانه. کارتون کتابها را از روی پله‌ها برداشتم. بیخیال کجی عقب

ماشین شدم و سریع رفتم توی ماشین و شروع کردم به چیدن کتاب‌ها و ریسه تزینی که آورده بودم را هم وصل کردم و روشن کردم. از عقب که داخل ماشین را نگاه می‌کردی شهری بود برای خودش.

پارسا کنارم نشست. همین‌طور که دنده عقب می‌گرفتم به پارسا توضیح دادم چرا آن راننده را اول صبحی آن‌قدر شاد کردم. ضبط ماشین را روشن کردم.

یک ساعتی توی مسیر بودیم از خیابان ولیعصر و درختان سر به فلک کشیده گرفته تا بام تهران، میدان انقلاب، پارک ملت، ایوان انتظار متروی ولیعصر و..

هر جا که می‌ایستادیم قصه می‌گفتم. با رهگذرها در مورد کتاب و کتاب‌خوانی حرف می‌زدیم و کتاب هدیه می‌دادیم و حتی هدیه هم گرفتیم.

حوالی تئاتر شهر ون را پارک کردیم و پیاده شدیم. کتاب‌ها را دورمان چیدیم و شروع کردیم از کتاب‌ها حرف زدیم و اینکه بیابید همگی کتاب‌هایی را که خواندیم روی صندلی‌های پارک و مترو اتوبوس یا هرجایی توی شهر جا بزاریم تا یک نفر دیگر آنها را بردارد و بخواند. خوب رفته بودم بالای منبر و دورمان شلوغ شده بود.

که چند تا مرد که لباس‌هایشان مشخص بود برای ارگان خاص بودند جلو آمدند و گفتند جمع کنید سد معبر کردید. من اصلاً طاق‌حرف زور شنیدن را نداشتم سینه سپر کردم و گفتم: «نخیر کار ما درست»

دعوا بالا گرفت یکی من گفتم و یکی آنها.

باران آرام آرام می‌آمد.

پوستر جشنواره کتاب زنده تهران زیر باران خیس شده بود.

ریحانه الله‌وردی

۱۷ ساله

مرکز ۳۱

## تهران تنها شد

اسمش را کسی نمی دانست. هیچکس او را نمی شناخت اما او از همه خبر داشت. کسی را نداشت تا صدایش کند، گاهی وقت ها خودش هم اسمش را فراموش می کرد؛ اما حرفش که پیش می آمد بعضی ها که او را دیده بودند می گفتند اسمش تهران است!

گاهی وقت ها جوان بیست ساله ای بود سرشار از شوق زندگی و روزهایی پیرمرد صدساله ای می شد که میان پچ پچ های اطرافش به دنبال آرامش و سکوت می گشت.

همیشه کت و شلوار خاکستری اش را می پوشید و زنجیر نقره ای درخشانی در جیب جلیقه اش خودنمایی می کرد. کلاهی سیاه موهای جوگندمی اش را می پوشاند و پیپی از جنس چوب گردو کنار لبش جا خوش کرده بود.

مردی خسته و غیرقابل اعتماد که گاهی وقت ها همه چیز بر وفق مرادش بود و گاهی حتی پشه را بخاطر صدای بال هایش لعنت می کرد. اگر کسی به مغازه اش می آمد "که معمولا این اتفاق نمی افتاد" پیر و جوان و کودک همه را می پذیرفت اما هیچوقت با همه مهربان نبود. گاهی وقت ها به زمین خوردن کودکان می خندید و گاهی با نگاهی مهربان برایشان بستنی می خرید؛ اما چیزی که همیشه با او همراه بود تنهایی اش بود.

هر روز صبح مغازه عتیقه فروشی اش را در انتهای کوچه ای تاریک و بن بست جایی که آفتاب دستش به آن نمی رسید باز می کرد. با باز کردن مغازه لامپ های زردی که سوسوزنان روشن می شدند به او خوش آمد می گفتند.

همانطور که به سمت پیشخوان حرکت می کرد پپ قهوه ای رنگش را با کبریت روشن کرد، بوی گوگرد و توتون در فضای مغازه پیچید و دود غلیظی از دهانش خارج شد. با صدای زنگی که بالای در مغازه قرار داشت سرش را بلند کرد،

چهره‌اش بی‌حالت بود اما در نگاهش ناباوری موج می‌زد، سال‌ها بود به جز خودش هیچکس در این مغازه را باز نکرده بود.

توپ پلاستیکی کوچک و قرمزی همانطور که قل می‌خورد به پایه کمد چوبی بلندی برخورد کرد و متوقف شد، پشت سرش صدای قدم‌های سبک و نفس نفس زدن‌های کسی در فضای مغازه پیچید. موهای کوتاه و پسرانه، صورت گرد و سفیدی که یک چسب زخم روی گونه سرخش خودنمایی می‌کرد. پایین‌تر آمد لباسی که ترکیبی از آبی و زرد بود و شلواری که سر زانوهایش سوراخ شده بود. صدای نازک و کود کانه‌اش نگاهش را دوباره به صورتش برگرداند:

- سلام عمو. اسمت چیه؟

دستش را با بی‌حوصلگی تکان داد، امروز آنقدری پیر بود که با یک پسر بچه سر و کله نزند.

- اینجا به درد تو نمی‌خوره پسر جون. توپتو بردار و از اینجا برو.

- من که پسر نیستم!

این بار تعجب در صورتش موج می‌زد، موهای کوتاه، لباس آبی، حتی توپ هم داشت اما پسر نبود... جل الخالق!

- عمو اسم من پرتوئه! اسم تو چیه؟

- منو عمو صدا نکن.

بعد همانطور که به سمت اتاقک ته مغازه می‌رفت ادامه داد:

- الانم از اینجا برو می‌خوام مغازه رو ببندم!

- اما من دیدم که همین الان مغازه رو باز کردید.



برای اولین بار از حاضر جوابی دخترک خنده‌اش گرفت.

صدای قدم‌های دخترک روی چوب‌های زهوار در رفته را از پشت سرش می‌شنید، وارد اتاقک شد و دختر را داخل مغازه تنها گذاشت.

روی تخت فلزی و زنگ زده‌ای که کنار دیوار بود دراز کشید کلاهش را روی صورتش گذاشت، به جای تیک تاک ساعت صدای قدم‌های دخترک شنیده می‌شد قاب عکس کوچکی کنار پنجره خاک می‌خورد و پیرمرد رویا می‌دید. برگ درختان رقص کنان در هوا پرواز می‌کردند، صدای خنده‌های از ته دل کسی به گوشش آشنا می‌آمد، اطرافش را نگاه کرد دختر جوانی را دید که زیر درخت قطور و بلندی ایستاده بود و از افتادن برگ‌ها روی سرش لذت می‌برد و به عبارانی که زیر لب درباره‌اش حرف می‌زدند اهمیتی نمی‌داد. به سمت دخترک قدم برداشت و سکوت گوش‌هایش را پر کرد. بیدار شده بود! هوا تاریک بود و چشم‌هایش جایی را نمی‌دید با دستانی لرزان فانوس کوچک کنار تخت را روشن کرد. نور فانوس چهره عکسی که کنار پنجره بود را پنهان می‌کرد. مغازه ساکت بود صدای هیچی قدمی به گوش نمی‌رسید. میان قفسه‌های بلندی که با عتیقه‌های مختلفی پر شده بود توپ سرخی خودنمایی می‌کرد، توپی که به آنجا تعلق نداشت!

صدای پیچ و قهقهه از قفسه‌ها به گوش می‌رسید. خاطراتش به دیوارها فشار می‌آوردند و می‌خواستند خودشان را نشان بدهند. می‌خواستند یادآوری بشوند، وارد اتاقک شد و در را بست. دوباره سکوت بر همه جا حاکم شد.

صبح روز بعد دخترک با همان صورت زخمی اما این بار با لباس سبز رنگی وارد مغازه شد.

- سلام عمو!

- گفتم منو عمو صدا نکن.

- اما شما اسمتونو به من نگفتید!
- من اسمی ندارم هرچی می‌خوای صدام کن.
- پس عم...
- هر چیزی به جز عمو!
- آقا شما چرا همیشه تنها یید؟
- به عتیقه‌هایی که اطرافش را پر کرده بود نگاه کرد. هر کدام از آنها حامل خاطراتی بود که روزگاری آنها را زندگی کرده بود، امکان نداشت تنها باشد فقط دلش نمی‌خواست بیرون را ببیند.
- من تنها نیستم.
- دخترک با چشمان درشت و کنجکاوش به اطراف سرکی کشید:
- اما من که کسی رو نمی‌بینم!
- پیرمرد مشغول گردگیری مجسمه‌های چوبی درون قفسه سوم بود.
- عم... آقا چرا شما بیرون نمی‌رید؟
- همینجا راحتم، تو چرا به جای اینکه به پیرمردی مثل من بچسبی نمیری و با هم سن و سالات بازی نمی‌کنی؟
- اونا حوصلمو سر می‌برن. دخترا عروسک بازی می‌کنن و پسرهم منو تو بازیشون راه نمی‌دن چون دخترم!
- چرا توهم عروسک بازی نمی‌کنی؟
- از عروسکا خوشم نیامد ولی به جاش همیشه با بابام فوتبال بازی می‌کنم. راستی تفنگم دوست دارم.
- پیرمرد ظرف سفالی طبقه ششم را سر جایش گذاشت و زیر لب گفت:

- برای همینه که از اون بیرون خوشم نیامد. اون قدیما همه چیز سر جاش بود، دخترا دختر بودن و کسی هوس توپ و تفنگ نمی کرد.

صدای دخترک را کنارش شنید متوجه آمدنش نشده بود:

- پس اون قدیما خیلی حوصله سر بر بوده. اگه پسرا می خواستن عروسک بازی کنن چی؟  
پیرمرد که از جوابش حسایی جا خورده بود دستی به سیلش کشید. پسرا پسرن و دخترا دخترا!  
- دختر جون پدر و مادرت نگران نمی شن؟

- نه وقتی بهشون گفتم که دوست پیدا کردم خیلی خوشحال شدن.

چشمان پیرمرد گشادتر از این نمی شد، دختر بچه هفت هشت ساله ای که قدش به زور به شکمش می رسید او را دوست خودش خطاب کرده بود.

دستمال گردگیری را روی قفسه هشتم رها کرد و به سمت اتاقک راه افتاد، صدای زنگوله در را شنید و بعد از آن مغازه در سکوت به خواب رفت.

توپ سرخ رنگ کمی کم باد شده بود گویا هوای گرم و دود گرفته ی بیرون را به مغازه ترجیح می داد، به ساعتی که تیک تاک نمی کرد نگاه کرد باز هم باطری اش تمام شده بود:

- امان از این جنس های به درد نخور. اون قدیما همه چیز دوام داشت!

با اینکه ساعتش خراب بود اما می دانست هنوز وقت آمدنش نشده بود. صدای زنگوله به صدا درآمد و پایش را بیرون گذاشت، پنج قدم جلوتر آفتاب زمین را روشن کرده بود اما جایی که او ایستاده بود چاله ای پر آب از باران های پاییزی جمع شده بود. دوبار خودش را از قفل بودن در مطمئن کرد، به تهرانی که اعتقاد داشت دزد پرور شده اعتمادی نداشت.

قدم زنان همانطور که عصایش را روی زمین می‌زد از کوچه‌های باریک و خلوت عبور می‌کرد وقتی به خیابان اصلی رسید سرفه بلند و طولانی کرد و در دلش این هیولاهای دودزای آهنی را لعنت کرد، از آمدنش پشیمان شده بود اما امروز حس و حال همان جوان بیست ساله‌ی جویای زندگی را داشت!

به توپ بنفشی که در دستش بود نگاه کرد، بنفش... آبی... سبز... با اینکه توپ بود حداقل سعی کرده بود رنگی دخترانه برایش انتخاب کند، به نظرش بنفش رنگ دخترانه‌ای بود.

خورشید وسط آسمان خاکستری می‌درخشید اما مغازه هنوز هم در سایه بود.

توپ بنفش و قرمز و کنار هم روی پیشخوان به چشم می‌خوردند جاروی دستی و چوبی‌اش را دم در روی زمین کوبید تا کمی از خاک‌هایش کم شود، به گلدان‌های خشک و خالی روی طاقچه نگاه کرد، قابلمه‌هایش روی گاز پیکنکی کوچکی در حال جوشیدن بود اما مغازه جز بوی توتون هیچ بوی دیگری نمی‌داد.

خورشید در سمت چپ آسمان جاخوش کرده بود که کتابی را در دست گرفت شیرازه‌اش ترک خورده بود و جلد چرمی‌اش پوسته پوسته شده بود، کتاب را باز کرد که کاغذ زرد رنگ و کهنه‌ای روی زمین افتاد:

- اون یه نامه‌اس؟

صدای زنگوله را نشنیده بود. بدخلقی‌اش برگشته بود و حال بیشتر از صدسالش بود.

- می‌تونم منم بخونمش؟ پارسال یاد گرفتم چه جوری باید بخونم.

و زودتر از پیرمرد نامه را از روی زمین برداشت.

- وای بوی گل می‌ده!

نامه را چرخاند و چشمانش را ریز کرد:

- دلبر..جان..خی..خیابان..ولیع..این چجوری خونده می شه؟

نگاه منتظرش را به پیرمرد دوخت اما پیرمرد دیگر در مغازه نبود، نگاهش به گلدان‌های خالی خیره مانده بود و ذهنش در خیابان ولیعصر زیر برگ‌های پاییزی همراه با دلبرجانش قدم می زد.

باد همراه با سوز سرمای پاییزه درحال وزیدن بود. به دلبر نگاه کرد گونه‌هایش از سرما سرخ شده بود و سعی می کرد با نفس‌هایش دستش را گرم کند. زیر درخت بزرگی ایستاد و درحالی که بلند بلند می خندید گفت:

- زود باش تا قبل از اینکه شلوغ تر بشه ازم عکس بگیر.

به دوربین کانن مشکی رنگی که به گردنش آویزان بود نگاه کرد، دلبر در لنز دوربین زیر رقص و پایکوبی برگ‌های طلایی با پس زمینه‌ای از همهمه و شلوغی جمعیت از همیشه دلبرتر بود.

انگشتان سرد و خشک شده‌اش را روی دکمه شاتر فشار داد و چیک!

دلبرترین دلبر جهان را در زیباترین قاب جهان را ثبت کرده بود و چشمانش می خندید.

دلبر با ذوق نگاهی به عکسش کرد و درحالی که دندان‌هایش مشخص می شد با صدای نازک و جیغ جیغویش گفت:

- تو تهرانی...اگه تو نباشی تهرانم نیست! یه نگاه به این عکس بنداز حتی خود تهرانم فکر نمی کرد کسی بتونه همچین عکسی ازش بگیره.

قطره اشکی از چشمش سر خورد و با رسیدن به چانه‌اش بر روی زمین سقوط کرد، سرخی آسمان ابری و درحال غروب جایش را به تاریکی غم گرفته‌ی مغازه داد. صدای زنگوله‌ی در را شنید، نامه روی پایش بود!

امروز دیرتر از همیشه بیدار شد، حتی تابلو باز است را پشت در نگذاشت و دیگر نمی دانست چندسالش است، در انتظار شنیدن صدای زنگوله روی تختش دراز کشیده بود.

پرتو... اسمش پرتو بود. پرتو با خاطراتی که درون قفسه‌ها پنهانشان کرده بود خلع سلاحش کرد. چشمانش سنگین شده بود که دست کوچک و لطیفی ضربه ملایمی به صورتش زد:

- آقا مردی؟

چشمانش را باز کرد، دخترک با دیدن چشمانش لبخند دندان نمایی زد و به اطرافش نگاه کرد:

- شبا اینجا می‌خوابی؟ خیلی جای قشنگیه. از تنهایی نمی‌ترسی؟

به قاب عکس کنار پنجره نگاه کرد. او تنها نبود.

صدای قژقژ لولای زنگ زده‌ای خواب را از سرش پراند دخترک سرش را در کشوی پایین تخت برده بود و مشغول گشتن بود.

به دوربین کانن سیاه رنگ و خاک گرفته‌ای که در دستش قرار داشت نگاه کرد، دخترک وورجه وورجه کنان به سمتش آمد:

- ازم عکس بگیر.

بدون حرف دوربین را گرفت و منتظر ماند تا دخترک ژست بگیرد. شاید خواب کمی نرمش کرده بود شاید هم دخترک برایش عزیز شده بود.

به دوربین قدیمی نگاه انداخت سال‌ها از آخرین باری که از آن استفاده کرده بود می‌گذشت آن زمان تهران هنوز هم رنگ داشت.

یک عکس در دوربین مانده بود، نگاهش کرد. عکس تاری بود، دسته موهای پریشانی روی زمین ریخته شده بود و خون می‌دید!

صدای جیغ و فریاد و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت سیاه و خیس خیابان در گوشش پیچید و به یاد آورد تمام آنچه روزگاری فراموشش کرده بود. احساساتی که روزی رنگ داشتند، تهرانی که آن را زندگی کرده بود و عشقی که به آن وفادار مانده بود. کلید خاطراتش را پیدا کرده بود و چیک...عکس دخترکی هشت ساله با موهای کوتاه، با لباس‌هایی خاکی که نشان از بازیگوشی‌هایش بود، جای عکس قبلی را گرفت. به عکس نگاه کرد دو جفت چشم قهوه‌ای و براق با دندانی که جای خالی‌اش توی ذوق می‌زد.

- آقا عکس قشنگ شد؟

لبخند محوی زد:

- با اون موهای پسر و نه ات بازم خوب افتادی.

صدای زنگوله داخل مغازه پیچید. هوا تاریک شده بود. قاب عکس خاک گرفته دلبر را در دستش گرفت و به یاد آورد. تهران همان تهران بود. نگران بود. غمگین بود. اما دلخور نبود. هنوز هم نگاهش به او بود. شاید کمی پیر شده بود، شاید کمی چشمانش را دود پوشانده بود اما تهران تصمیم گرفته بود تا حرکت کند با سینه‌ای که امانت‌دار خاطرات زیادی بود. به نفرتی فکر کرد که تمامی این سال‌ها با خودش حمل کرده بود حرف دلبر در سرش می‌پیچید "تو خود تهرانی!" او از چیزی نفرت داشت که در وجودش ته نشین شده بود و نمی‌توانست تغییرش بدهد. تهران هنوز هم درون او زنده بود اما او تمامی این سال‌ها چشمانش را بسته بود و گوش‌هایش را گرفته بود تا نپذیرد آنچه را که اتفاق افتاده بود. او عاشق تهران قاتلی بود که از آن نفرت داشت.

همانطور که قاب عکس دلبر را در دستش گرفته بود به خواب عمیقی فرو رفت. دلبر در خیابان ولیعصر آواز می‌خواند و می‌خندید. پرتو در مغازه بین عتیقه‌ها قدم می‌زد و سوال می‌پرسید و تهران نگاه می‌کرد.

با صدای تیک تاک ساعت بیدار شد اولین باری بود که صدای ساعت در مغازه اش می پیچید.

تیک... تاک... تیک... تاک... صدای خوشایندی بود اما خبری از زنگوله نبود! یکساعت. دوساعت. سه ساعت. در مغازه را باز کرد پاکت آبی رنگی روی زمین افتاده بود. به نقاشی داخلش نگاه کرد خودش بود پرتوهم بود کنارهم می خندیدند. نوشته‌ی بدخط و درشتی که پایین نقاشی بود را خواند "برای تهران"

خندید... از ته دل... بلند... آنقدر خندید تا اشک از چشم هایش سرازیر شد و به هق هق افتاد. خورشید از میان پرده‌های کلفت و مخمل به فضای داخل مغازه سرک کشید، تیک تاک ساعت فضا را پر کرده بود و گلدان هایش دیگر خشک نبودند.

\*\*\*

صدای ساخت و ساز از هر جا به گوش می رسید، ماشین ها حرکت می کردند و کارگران مشغول کار بودند. ساختمان بزرگی در انتهای کوچه بن بست در حال ساخت بود، جای نورگیری نبود اما به دل می نشست.

شال آبی رنگی همراه با باد می رقصید و چشمان قهوه‌ای براقی به مصالحي که جابه‌جا می شدند خیره شده بود:

- مامان... مامان بیا دیگه

به پسرک کوچکی نگاه کرد که تیشرت بنفش پوشیده بود و عروسک خرسی اش را در دستش گرفته بود همانطور که به طرف پسرش قدم می زد زیر لب زمزمه کرد:

- بالاخره تهران تنها شد.

**فاطمه زهرا زارعی**

**ارشد**

**مرکز پردیس**



## او تهران بود

۹ آذر ساعت ۱۱:۱۱

دفترچه را بستم. به عکس مامان نگاه کردم. دوتا دکمه طوسی را برداشتم. دوختمش جای چشمهایش. گرفتمش توی دستم: «می‌خوام تهران صدات کنم.»

۸ آذر ساعت ۸:۴۵

کوله ام را انداختم روی دوشم: «مامان من تا شب نمیام.»  
جوابی نداد. پله‌ها را یکی در میان پایین آمدم. دزدگیر را زدم. از تو کوله دفترچه ام را درآوردم. با عروسک کوچک روی جلدش بازی کردم. اولین صفحه خالی را باز کردم.

ساعت ۹:۴۰

با دستهام روی فرمان ضرب گرفتم. ساعت ماشین را نگاه کردم. یعنی از کجا اومده بود؟ حتما این جا را بلد بوده که اسنپ گرفته.

در ماشین که باز شد دفترچه را بستم.

\_خانم اخوان؟

آینه‌ی جلو را تنظیم کردم: «بله روزتون بخیر. انقلاب بود مقصدتون دیگه؟»

از توی آینه سر تکان داد. نگاهش را از بیرون بر نمی‌داشت. انگار نه انگار این همه مدت توی هواپیما بوده. موهای جوگندمی بلند، چشم‌های درشت مشکی، پالتو کرم با شال گردن رنگی. با خودم تکرارشان کردم.

شیشه پنجره را داد پایین: «اشکال که نداره؟»

دنده را عوض کردم: «نه راحت باشین. خیلی وقته این جا نبودین؟»

– «آره. فکر کنم خیلی وقته.»

راهنما زدم: «عوض شده این جا. خودش که نه، مردمش عوض شدن؛ خسته تر شدن. نه که بد باشه ولی سخته دیگه. مامانم

می گه انگار تهران ولمون کرده رفته. مسخره است ولی راست می گه. خلاصه که خوبه.»

زدم روی ترمز: «ببخشید زیاد حرف زدم.»

سر تکان داد: «دوست دارم بشنوم.»

زل می زنم به ترافیک پیش رو: «تهرانه دیگه. نه می تونی عاشقتش باشی نه می تونی بذاریش بری. مثل اون بچه تخس

خانواده است که حرصت می ده، ولی خب بچته دیگه.»

یک شال گرم درآورد: «درس می خونی؟»

دست می کنم توی کوله. یک عروسک درمی آورم: «نمایش عروسکی می خونم. همین دانشگاه اینجا. شما هم؟»

دست کشید رو موهای عروسک: «نگو شما. آره خوندم. مثل تو دانشگاه تهران. چندتا هم خوندم.»

پیچیدم توی خیابان فلسطین: «این جا زده بودین.»

دستگیره را کشید: «مرسی ازت.»

ساعت ۱۲:۳۰

همه ی نوشته ها را خط زدم. سرم را گذاشتم روی فرمان. یکی زد به پنجره. سرم را آوردم بالا. خودش بود. کلی خرید

کرده بود. قفل در را زدم. کیسه ها را گذاشت صندلی عقب.

در شاگرد را باز کرد: «دیدم هنوز اینجا یی. می‌تونیم بریم یه جای دیگه؟ هزینه‌ش رو می‌دم.»  
شالم را صاف کردم: «می‌خوام برم ناهار بخورم. بدین براتون یه اسنپ دیگه بگیرم برای هر جا که می‌خواین. این جا ماشین زیاد هست.»

کمر بندش را بست: «منم گشمنه.»

جلوی چشمم بشکن زد: «بریم دیگه.»

سرم را تکان دادم: «اگه رستوران می‌خواین همین جا زیاد هست.»

یکی از کیسه‌ها را از پشت برداشت: «یه جای دورتر.»

استارت زد.

ساعت ۱۳:۰۰

جلویم نشسته بود. حتی اسمش را نمی‌دانستم. مامان از غریبه‌ها خوشش نمی‌آمد. منو را آوردم پایین.

پوست کنار لبش را کند: «کباب که ندارن نه؟»

: «نه. شنیدم ساندویچ‌هاش طعم ساندویچ‌های قدیم رو می‌ده.»

منو را گذاشت روی میز: «پس خودت انتخاب کن. نوشابه هم مشکی.»

بخار روی شیشه را پاک کرد. بیرون را نگاه کرد.

: «کجا زندگی می‌کنی؟»

برنگشت سمتم.

زیر لب گفت: «همه جا و هیچ جا. تو هتل.»

خودم را کشیدم جلو تر. دستم را گذاشتم روی میز: «تو هتل؟ کجاها رفتی؟ سخت نیست؟»

پلک نمی زد: «نیست. دنیا قشنگه.»

درست نشیدم چه گفت: «این جا قشنگه؟»

برگشت سمتم: «نه. دنیا قشنگه. همه جا برای یه روز قشنگه. شاید هم یه هفته، بیشتر نه. از روز دوم زشتی ها رو می شه.

می خوام برم بازار.»

سرم را انداختم پایین. نوشابه ها را گذاشتند روی میز. شیشه ای بود.

ساعت ۱۴:۱۰

ساعت را نگاه کردم: «می شه یه سوال پرسم؟»

چرخید سمتم.

فرمان را محکم تر گرفتم: «اسمت چیه؟»

شیشه ماشین را بالا پایین آورد: «تو میدون حریه مغازه قدیمی هست. فقط آب هویج بستنی داره. آب هویج دوست ندارم

ولی هوس کردم.»

جوابم را نداد. باورم نمی شد از پیچاندنش ناراحت نشدم. زل زدم به جلو. چرا هنوز نشسته توی ماشینم؟ چرا انگار سالها

می شناسمش؟

صدای بوق ماشین پشتی آمد.

ساعت ۱۵:۰۰

سر چرخاندم اسم خیابان را بخونم.

ترمز دستی را کشیدم: «خب فکر کنم نزدیک‌های بازاره.»

دو سه قدم رفت. برگشت سمت ماشین.

سرش را از شیشه کرد تو: «می‌مونی؟»

به چشمانش نگاه کردم. مشکلی نبود، طوسی بود.

دستش را جلوی صورتم تکان داد: «پول همه را حساب می‌کنم.»

پلک زدم: «مواظب خودت باش.»

ساعت ۱۷:۴۰

صفحه‌ها رو شمردم. ده صفحه. از خیابان‌ها هم نوشته بودم. شروع کردم خط زدن.

نشست توی ماشین: «دیر شد؟»

به دستای خالی اش نگاه کردم: «نه. خرید نکردی که. حالا کجا بریم؟»

لبخند زد. ندیده بودم بخندد. چقدر خوشگل تر شد. زبانش را کشید روی لبش. عادتش بود.

«بریم تجریش؟»

خندیدم: «از جنوبی‌ترین نقطه تهران؟ باشه بریم.»

صندلی را خوابانده. چشمهایش را بست.

ساعت ۱۹:۰۰

آرام زدم روی پایش: «رسیدیم.»

خمیازه کشید: «بالاخره. ترافیک...»

حرفش را قطع کردم: «آره. هوا تاریک شده.»

صندلی را صاف کرد: «امشب برمی‌گردم. فکر کردم دلم تنگ شده. این جا درست نمی‌شه، نه؟ هنوز همون شکلیه. دستفروش‌ها هنوز دستفروشن. چاله‌ی خیابون هنوز چاله است. خوشحال نیستم رفتم. خوشحالم نمودم. این جا هم یه روز قشنگه. برای همین یه روز اومدم. یه روز هواش دود نشده بره تو ریه ات. یه روز، آدماش مهمون نوازن. یه روز همه چی یه رنگ دیگه است. از روز دوم شروع می‌شه.»

بیرون را نگاه کردم. چراغ ماشین‌ها را تار می‌دیدم.

ساعت ۱۹:۲۰

بقیه‌ی راه ساکت بود. توی یک کوچه خلوت پارک کردم. خواست همراهش بروم. تا رسیدن به امامزاده صالح ساکت بودیم.

ساعتم را نگاه کردم: «می‌خوای بری تو؟»

- «همین جا خوبه.»

ساعت ۱۹:۵۰

صدای هممه بود. چه می‌گفتم؟ چه می‌گفت؟ نیم ساعت زل زدیم به امامزاده. بهش نگاه کردم. نمی‌فهمیدم چی تو سرشه. نمی‌فهمیدم چرا آنقدر متفاوت است با همه. چرا از صبح دنبالش راه افتادم. هیچی درباره اش نمی‌دانستم. نمی‌خواستم بدانم.

مامان می‌گوید: «باید خوشحال باشیم که همه‌ی جوابها را نمی‌دانیم و نمی‌توانیم توضیح شان بدهیم.» می‌گوید: «ندانستن بخشی از ماست.»

ساعت ۲۰:۰۰

زد به شانه ام: «نگاهشون کن.»  
 دو قدم آن طرف تر کلی بچه‌ی قد و نیم‌قد بودند.  
 روی زانوهایش نشست. فال خرید. لبخند داشت.

ساعت ۲۰:۱۵

گفتم: «یه جا رو می‌شناسم که تهران زیر پامونه.» گفتم: «مامان می‌گه نباید از وسط شهر تکون بخوری. آدما وسط شهر مساوی‌ان. می‌گه پایین بری بغض می‌کنی، برسی بالاش اشکت درمیا. ولی من دوست داشتم برم رو یه بلندی و فکر کنم که تهران هیچ‌وقت ولم نمی‌کنه.»

ساعت ۲۱:۲۵

رسیدیم بالای پارک نیلوفر. می‌دانستم چی توی ذهنش است. می‌دانستم به چی فکر می‌کند. آدما معلوم نبودند اما تهران، تهران زل زده بود بهم. چشمهایش خسته بود.  
 - «کاش یه بار دیگه بینمت.»

ساعت ۲۲:۰۰

گفت می‌رود آب بگیرد. پیاده‌روی خسته‌اش کرده بود. ساعت را نگاه کردم. خیلی خسته بودم.

ساعت ۲۳:۰۵

تق تق. تق تق.

- «خانم. خانم بیدار شید.»

تق تق.

+ «اه این چیه دیگه.»

خمیازه‌ای کشیدم. یکی زد به پنجره. شیشه را کشیدم پایین: «بله سرکار؟»

- «چرا تو ماشین خوابیدی؟ لطفا بیاین پایین با مدارک.»

گیج بودم: «بله الان.»

داشبورد را باز کردم. این مدارک کوفتی کو؟ صندلی شاگرد خالی بود. کی رفت؟

پیاده شدم: «بفرمایید مدارک.»

- «خیلی خب خدمت شما. لطفا برین زودتر.»

دور و برم را نگاه کردم: «بله فقط کسی باهام نبود؟ یه خانم...»

- «نه خانم. کسی رو گم کردید؟»

+ «نه ممنون. خسته نباشین.»

نشستم توی ماشین. روی صندلی عقب دوتا دکمه بود. با نخ سوزن رو کاغذ نوشته بود: شاید یک روز عروسک من را

هم ساختی.

**مینوسادات متقی**

**ارشد**

**عضو بخش مکاتبه‌ای**



## عکس

شنیدیم که ضعیفه ای لاغر و بدون رو بنده به آن مردک دراز گفت: «الان پلیس میاد بهشون زنگ زد.» این چه طرز حرف زدن است؟! چه کسی در دارالفنون به این ها سواد یاد داده است که همه شان با این لحن و لهجه عجیب حرف می زنند؟ گویی این کاخ با ابهت اصیل، فرنگی شده است. به یاد داریم در سفرمان به فرانسه ضعیفه هایی را دیدیم که با همراه مردان در نانوایی ها و بقالی ها کار می کردند. حالا وقتش است همان ها بیایند و ضعیفه های ما را ببینند؛ حتی نگهبان ارگ همایونی شده اند. به حق چیزهای ندیده! امین الدوله خدایامرز چقدر از پیشرفت های غرب می گفت و به فکر عملی کردن آنها در ایران بود. اما به گوش کسی نمی رفت که نمی رفت.»

مدام صداهای گوش خراش می شنیدیم اما صدایی گوش خراش تر از بقیه بلند و بلندتر می شد. فریاد زدیم: «پدر سوخته ها! این دیگر صدای چه ماسماسکی است؟! گوش هایمان کر شد. آهای! مردک! با تو هستیم. به تو دستور می دهیم این صدا را از بین ببری و گرنه....»

-و گرنه چی؟؟ نه.. مثل اینکه واقعاً توی نقشت فرو رفتی ها بین سلطان دوزاری زنگ زدیم پلیس بیاد بردت. مگه اینجا خونه خاله است؟ عجب ساقی ای هم داشتی! یک لباس مبدل پوشیدی؛ چه سیبیلی هم برای خود دست و پا کردی. مثلاً مظفرالدین شاه شدی می خوای با این بهونه جاهایی که نوشته ورود ممنوع رو بگردی؟ نه آقا صد سالی میشه دکان این مسخره بازی ها جمع شده. اصلاً متوجه نوشته در دست تعمیرشدی؟ این دالون برای ۱۴۰-۱۵۰ سال پیشه. اگه یهو می ریخت روی سرت چی؟! هزارتا ننه بابا هم پیدا می کردی.» با پوزخند ادامه داد: «مردم با این لباس ها هم بیشتر باورشون

میشه که راستی راستی مظفرالدین شاهی. اونوقت توییترو اینستاگرام پر می شد از عکسا و فیلمات که مظفرالدین شاه زیر آوار دالانی مرموز پیدا شد!»

صدا نزدیک و نزدیکتری شد. دیگر نمی توانستیم تحمل کنیم. با دستا مبارکمان دوگوش مبارکترمان را گرفتیم. پدر سوخته ها! چقدر آن مستشار روسی پدر سوخته گفت مشروطه را قبول نکنیم. گفت: «رعیت رو چه به تصمیم گیری، چه به دخالت در امور مملکت و کشور؟ مگر نه این است که حکومت و تصمیم گیری فقط از آن قبله عالم است؟!» اصلا چرا انقدر دور برویم؛ همین خواهر ناتنی مان، تاج السلطنه، چقدر از این مشروطه دفاع می کند. چقدر در اندرونی با این زنان می نشیند و حرف می زند و بقیه را هوایی می کند. اصلا ضعیفه ها را چه به این کارها! عین الدوله بنده خدا عجب آینده نگری است. این روزها را می بیند که با مشروطه مخالف است. آن وقت پشت سرش می گویند که با جماعت اجنبی ساخت و پاخت دارد. خوب یکی نیست به آنها بگوید بفرمایید و تحویل بگیرید. نیستند که ببینند این مردک با پادشاه کشورش چطور سخن می گوید! مثل روز روشن است که میرغضب را با آن دو چشم سیاهش ندیده است. پناه بر خدا. به حق چیزهای ندیده هی ... ناصرالدین شاه، خدا رحمت کند. با بنا کردن این دکان قمر در عقرب و رمالی و ساعت سعد و نحس و این جور چیزها ما را انداختی وسط آینده. حال کیست که این بلبشو را جمع کند و به این رعیت چموش بفهماند که ما چه امر مهمی انجام می دهیم. این مردک که اینجا ایستاده است و راست راست جواب ما را می دهد آخر مگر این حرفها را باور می کند؟! استغفرالله.

\*\*\*

آن منجم باشی پدر سوخته به ما گفته بود اگر اوضاع کواکب قمر در عقرب باشد نباید با ساعت پدر خدا بیامر زمان از آن دالان فلان فلان شده، بگذریم اما آن روزخواجه گوش بریده حواسمان را مخشوش کرد و فراموش کردیم ساعت را

همراه خود نبریم در اتاق سابق فاطمه باغبانباشی، آخرین سوگلی پدرم، دریچه‌ای روی زمین وجود داشت که به دلانی باز می‌شد. چند قدمی که جلوتر رفتیم متوجه سنگینی ساعت پدر شدیم. ناچاراً راه را رفته را باز گشتیم تا نحسی و نامیمونی کواکب و این ساعت ما را گرفتار نکند. نمی‌دانیم آن سنگ پدر سوخته از کجا پیدایش شده بود. شکی ندارم که همان نحسی آخر سر ما را گرفتار خود کرد و باعث شد پای ما بلغزد و به زمین افتادیم. خدا به ایل قاجار رحم کرد که آسیبی ندیدیم و فقط رخت و لباس سلطنت مان کمی خاکی شد. آن هم فدای یه تار موی مان. وقتی از اتاق آن فاطمه سلطان بیرون آمدیم بالغ بر ۴۰۰ جفت چشم اعم از مرد و زن به ما خیره شده بودند. اما حرم پر بود از زنانی که نمی‌شناختیم و مردانی که خواجه‌ها نبودند. با خود اندیشیدیم چه بلایی بر سر حرمسرای ما، مظفرالدین شاه قاجار پسر و جانشین ناصرالدین شاه قاجار، آمده است؟ فریاد زدیم: «خواجه باشی چه بلایی بر سر حرم آمده است؟!»، زن جوانی نزدیک به در ایستاده بود. با لحن و لهجه‌ای عجیب گفت: «آقا گروه فیلم برداری صبح وسایلشونو جمع کردن رفتن. فیلمبرداری تموم نشده بود؟!»

\*\*\*

نمی‌دانیم آن دلان ما را به آینده برد و یا آینده را نزد ما آورد. نمی‌دانیم. اما می‌دانیم سوار این کالسکه‌های بدون استر و اسب با صدای گوش خراش شدن، عجب کیفی می‌دهد! اینطور به نظر می‌رسد که این کالسکه‌ها در صدا و رنگ و اندازه با دیگری فرق دارند و آنقدر سریع می‌روند که آدم حیرت زده می‌شود. اصلاً مگر بدون استر و اسب هم می‌شود حرکت کرد؟ آن هم آنقدر سریع؟ حتی بعضی از کالسکه‌چی‌ها از ضعیفه‌ها هستند. این ضعیفه‌ها عجب اوضاعی در مملکت برای خودشان درست کرده‌اند. از نگهبانی ارگ همایونی بگیر تا همین راندن کالسکه. کارهایی بیشتر از دامپروری، کشاورزی و خانه‌داری انجام می‌دهند عجیب‌ترین چیزی که مشاهده کردیم ضعیفه‌ای بیست و چند ساله بود.

او روی زمین نشسته بود و تار می‌نواخت. گوشه‌ای از دستگاہ شور. گوشه قجر. چشمانمان ده تا شده بود. به حق چیزهای ندیده تاج السلطنه باید این وضع را ببیند. او نیز تار می‌نوازد. گویا دستی هم بر پیانو دارد. اصلا نمی‌دانیم این خواهرمان به کی رفته است. مادرش، مریم توران السلطنه، به زور او را راهی خانه بخت کرد. دخترک با آن سن و قدش می‌گفت: «ازدواج تمامی زنان دربار سلطنتی به نوعی تجارت شبیه است و منافع ازدواج سلطنتی در واقع تضمین‌کننده‌ی وفاداری اقوام و چهره‌های اثرگذار به سلطنت است.» آدم می‌ماند. الان هم در سروستان در خانه سرورالدوله، مادر برادرمان، زندگی می‌کند. فکر هم نمی‌کنیم ازدواجش با حسن خان سردار شجاع السلطنه ختم به خیر شود. شنیده‌ایم دائما در حال نوشتن است. به بقیه زنان سواد یاد می‌دهد. مگر فکر ضعیفه‌ها گنجایش دارد؟! به حق چیزهای ندیده و نشنیده.

به راه‌ها برگردیم. اصلا جور دیگری شده‌اند. چقدر به آن صدر اعظم فلان فلان شده گفتیم: «پدر سوخته، این همه برای سفر فرنگ خرجت نکردم که بروی خوشگذرانی!» چقدر به او گفتیم که به راه‌ها و جاده‌ها توجه کند. شش ماه در سفر بودیم تا به انگلستان برسیم اما به اندازه سفرمان از تبریز به تهران اذیت نشدیم. با همان کالسکه وارد صحن شدیم. دو طرف صحن درختان بلندی روئیده بود. کالسکه ایستاد و صدایش بالاخره افتاد. مردی تپانچه به دست در کالسکه را باز کرد. فکر می‌کنیم تاینی قزاق بود. هان! پس اینجا قزاقخانه است. در قزاقخانه هم ضعیفه‌های تپانچه به دست میسینیم جامه قزاق‌ها از رنگ سرمه با شلوارهای آبی به این سبز بدرنگ تبدیل شده است. عجب... اصلا معلوم نیست چه رنگی است. هم سبز است هم قهوه‌ای. مثل رنگ مرداب است. کدام بی سلیقه‌ی پدر سوخته‌ای این رنگ را انتخاب کرده است؟ به حق چیزهای ندیده

همراه آن قزاق از چند پله بالا رفتیم و وارد عمارت شدیم. به حجره ای رفتیم و او ما را روی صندلی ای گذاهی نشانده. معلوم نبود پدر سوخته ها چه آشغالی را تبدیل به صندلی کرده بودند. مردی با کله طاس وارد شد و روی یک صندلی گذاهی تر نشست. صندلی اش صدا در می آورد! مدام روی صندلی تکان می خورد. با هر تکانش صندلی صدایی گوش خراش تر از صدای آن کالسکه از خود در می آورد. مگر صندلی هم صدا دارد؟ به حق چیزهای ندیده. مملکت را به چه هیاهویی کشانده اند! آن از کالسکه هایشان که بعضی وقتها صدای نقاره در می آورند. این از صندلی هایشان. اصلاً در هوا هم انگار صدا است. اگر کسی حرف نزند باز هم صدایی می آید. قبلاً کبکی، بلبلی، قناری ای آوازی سر می داد. اما الان چیزی جز صداهای جدید آزاردهنده نشنیدیم. القصه که آن مردک طاس پدر سوخته با صندلی صدا در بیارش قیافه ما را برانداز می کرد. می دانستیم بالاخره یکی پیدا می شود که هنوز هم جلال و جبروت پادشاهی چون ما را بستاید. دهانش را باز کرد و با لحن کمی بهتر از آن مردک پدر سوخته، گفت: «آقای محترم شما رو در قسمتی از کاخ گلستان دیدن که نباید اونجا می بودین. گفته میشه داشتید به اموال عمومی آسیب میزدین.»

- اموال عمومی؟! کل کاخ و مملکت و اموالش برای ماست! برای شاه است! بگو ببینیم کدام شاهی چنین رعیت گستاخی

پرورانده است؟! « بعد از جایش بلند شد. حالا برای قبله عالم عصبانی هم می شود پدر سوخته! دیگر چه؟

- آقای محترم، احترام خودتونگه دارین. اصلاً متوجه حرف های شما نمیشم. نمیدونم شما دقیقاً فکر می کنین کی هستین و از کجا اومدین اما بذارید براتون روشن کنم، من سرهنگ رضایی هستم و اینجا تهران کلانتری ۱۱۳ بازاره. شما برای چه هدفی تو اون محل خاص بودین؟ میشه فقط به همین سوال درست پاسخ بدین؟» مردک پدر سوخته معلوم نبود چه چیزهایی برای خودش بلغور کرد. نمی دانیم پدر سوخته از جاننش سیر شده است یا چی که شاه مملکت را اینطور باز خواست می کند. در تمام این ۵۰ سال عمرمان تا به حال کسی برای کارهایی که انجام می دهیم دلیلی نخواست است.

حالا این مردک که معلوم نیست از کجا آمده از ما می پرسد در کاخ گلستان، کاخ ما، چه کار می کردیم. اصلاً به جهنم شاید اگر دلیلش را بگویم دست از این مسخره بازی ها بردارد.

«فاطمه سلطان، از زنان با نفوذ حرمسرای پدرم، از داخل اتاقش به زیر زمین خانه گل باجی خانم دالانی حفر کرده بود. گل باجی خانم پیر زنی سفید موی و دایه ناصرالدین شاه بود. او در یکی از حیاطهای خلوت مجاور کاخ گلستان با پسرش محمد ولی خان زندگی می کرد. می گفتند آن ضعیفه با خواجه پدر سوخته اش، آغا مکمل، و یکی دو نفر دیگر از این محل مطلع بودند. از این دالان برای رفت و آمد های پنهانی فاطمه سلطان به بیرون از کاخ گلستان حفر شده بود. مثل روز برایمان روشن است که در این دالان نه یک نفر بلکه اشخاص متعددی به قتل رسیده بودند زیرا اگر کوچکترین سوءظنی به کسی می رفت که ممکن بود منجر به کشف این دالان بشود، با وسایلی که آغا مکمل در دست داشت، او را به قتل می رسانید. زنک معلوم نبود چه نقشه هایی در سر داشت. راه پنهانی به بیرون از کاخ... استغفرالله! ما عکس مادر خدایا مرزمان را در صندوقچه ای واقع در آن دالان نگه داری می کردیم که دست نااهل نیفتد. خلاصه که ما دنبال عکس مادر خدایا مرزمان بودیم بلکه دلتنگی مان کمتر شود. نمی دانیم ساعت نحس شد یا قمر در عقرب که گیر شما پدر سوخته ها افتادیم.» در چشمان چهار تا شده ی آن مردک یا به قول خودش «سرهنگ» خیره شده بودیم. سرش را پایین انداخت و آهی کشید. بله، عاقبت کسی که با پادشاه ایل قاجار در بیفتد همین می شود دیگر. به میز شلوغ جلوی نگاه کرد. دنبال چیزی می گشت. یک جسم مستطیل شکل را از لای دفتر دستکش بیرون کشید. با یک دست آن را چرخاند. انگشتانش را روی آن جسم مستطیل شکل حرکت می داد و اخم کرده بود. چه کار مضحکی. از این مستطیل ها در کاخ زیاد دیدیم. مردم طرح و اندازه های متفاوتی از آن را جلوی صورتشان گرفته بودند و ادا و اطوار مضحکی در می آوردند. بعضی ها راه می رفتند و حرف می زدند. بعضی ها هم آن را یک جا ثابت نگه می داشتند یا حرکتش می دادند؛ روی زمین قرارش می دادند

و از کنارش می‌دویدند. به حق چیزهای ندیده! مرد پوزخندی زد. انگشتانش از حرکت ایستادند. همینطور که سرش پایین بود ما را نگاه کرد. بعد دوباره نگاهش را روی آن ماسمک در دستش انداخت. کمی بعد مردک آن جسم مستطیل شکل را جلوی ما گرفت و گفت: «بیا! اینم مامانت!»

**درسا الله وردی**

۱۹ ساله

مرکز ۴۳ و بخش مکاتبه‌ای

## تهی

با نگاهی مایوس به خودش توی آینه نگاه کرد. با تردید، کمی عطر به خودش کرد. بوهای عجیب و متفاوتی را احساس می کرد. دستش را لای موهای فر، شلخته و به هم ریخته اش برد. اینقدر کدر شده بودند که حس می کرد اگر سال ها هم حمام برود باز کثیف می ماند. عجیب بود. ولی این روزها با هربار نگاه کردن خودش، بیشتر از هر زمانی یاد جوانی هایش می افتاد و حسرتش را می خورد. یاد زمانی که بهتر از اینها بود حال و اوضاعش. ولی وقتی می گفتند مراقب خودت باش، با خنده جواب می داد: «ای بابا..دیگه کار از ما گذشته..».

این حرفش دقیقا هر سری زمانی یادش می افتاد که قلبش با سرعت بیشتری شروع به تپش می کرد و با سختی بیشتری نفس می کشید. ماسک اکسیژنش را زد. نفس هایش آرام تر که شد، به سختی چرخ می زد و باز خودش را جلو آینه برانداز کرد. هیكلش عصبی اش می کرد. با این همه تحرک و جنب و جوش و شلوغی، به جای اینکه لاغر شود، فقط چاق و چاق تر می شد. هنوز هم تک تک اعضای بدنش ورم داشتند و نمی دانست این ورم ها کی بالاخره کم می شود. حس می کرد همه اش به خاطر نگرانی است. از دغدغه ها و غم های مردمی که وقتی راه می رفتند، از زیر پایشان می ریخت تو آسفالت ها و پله ها و خیابان های این شهر. مردمی که نمی دانست حتی دوستشان دارد یا نه!

اما او.. او چقدر فرق می کرد با خودش.. نه تنها با خودش بلکه با تمام شهرهایی که تا حالا دیده بود یا شنیده بود. درست است خیلی ها بودند از قدیمی ها یا جدیدها که به نسبت خوب مانده بودند، اما اوبحثش فرق می کرد با همه.. پر از جزئیات بود و زیبا مثل اصفهان. مدرن بود و به روز مثل سئول و هنگ کنگ؛ اما در عین حال با اصالت بود مثل روم و آتن. خوش آواز تر از وین. چشم نوازتر از شیراز و استانبول. خوش بو تر از شهر گل ها، آمستردام و خوش لباس تر از پاریس. برعکس



خودش که خاکستری شده بود و سیاه، او پر از رنگ بود. رنگارنگ تر از پراگ و مکزیکوسیتی. با همه‌ی این اوصاف، بی حاشیه هم بود؛ احتمالا همین ویژگی هم باعث شده بود که تا حالا نشناخته باشدش. شیرینی نگاه و هاشور لبش قند فریمان بود. خلخال و خط و خال لبش همچون خطه‌ی گیلان. تهران، عاشق شده بود!

همه چیز از آبان ۱۴۲۰ شروع شد. زمانی که باد، بعد از مدت‌ها از سر ناچاری، گذرش به تهران افتاد. نمی‌خواست زیاد اونجا بماند و نماند. ولی توی همان دیدار کوتاهش، باعث شد تهرانی که به جز روایت و خاطره‌های آدمه، تا به حال رنگ عشق را به خودش ندیده بود، بشود عاشق و دلداده‌ی شهری که باد خبرش را آورده بود. دو روز بعد در حالی که داشت به آن شهر پرنگار فکر می‌کرد و نم‌نم اشک می‌ریخت، شنید یکی از آدم‌ها روی یکی از نیمکت‌های زرد توچال نشسته و زیر لب زمزمه می‌کند:

«شهر من، با شب حدیث راه پرخون می‌کند

کوچه کوچه قصه‌های عشق مجنون می‌کند»

عجیب بود. تهران هنوز بعد از این همه سال نتوانسته بود بفهمد که آیا واقعا آدم‌ها حالش را می‌فهمند؟ یا صرفا فضای اطرافشان را آمیخته با خیالات و احساسات توصیف می‌کنند. دختری که این شعر را خواند، انگار واقعا در آن لحظه فهمیده بود حال تهران را. و تهران تلنگری خورد که بله، انگار واقعا عاشق شده! ولی.. ولی اندازه‌ی همان عشق، دردی را هم احساس می‌کرد. نه دردی که ناشی از فراق معشوق باشد. مثل خیلی از خاطره‌های عاشقانه‌ای که از آدم‌ها دیده بود؛ نه درد این که شرم داشت از نشان دادن خودش به معشوق. درد این که حتی خودش را لایق عاشق آن شهر بودن هم نمی‌دانست.

آخر او کجا و تهران فرسوده‌ی این روزها کجا؟ برای همین بود که این روزها بیش تر از همیشه یاد جوانی‌هایش می‌افتاد. چون حس می‌کرد هر بازه‌ای از گذشته بود، شانس بیشتری داشت برای اینکه لیاقت عاشق بودن را داشته باشد...

چه آن زمان که بچه بود و قریه‌ای بود، در حوالی پدرش ری و پر از باغ و درخت! و مردم با درشکه توی دلش رفت و آمد می‌کردند. چه نوجوانی‌هایش که محدود می‌شد به چهارتا دروازه و چند تا خیابان. مسافرهای آن خیابان‌ها هم نهایت یک دژ قرمز بود یا یک بنز مشکی که اکثر مردم ذوق می‌کردند از دیدنش. چه اوایل جوانی‌اش که داشت پر می‌شد از برج و ماشین و با هیجان‌ات جوانی‌اش ذوق کرده بود از این همه تحول و رشد.

حتی آن موقعی که تازه شروع کرده بود به سیگار کشیدن با تنباکوی ماشین‌ها و کارخانه‌ها، بازهم انگار حالش خوب بود. درست است که همان موقع‌ها هم یه عده نصیحتش می‌کردند که: «نکن جوون! نابود میشن ریه‌هات.»

ولی او باور نداشت، مگر فقط او بود؟ خیلی از شهرهای دیگه هم سیگار می‌کشیدند. تازه، کمی بعد، همان موقع که تهران خیلی بزرگ تر شده بود و حاشیه‌هایش روز به روز هم اضافه‌تر می‌شد، انگار رقابتی جهانی شده بود. خیلی‌ها دیگه به سیگار هم راضی نبودند. دود قلیانی که می‌کشیدند با تنباکوی نیروگاه‌های بزرگ‌تر و ماشین‌های بیشتر و فرسوده‌تر، براشون جذاب بود. چون ظاهر شهر و شلوغ و پر زرق و برق‌تر می‌کرد. تازه توی این بازه بود که متوجه شده بودند دارند آسیب می‌بینند؛ ولی خب، جوانی بود دیگه. اما الان وضعش با همیشه فرق می‌کرد. همه چیز بدتر شده بود. حالا با این اوضاع بیاید ابراز عشق هم بکند؟ نه! نمی‌شد!

اما با اینکه همه‌ی اینها را می‌دانست، قلبش آرام نمی‌گرفت. انگار چنان قلب افسرده‌ی تهران را به آتش کشیده بود، که دوباره زنده شد بود. لرزه انداخته بود به پیکر تهران منجمد. یاد او که می‌افتاد، قلبش ترک بر می‌داشت و عمیق و عمیق‌تر می‌شد این ترک‌ها. آن وقت مردم می‌گفتند گسل!

مدتی به همین منوال گذشت. حال و هوای عجیبی داشت. بین حس عشق و درد و امید و ناامیدی معلق بود. تو این روزها هوایش آلوده‌ی درد هم بود. هر روز اول صبح، آنقدر که گریه کرده بود، چشم‌هایش ورم می‌کرد. یک روز صبح، با صدای دختر بچه‌ای بیدار شد که تو مدرسه نشسته بود و داشت نقاشی می‌کشید. همزمان با خودش زمزمه می‌کرد: «مگه میشه رویارو از ما گرفت؟ مگه میشه آرزوهارو کشت؟ گذشته گذشته ولی بعد این، نگو میشه آینده‌ی مارو کشت!»

تهران بال‌هایش نه؛ ولی قلبش انگار لبخند زد. تلنگری ساده اما بزرگ خورد. با خودش شعری غمگین را خواند. شعری غمگین اما برای او پر از امید: «شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد؟ شهریاران را چه شد؟»

نگاهی از بالا به تمام آدم‌ها انداخت و ادامه داد: «شهر خالی ست ز عشاق، بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند.»

تهران چندین و چند سال بود که بی پناه بود. از همان روزی که نه تنها خودش بلکه آدم‌هایش هم امیدشان را به این شهر از دست دادند. تهران به همه‌ی شهرهای کوچک و بزرگ از همون جوانی حسادت می‌کرد. چرا؟ چون کس و کار داشتند. چون اگر کسی به آنها کم‌تر از گل می‌گفت، همه‌ی شهروندهایشان اعتراض می‌کردند. اما او؟ خیلی سال می‌شد که از آدم‌های خودش می‌شنید که می‌گفتند: «تهران بی صاحب!» یا وقتی عصبانی می‌شدند فریاد می‌زدند: «تهران خراب شده!» از همان اولین باری که این جمله را شنید، به این باور رسید که تهران انگار شهر نیست که شهروندی داشته باشه!

فقط یه سکونتگاه است که باید باشد. آن هم برای سکونت آدم‌هایی که این روزها خالی شده بودند از عشق. هر وقت می‌دید روی دیوارهای سفید و آبی می‌نویسند، شهر ما، خانه‌ی ما! پوزخندی می‌زد و بغض گلویش را می‌گرفت. اما الان.. همین که شعرش را خواند، انگار که چشمانش باز شده باشه یا آنها صدایش را شنیده باشند، یک سری عاشق دید. پدر و مادرهایی که غرق کار شده بودند، ولی هر لحظه را با عشق بچه‌شان کار می‌کردند. زوج‌های عاشقی را دید

که زیر عطر گیج بارون، دور تئاتر شهر می‌گشتند. یاکنار پارک ساعی تند تند با هم حرف می‌زدند و از خنده ریسه می‌رفتند. چند نفر هم گرم و صمیمی تو کافه‌های گرم در بند جا خوش کرده بودند. آره کم شده بودند، خیلی هم کم شده بودند. ولی هنوز از بین نرفته بودند. این بار واقعا غنچه لبخندش باز و بازتر شد. با ذوق و خوشحالی فکرش را درون ذهنش پرورش داد و خواند:

«شهری است پر ظریفان، وزهر طرف نگاری / یاران صلاهی عشق است، گر می‌کنید کاری»

آری! او باید از همین معدود عشاق شهرش کمک می‌گرفت تا بتواند تغییر کند!

تهران تصمیم گرفته بود بچرخد درون خودش و عشاق باقی مانده را پیدا کند. باید می‌گشت توی پرونده‌های بایگانی خاطرات قطورش و مرور می‌کرد داستان‌های عاشقانه‌ی شهرش را. زمان می‌گرفت ولی ارزشش را داشت. ورق زد و ورق زد مرور کرد خاطره‌ی دختری را که هر روز صبح برای گربه‌های پارک ملت غذا می‌برد. نمی‌دانست دارد همان موش‌هایی را که از شان می‌ترسد زیاد می‌کند. پیرزنی که برای گنجشک‌های لب پنجره‌اش غذا می‌ریخت. باغبانی که نه از سر وظیفه بلکه با عشق هر روز صبح که می‌رفت به درخت‌ها رسیدگی می‌کرد، قربان صدقه‌شان می‌رفت. گروه دخترانی که کسی جدیشان نمی‌گرفت اما همیشه با هزار امید توضیح می‌دادند که تهران چگونه می‌تواند جای تمیزتری باشد. مردی که لاله‌های بهاری کاشت به عشق مادرش و نوازندگان دوره‌گرد. آن قدری بودند که بشود امید داشت به ساختن دوباره‌ی این شهرعاشق.

تهران شروع کرد به ساختن دوباره‌ی خودش. کارخانه‌ها را با دردسر و کلنجار فراوان از خودش دور کرد. ایستگاه‌های دوچرخه را بیشتر کرد. اتوبان‌ها را عریض کرد تا مشکل ترافیک کم شود. در میان این رفت و آمدها، هرروز و هرروز از خودش می‌پرسید: «الان وقتشه؟» و لبخندش میان شلوغی‌هایش گم شد.

سها دیری مهر

ارشد

عضو بخش مکاتبه‌ای

## بچه‌های انقلاب

\_منطقه پر جنب و جوش «انقلاب» توجه کتاب دوستان را به کتاب‌فروشی‌های جدید و قدیمی‌اش جلب می‌کند که بسیاری از آنها در نزدیکی میدان تاریخی "انقلاب" قرار دارند  
مراکز خرید....

+ «کی گفته انقلاب کتاب‌فروشی بوده؟!»

چشم‌هایم را از صفحات اطلس گرفتم. با سگرمه‌های همیشگی‌اش نگاهش را از من دزدید و به سر در دانشکده بیوتکنولوژی خیره شد.

\_ «مادرجون من باید این متن رو تا فردا تحویل بدم. شما خودتون مگه نبودین که گفتین  
مغازه‌های اینجا کتاب‌فروشی بودن؟!»

+ «مغازه‌ها کتاب‌فروشی بودن. ولی انقلاب کتاب‌فروشی نبوده.»

دیگر داشتم از کوره در می‌رفتم. خواستم غر بزوم که حرفم را برید:

+ «میخواهی از یک اتفاق بنویسی؟ مال زمانی که مثل ده سال پیش میخواستن این منطقه  
رو خالی کنن، ولی دیگه جوونی نمونه بود که صدای فریادش بشه»

\_ «ده سال پیش؟»

+ «اون موقع اینجا تیتزرسانه‌ها بود. موقعی که صداس از بولدوزرها بلند تر بود. من

اون زمان نوزده سالم بود...»

سنگ‌فرش‌ها تند تند از جلوی چشمم رد می‌شدند. یکی از پاهایم را سمت چپ می‌گذاشتم و دیگری را سمت راست. یک لحظه چشمم را از زمین می‌گرفتم با سر به جدول می‌خوردم. از پله‌های عریض مغازه بالا رفتم و محکم برگه‌ها را روی پیشخوان کوییدم.

+ « آقا شما امضا نکرده بودین؟ »

\_ « شما که بازم اومدی! گفته بودم برای ما اختاریه اومده. دست ما نیست که »

+ « آقا به خدا ما خودمون از بچه‌های تهرانیم، نیومدیم زیرآبشون رو بزنیم. همه این راسته امضا کردن.»

\_ « اونا هم اشتباه کردن. قرار نیست کل راسته تعطیل بشه. پخش میشن تو مناطق مختلف. به جز خود دانشکده، برای

دسترسی مردم هم راحت تره.»

+ آقا ببینید...

\_ « بذاریه چیزی رو بهت بگم دخترم، محله‌های جدید اگر از اینجا بهتر نباشن بدتر نیستن!

اون چند نفری هم که امضا کردن حتما کراحت داشتن.»

به من نگاه نمی‌کرد. می‌دانستم دل خودش هم مانده. کاغذها را از روی میز جمع کردم و

بیرون زدم. باید خودم را به ترمه می‌رساندم. چند خیابان آنطرف‌تر. هنوز کلی آدم باقی

مانده بودند که حرفشان با ما یکی نبود. کلی حرف تکراری.

صدای تار نوازی‌ای که هر روز آرامم می‌کرد، آن روز آزارم می‌داد. قدم‌هایم را تندتر

کردم تا از آنجا دور شوم.

\_ « صبر کن برگه هات! »

ترمه بود. به سمت می‌دوید و کاغذهای مجاله شده در دستش بودند. شال قرمز و مانتوی سبز با طرح بته جقه پوشیده بود. کیف زرد با گل‌های داوودی هم از یک طرف شانهاش لیز می‌خورد. مثل روز اولی که دیده بودمش. فقط پنج سال پیرتر، ایستاد و محکم در آغوشم گرفت. کنار پله‌های گاج نشستیم.

حرفی برای گفتن نداشتم. ولی ترمه خسته به نظر می‌آمد. معلوم بود می‌خواهد کمی بهانه جویی کند و از زیر کار در برود.

\_ «امروز آخرین فرصت ماست...»

+ «امروز و فردا منظورته دیگه؟»

\_ «بین از منیری جاوید تا دانشگاه بیشتر از پنجاه تا مغازه هست. تازه اگر دکون‌ها و

دست فروش‌ها رو حساب نکنیم. تو بگو چند تاشون امضا کردن؟!»

دوازده تا؛ دقیقا دوازده نفر بودند، می‌دانستم.

چند متر آن طرف‌تر متوجه دختری شدم که پشت بساط کوچکش دستبند و گیره سر می‌فروخت. به حرف‌های ما گوش می‌داد. خودش را پشت کتاب ملت عشق قایم کرده بود. فهمید متوجه شده‌ام. سعی کرد خودش را به کوچه علی‌چپ بزند ولی مشخص بود می‌خواهد چیزی بگوید. بلند شد و به سمت‌مان آمد. ترمه با دیدن سایه‌اش سرش را به عقب چرخاند. مقابلمان ایستاد و پرسید:

\_ «شما همون بچه‌هایی هستید که دارید برای تجدید نظر امضا جمع می‌کنید؟»

+ «میشه گفت داریم تلاشمون رو می‌کنیم.»

\_ «به نتیجه‌ای هم رسیدید؟»



ترمه سرش را بین دستانش گرفت و آرام لب زد.

\_ « دوازده نفر... »

\_ « ببینید من فکر می‌کنم دارید با آدم اشتباهی معامله می‌کنید. کسانی که خبر بازسازی

انقلاب شو که شون کرد مشتری‌های اینجا بودن. بچه‌های هم سن و سال من و شما، نه

فروشنده‌ها! »

راست می‌گفت... ولی مخالفت چند تا بچه دانشجو کجا و حرف صاحب کارهای پا به سن

گذاشته کجا!

ترمه بلند شد و قبل از اینکه چیزی بگویم پرسید:

\_ « اسمت چیه؟ »

+ « یلدا؛ من یک ایده ای هم دارم. فقط یکسری آدم خوب برای یک کار

خوب تر لازم دارم. »

می‌خواست آن راسته صدر اخبار شود. می‌گفت اگر یک شبه آنقدر حرف دهن این و آن

شود، هیچ کس نمی‌آید و با خراب کردن آن برچسب فعال ضد فرهنگی به خودش نمی‌چسباند

آدم‌های دیگری هم روی کار می‌آیند که با ما هم صدا می‌شوند.

اولین بار بود یلدا را می‌دیدم. می‌توانستم بگویم که معمولاً زیاد صحبت نمی‌کند. ولی مطمئن

بودم که می‌داند چه می‌خواهد و چطور باید بدست بیاوردش.

در همان صحبت کوتاه، طوری با شوق از برنامه‌اش صحبت کرد که نه تنها من بلکه

ترمه هم در لحظه با او همراه شد.

\*\*

صدای همهمه و تشویق اطراف دوازده فروردین را پر کرده بود. در خیابان جای سوزن انداختن نبود. از دوازده فروردین تا فخررازی پر شده بود از غرفه‌های کوچک و بزرگ.

داستان می‌خواندند. کتاب‌های مورد علاقه‌شان را نقد می‌کردند. حتی داستان اولی‌هایی بودند که گاه با شوق و گاه با استرس، پشت تریبون کوچک می‌ایستادند. می‌خواستند از قلمشان بخوانند و شنیده شوند. با تجربه‌ترها پشت میزهای گرد چوبی نشسته بودند و به آنها گوش می‌دادند. از تجربیاتشان می‌گفتند. داستان‌ها را اصلاح می‌کردند. داستان اولین داستان خودشان را تعریف می‌کردند و به داستان‌های طنز بچه‌ها می‌خندیدند. نویسنده‌های پا به سن گذاشته‌تر بین بچه‌ها قدم می‌زدند و مجذوب قلمشان می‌شدند. مطمئن آن روز چندین نفر نویسنده شدند! حامی پیدا کردند و خیلی‌ها عاشق داستان شدند.

پشت سر هم صدای شاتر دوربین شنیده می‌شد. پشت غرفه‌ها، ترمه با آب و تاب از رشادت‌های شبانه‌روزی‌اش برای برپایی این اجتماع و حفظ یادگاری انقلاب دم می‌زد. انگار نه انگار که بالای تمام غرفه‌ها نشان کانون آفرینش‌های ادبی حک شده بود.

یلدا را بین جمعیت پیدا نمی‌کردم. یعنی از صبح ندیده بودمش. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. مثل همیشه، کنار نشریه گاج پشت بساطش نشسته بود. ملت عشق می‌خواند. راستش تعجب نکردم ولی صدایم را در گلو انداختم و گفتم:

+ «دختر تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

+ «ترمه اونطرف ازت شوالیه ساخته تو اینجا نشستی؟»

« بیا تو هم اینجا بشین »

چند صفحه کتاب را ورق زد و زمزمه کرد:

« عمری که بی عشق بگذرد، بیهوده گذشته است. پرس که آیا باید در پی عشق الهی

باشیم، یا عشق مجازی، یا عشق زمینی یا آسمانی؟ از تفاوت ها تفاوت می زاید. حال آنکه

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق. خود به تنهایی دنیایی است. یا درست در میانش

هستی، در آتشش. یا بیرونش هستی. در حسرتش »

+ « حس می کنم از ترس همون حسرتی که اینجوری خودمون رو وسط آتیش انداختیم. »

+ « بیا تا ترمه داره اونور قیام می کنه یکم از اینجا نگاه کنیم و بعد بریم. »

+ « فکر کنم همین جا بود، اون موقع که جای این نرده های بلند فلزی نشریه گاج بود، نشسته

بودیم و دور از شلوغی اون شب ملت عشق می خوندم. »

**شکوفای شالچی**

۱۸ ساله

مرکز ۴۳ و بخش مکانبهای

## لیلی

تکیه داد به مخده و پکی به قلیانش زد. رشته‌ی افکارش دود می‌شد و به هوا می‌رفت. بوی خاک باران خورده می‌داد. چین زمختی روی پیشانی‌اش افتاده بود و موهای حنایی رنگش زیر چارقد گلدار برق می‌زد. تقه‌ای به در خورد و باز شد.

+ایران خانوم؟ مهمون نمی‌خواین؟ منم رها.

سرفه‌ای کرد و نگاهش سمت در چرخید. پلک نمی‌زد.

\_لیلی جان، الهی قریون قد و بالات بالاخره اومدی؟ بذار برات اسپند دود کنم.

هاج و واج مانده بود.

+لیلی؟ اممم... راستی این بابونه‌ها مال شماست تازه تازه‌ست از بساط خودمه.

در آغوش کشید و رفت نخودچی کشمش بیاورد. چند قدم بیشتر نرفته بود که سرجا خشکش زد. نه رها را به یاد می‌آورد و نه جای نخودچی کشمش‌ها را. دستانش می‌لرزید و خیره به جایی نامعلوم نگاه می‌کرد.

+خانوم جون می‌خواین خودم بیارم؟ شما یکم بنشینید.

\_نرو مادر، دیگه نرو...

دامن رنگارنگش را روی زمین پهن کرد و دو زانو روبه رویش نشست.

با دقت دخترک را بر انداز کرد. چشمش گود رفته و رنگ به چهره نداشت. لبخند از صورتش محو نمی‌شد. دوازده سیزده ساله بود اما بیشتر به نظر می‌رسید. نگاهش از او گذشت و روی قاب عکس ماند. پی نشانه می‌گشت. در چشمانش

لیلی را می‌دید.

دلش می خواست دست دخترش را بگیرد و ببرد سنگلج. ببرد به بازارچه ی قوام الدوله و حجره ی میرزاتقی تا برایش کفش قرمز بخرد. بعد تا خیام پیاده بروند و سیاه بازی ببینند. آن روزها پنجره ی خانه اش به زورخانه ی پهلوان شعبان باز می شد. لیلی سرنوازی مرشد از پوریای ولی را تکرار می کرد، ضرب می گرفت و غش غش می خندید.

با صدای رها به خودش آمد.

+خانم جون پنجره رو نگاه.

از وقتی زورخانه را کوبیده بودند تا کافه بسازند دل و دماغ نداشت پنجره را باز کند. با بی میلی نگاهی به آن انداخت. برف تمام کوچه را پوشانده بود. لیلی عاشق برف بود. عاشق اینکه زیر کرسی گرم و نرمشان، برف و شربت آلبالو بخورد. عادتشان بود از گذر تنگ و ترش فرزین بپرند توی کوچه ی آب انبار برف بازی کنند.

آهی کشید. فضای خانه نفسش را بند می آورد. صدایش لرزید.

\_لیلی پاشو شال و کلاه کن.

رها دورش می رقصید.

+ماچ بهت ایران خانوم.

از خانه بیرون زدند. مشتی برف برداشت و سمت رها پرتاب کرد. آنقدر قلقلکش داد که هر دو روی زمین افتادند. قهقهه می زدند. صدای خنده هایشان سفید بود. سفیدی رها و خیابان را می بلعید. به ملافه چنگ زد. تصاویر کم کم واضح می شدند. نفس نفس می زد. تخت کناری عصایش را به زمین می کوبید. بوی بابونه اتاق را پر کرده بود. داد زد ایران ملاقاتی داری!

مبینا بریسیم

ارشد

مرکز ۳۹ و بخش مکاتبه ای

## قهوه‌خانه

عرق کرده بودم و پاهایم می‌لرزیدند. دستم را هی داخل جیبم کردم و در می‌آوردم. سکوت قهوه‌خانه را فرا گرفته بود و گاهی صدای زمزمه‌ی کتاب خواندن می‌آمد. به چهره‌ی آقا غلام نگاه کردم. او هم از ترس سرخ شده بود. الکی با چرتکه‌اش ور می‌رفت. صدای جیرجیر در به گوش رسید. بالاخره اصغر طلا آمد. در را باز کرد و هیکل درشتش را مچاله کرد تا بتواند وارد شود. با این حال سوز سرمای دی ماه تهران وارد قهوه‌خانه شد. با این همه سر و صدا کسی متوجه آمدنش نشد. همه سرشان در کتاب‌هایشان بود. استرسم بیشتر شده بود. سریع کتاب را از قفسه زنگ زده‌ی قهوه‌خانه برداشتم. سرم را پایین انداختم و کتاب را دو دستی تقدیمش کردم. دست پاچه شده بودم. لنگی را که به مُچم بسته بودم باز کردم و با آن کتری را برداشتم. نقال صدایش را انداخته بود توی سرش. اکوان دیو سه‌پیچ رستم شده بود که در کوه بندازمت یا آب؟

شیر را که داخل لیوانش ریختم با دستانش بینی بزرگش را گرفت و شیر داغ را سر کشید. افراد قهوه‌خانه زیر چشمی به او نگاه می‌کردند. امروز چهره‌ی پر از زخم اصغر طلا آرام‌تر بود. کنارش نشستم و کتاب را در حالی که دستانم می‌لرزید ورق زد. با صدای لرزان گفتم: «آقا! این کتابو تموم کردیم. درسته؟»  
با دست پر نقش و نگارش قطره‌های شیر روی سبیلش را پاک کرد.

- چته؟ امروز گیج می‌زنی.

با آن چشم‌های درشتش نگاهی به من کرد و گفت: «سردته مگه کلاه گذاشتی؟»

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. کلاه شاپو را از سرم برداشتم. با آن چشم‌های درشتش به زخم روی سرم خیره شده بود.

- چی شده؟

سرم را پایین تر کردم و چیزی نگفتم. ادامه داد: «دعوا کردی؟ قیافه‌ات که به دعوا یا نمی‌خوره؟ صدایم را مظلوم کردم. نه آقا.

- پس چی؟

در حالی که من و من می‌کردم گفتم: «آقام دید دارم کتاب می‌خونم، منو...»

دیگر ادامه ندادم. نمی‌دانستم که چرا چنین تصمیمی گرفتم. دیگر چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانم به فکر فرو رفته بود یا شاید هم مثل آقا غلام چشم باز خوابش برده بود. با صدای خسته‌اش گفت: «ده بنال.»

همان لحظه صدای در آمد. استرسم بیشتر شد. زیر چشمی به او نگاه کردم. وقتی وارد شد، سمت آقا غلام رفت و دستی بر ریش‌های منظمش کشید. آقا غلام سرخ‌تر از قبل شد و چشم‌های پشت عینکش خون افتاده بودند. همان لحظه با صدای آرامش گفت: «یه پایه قلیون.» همه سر از کتاب‌هایشان برداشتند و به او نگاه کردند، کسانی که دیگر فهمیدند باید کم بیرون بروند. آقا غلام رو به من کرد و گفت: «هی پسر! پیر قلیون بیار.»

دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و چشم غره‌ای به غلام رفت. خودش مجبور شد برود آب انبار قلیان بیارد. آب انباری که حالا تا سینه دیوار قلیان چیده شده بود و همه‌شان تار عنکبوت بسته بودند. ماتم برده بود و به انگشترهای طلایش نگاه می‌کردم. اصغر طلا گوشم را کشید و گفت «ده بخون دیگه میمون!»

با خودم می‌گفتم چه غلطی کردی که خودت رو قاطی بازی اینا کردی. کتاب را باز کردم و صفحه‌های آخر را آوردم. می‌خواستم بخوانم اما کلمه‌ها را نمی‌توانستم به زبان بیاورم. مین و مین می‌کردم. از روی بی‌حوصلگی نفسی کشید.

—بچه چته تو؟ دو سالته یا دوازده سال؟ خوندم یادت رفته؟

بغضم گرفته بود. می‌ترسیدم حرف بزنم و بغضم بترکد. دستش را روی سر بی‌مویش کشید.

«ترسیدی. درسته؟»

چیزی نگفتم. سرم را پایین گرفته بودم تا چهره‌ام را نبیند. گفت: «از من می‌ترسی؟ اولین بارت نیست که پیش من کتاب می‌خونی.»

با خنده گفت: «یه عمر می‌خواستم مردم ازم بترسن و حالا چند ساله دارم سعی می‌کنم که تترسن. اما هنوز موفق نشدم.» دستش را زیر چانه‌ام گرفت و گفت: «سرتو بگیر بالا داداشم.» داداشم را طوری کشیده بود که انگار همزمان دارد بالا می‌آورد. بعد دکمه‌ی یقه‌ام را باز کردم زد تخت سینه‌ام و گفت: «هیچ وقت زخماتو قایم نکن. همیشه سرت بالا باشه.» در قهوه‌خانه جز غلام و نادر که صدای قُل قُل قلبانش آرامش فضا را به هم زده بود کسی نبود. نفس عمیقی کشیدم و شروع به خواندن کردم. مراد باورش نمی‌شد. خشکش زده بود و با چشم‌های پر از اشکشش به سنگ‌فرش‌های پامنا خیره شده بود. مه‌لقا دستی بر صورتش کشید. اما مراد واکنشی نشان نمی‌داد. حقیقت بدجوری او را شوکه کرده بود. مه‌لقا هم گریه‌اش گرفته بود.

نادر با مشتش آرام به میز سنگی می‌کوبید. می‌دانستم که منظورش چیست. نگاهی دوباره به اصغر طلا انداختم. خودم را توجیه می‌کردم که او بد است. او بد بوده و بد است. کسی که بد باشد کار خوبی هم که بکند باز هم مردم او را بد می‌دانند.



این‌ها حرف‌های نادر بود که دیروز زیر گوشم خوانده بود. آرام چاقو را از جیبم در آوردم و پشتم قایم کردم. اصغر طلا سرفه ای کرد و گفت: «بخون دیگه.

-مراد بدون آنکه حتی نگاهی به چهره‌ی غریب مه‌لقا بکند آنجا را ترک کرد. گریه اش بیشتر شده بود. او از اینکه فهمیده کسی که دوستش دارد روحی سرگردان است که در جسد مردی پنهان شده مجنون شده بود. گاهی می‌خندید و گاهی هم گریه می‌کرد. قدم‌های بلندش را کوتاه کرد. راهش را کج کرد و برگشت. همان لحظه مه‌لقا خودش را از بام پایین انداخت. مراد به جسد نگاهی کرد و وارد شد. او می‌دانست که مه‌لقا همین اطراف است. این دفعه نزدیک‌تر از دفعه‌ی قبل لباس عروس را از زمین برداشت و جلوی آینه رفت. لباس را پوشید و بعد گل‌گلاه گیس طلایی مه‌لقا را سرش گذاشت. حالا داشت لبخند می‌زد. شبیه مه‌لقا شده بود.

کتاب را بستم و گفتم: «آقا! تمام شد.» چشم‌هایش پر از اشک بود. با صدای گرفته‌اش گفت: «اسم کتاب چی بود؟  
-آقا! «من بدنم را گم کرده‌ام.»

به چهره نادر نگاه کردم عصبانی شده بود و چین و چروک پیشانی‌اش بیشتر شده بود. نمی‌توانستم این کار انجام بدم. نادر به من گفته بود که او زمانی مردم را مست می‌کرد و حالا هم کتاب به قهوه‌خانه می‌دهد تا مردم را دیوانه کند. اصغر طلا انگشتر و زنجیرهای طلایش را در آورد و روی میز گذاشت. به گردن بلندش نگاه کردم. همان لحظه دست کشیده‌اش را سمت آوردم و چاقو را از دستم کشیدم. ترسیدم و کمی از او فاصله گرفتم. آقا غلام چرتکه‌اش را به زمین انداخت و از صندلی چوبی‌اش بلند شد. نادر که قهوه‌خانه را پر از دود کرده بود بلند شد و دستش را روی اسلحه‌ی داخل جیبش گذاشت. اصغر طلا داشت به چاقو نگاه می‌کرد. من هُل شده بودم و چشم‌هایم را بستم. حالم بد شده بود. همان لحظه نادر سمتم آمد و یقه‌ام را گرفت و کشید.

«خیلی بی عرضه‌ای.»

نفس نفس می‌زد. نادر با خونسردی سیگاری از جیب کتش درآورد و کشید. قهوه خانه را دود و خون فرا گرفته بود. نادر با صدای آرام گفت: «بهتره بری خودتو بشوری و همون بی عرضه‌ای باشی که بودی. برای مردم چایی بیاری و براشون قلیون چاق کنی.»

داشت قهوه خانه را ترک می‌کرد. برگشت. کلاهم را برداشت و سرم گذاشت. آرام در گوشم گفت: «کتابا رو هم آتیش بزن.»

گریه می‌کردم. دست خودم نبود. لباس و کلاه شاپو را در آوردم. زنجیر و انگشترهای طلا را که آغشته به خون شده بود برداشتم. به سمت آینه، کنار قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم. زنجیرهای طلا را به گردنم انداختم و انگشترها را دستم کردم. به خودم خیره شده بودم. آقا غلام و نادر از قهوه خانه بیرون رفتند. ترسیده بودند.

محمد متین اصل محمدی

ارشد

مرکز ۳۵

## گل‌های مایل به صورتی

به سمت اولین کاغذ تبلیغاتی که دیدم خیز برداشتم و تو مشتم میچاله‌اش کردم. موهایم را از جلو چشمم کنار زدم و با پوفی نفس را بیرون دادم. کاغذ میچاله شده را رویش گذاشتم و هم‌زمان با ریز کردن چشم‌هایم، فشاری دادم. مطمئن بودم پاک شده یا حداقل کم رنگ ولی چشم‌هایم گرد شد؛ بیشتر پخش شده بود!

انگشت‌هایم سوزن سوزن می شد و نبض زدن شقیقه‌ام را حس می کردم؛ علائم مرگ است؟ کاش باشد و الا من می‌مانم و دسته گل قالی که آب داده‌ام .

ریشه‌های سورمه‌ای رنگ و زمینه‌ای تیره‌تر از آبی نفتی با نقش‌های اسلیمی نارنجی رنگ. آن وقت رنگ من دقیقا باید روی تنها قسمت روشنش می‌ریخت! اصلا چرا گل‌های کرم رنگ؟ مگر قرمز و سرخابی رنگ نیست؟ حتما باید کرم باشد؟ آن هم در فرشی به این تیرگی؟

نگاهم را از لکه صورتی رنگ به انتهای کوچه دوختم. شانس یا اقبال بود نمی‌دانم اما طبق معمول هیچ بنی بشری در این بن بست پر نمی‌زد. ممتاز است دیگر! فقط وقتی ورودی‌اش را پیدا می‌کنی که از کارکن اساسی به سمت خیام می‌روی آن هم اگر حواست پرت کفش فروشی‌ها نباشد.

دستم را دو طرف قالی گذاشتم و کشاندمش روی چرخ. روسری سبز و پرز دارم را تا روی پیشانی کشیدم و سعی کردم به کسی خیره نشوم و الا تا ته کارکن اساسی باید به صد نفر سلام می‌دادم. چرخ‌های دیگر از سمت چپ خوب به سمت بازار فرش فروشان می‌رفتند و من باید خودم را به آب می‌رساندم. اینجا تا چشم کار می‌کند کوچه پس کوچه هست آن هم از نوع تو در تو. اگر بار اولت باشد حتما گم می‌شوی تازه اگر به پست کوچه‌های بن بست نخوری .

من اما بلد بودم. کوچه پس کوچه‌ها را مثل کف دستم می‌شناختم. هر چه باشد در همین کوچه‌ها بزرگ شدم. چاره این کار هم فقط عمو شهرام است. نان نمی‌خورد اما نانواست. اینجا نانواپی زیاد است اما دستمزد من به سنگک و بربری خریدن نمی‌رسد. لواش‌های عمو شهرام همیشه قار و قور شکم را انداخته است.

انگشتانم را دور دسته چرخ قفل کردم و به سمت پیچ نوروزیان راه افتادم.

سر ظهر که میشود کارکن اساسی را جمعیت پر میکند. جمعیتی از چرخی‌ها که در شکم هر کدام کنسرتی برپاست. اما یک در دیگر هم دارد. آن هم دقیقا روبه‌روی دالون حسینی.

از جلوی نانواپی تا سر پیچ قدم‌هایم را تند کردم.

رد کردن چرخ از فصیح گواهینامه پایه یک می‌خواهد و من به دوش بردن را ترجیح دادم.

دو زانو جلوی چرخ نشستم. دو طرف فرش را گرفتم و روی کولم انداختم.

از سر فصیح فقط ده قدم تا در پشتی راه بود؛ پس سربلندی‌اش قابل تحمل بود اما نه وقتی یک فرش هم قد و قواره خودت به دوش داری!

نمی‌خواستم ببیند! نرفتم سمت نانواپی.

قالی را کشان کشان تا دالون حسین بردم و پشت خورده پارچه‌ها پهنش کردم.

سطل بزرگ و نارنجی رنگی در پنج قدمی کوچه هست که تا خرخره پر از خرده پارچه بود.

از بین پارچه‌ها تکه‌ای به اندازه کف دست برداشتم و به سمت نانواپی رفتم.

آنقدر فصیح باریک است که از حسینی تا در نانواپی دو قدم هم نمی‌شود.

تکیه به دیوار کنار در دادم. شیر طلایی رنگی در چند وجبی زمین است و همیشه شلنگی آبی رنگ دورش دارد.

شلنگ را به آرامی از دور شیر باز کردم و سرش را به دست چپم دادم. با تکه پارچه‌ای که دستم بود شیر را کمی به سمت راست چرخاندم و منتظر ماندم تا آب به سر شلنگ برسد.

آب با فشار کمی بیرون ریخت. سر شلنگ را به سمت پایین گرفتم و با قدم‌های کوتاهی به سمت خورده پارچه‌ها برگشتم. در حالی که دوزانو کنار فرش نشسته بودم، شلنگ را روی فرش گذاشتم تا کمی خیس بخورد آن وقت با آن تکه پارچه حسابی به جانش می‌افتم.

همیشه این ساعت‌ها خلوت است. البته این از آن کوچوهاست که در ساعات شلوغی هم خلوت است. در همین فکرها بودم که دستم به سمت فرش رفت. انگشت‌های باریک و بلندم را روی لکه صورتی رنگ کشیدم. ناخن جویده‌های نارنجی رنگم از زیر آب جور دیگری به نظر می‌رسید. آبش خنک نبود اما در آن دمای چهل درجه حکم همان کلیشه قدیمی را داشت؛ چه می‌گفتند؟ حیات؟

غرغره‌ایم از گرمی هوا تمامی نداشت. قطره‌های عرق را حس می‌کردم. از پیشانی و ریشه‌های پر کلاغی‌ام شره می‌کرد تا ساقه‌های صورتی رنگ. باید ریشه‌هایم را دوباره رنگ کنم. آبی؟ نه! قبلا هم آبی بوده است. شاید بنفش یا ... آب با فشار کم روی فرش می‌ریخت و من با ناخن‌های نداشته‌ام سعی می‌کردم لکه رنگ را از فرش جدا کنم. آن تکه پارچه را هم امتحان کردم. نشد! رنگ فرش را که پاک نکرد هیچ، خودش هم رنگی شد.

حالا درست است که آب نانوائی برای رنگ فایده نداشت اما کار خرابی آن دم بریده را شست. سر و تهش را روی هم بگذاری یک مشت هم نمی‌شود. هر چه بود دل پری داشت که بعد از آن همه شستن هنوز بو می‌دهد.

نه! فایده ندارد!

باید دست بجنبانم و الا تا ساعت سه نمی توانم به بازار برسانمش. شلنگ را بین زانوهایم گذاشتم و دست هایم را شستم. هنوز زیر ناخن هایم از کار خرابی آن کبوتر پر بود. مشغول دست شستن بودم که صدای از شکم آمد. بیشتر شبیه فحش بود تا قار و قور. باید تا جایی که می شد از آب ناوایی استفاده می کردم و شکم را تا شب سیر نگه می داشتم. می دانستم از دیروز تکه نانی مانده. اهل آینده نگری و پس انداز کردن اضافات غذا نیستم؛ این یک تکه نان نبود، سنگ بود! سنگ! گفتم شاید آبی بزنم فرجی شود. دستم را بردم درون کیسه پارچه ای که همیشه وبال گردنم بود. ناخنم به گوشه اش گیر کرد و کمی نخ کش شد. جنس هم جنس های قدیم! از قصد هم که به جانشان می افتادی، آخ نمی گفتند! البته از یک شلوار مامان دوز بیشتر از این انتظار نمی رفت. مزدک که دبیرستان را تمام کرد، دیگر یونیفرمش را نپوشید و خیرش به من رسید. من هم که اهل یک جا نشستن نیستم! آنقدر خشتکش پاره شد و دوختیم که در اشتباهی لپی اما از قصد، دم کنی شد! البته آن هم عمرش را به شما داد و گوشه اش سوخت. این شد که دو سالیست در خدمت من است و هر جا می روم یا به گردنم آویزان می شود یا لا به لای بار جا خوش می کند.

اینجاست!

کمی نم دارش کردم. نم که چه بگویم؛ خمیر شد! یاد نوک طلای بابا جان افتادم. هر وقت از آبگوشت جا می ماندیم، جیره نان خشک آن ماهمان به نوک طلا می رسید. بابا جان یک ظرف پنیر پلاستیکی را نگه داشته بود برای همین. آبش می کرد و نان خشک های خمیر شده را به خورد نوک طلا می داد.

زبانم را دور دهانم چرخاندم. تکه نان هایی که به سقف دهانم چسبیده بودند را قورت دادم و پشت بندش تا خرتناق آب خوردم. حالا هم فرش سنگین تر شده است هم من. آن هم در این آفتاب پدر در بیاور که صدش را گذاشته تا بوی گندمان

را در بیاورد. بی مروت ندید همین دو هفته پیش چجوری از دست دلاک باشی در رفتم. چه جانی هم داشت پیری! حالا انگار ارث بابایش را خورده بودم. مگر چقدر پول حمام بود؟ آسمان خدا که زمین نیامده بود. لابه لای غرغره‌هایم، فرش را هم روی دسته چرخ پهن کردم. انگار او هم تا خرتناق پر بود. دست کم دو تای وزن خودم را داشت.

چرخ را هنوز به راه نیانداخته بودم که سرم را به سمت آن از خدا بی خبر راست روده برگرداندم تا لیچاری بارش کنم. لیچار خالی که کافی نبود! دسته چرخ را ول کردم و دولا شدم تا تکه سنگی بردارم و این آخرین چیزیست که به یاد دارم.

سرم را برگرداندم و به برآمدگی سرم از روی روسری سبز رنگ و پرز دارم اشاره کردم. \_ بفرما این هم مدرک. دروغم کجا بود آخر. لابد فرش سنگین بوده و چرخ برگشته رویم. چه می دانم. دستان چروکیده اش را به آن ریش های فرفری و خاکستری رنگش کشید. نگاه عاقلان اندر سفیهی انداخت و ملچ و ملوچی کرد؛ جوری که انگار چیزی از کشک بادمجان دیشب لای دندانش مانده باشد. در چشم های سورمه ای رنگش « دخترک دیوانه است » خاصی موج می زد اما قابل تحمل تر از نگاه های ترحم آمیز دیگران بود.

دست هایم را پشتم گرفته بودم. شصتم را روی پوست دستم می کشیدم و با دندان پوست لبم را می کندم. خودم را کاملاً آماده کرده بودم که اگر فحشی داد، نیشگونی از رانم بگیرم و آبغوره راه بیاندام. + هنوز خیسه ها! تا خیسه می شه راحت از دستش خلاص شد و الا باید سنباده کشید. پیپ کوچکی را بین لب هایش گذاشت و به پشت سرم خیره شد.

+ زاکانی چند بار خط و نشون کشید که رنگش نکنیم.

\_ حالا چرا ده رقمه! میخواستہ بذارتمون تو خماری لوله باز کن؟

+ اکر یلیکه!

نیشم بسته شد. توقع نداشتم با من از عالم بی خبر انقدر جدی باشد. باید فلنگ را ببندم و فرش را پیدا کنم نه؟! حتی نمی دانم کدام قبرستان دره‌ای آمده‌ام آن وقت می خواهند دیوارهایشان را هم تمیز کنم. والا خانه عتیقه بابا جان از اینجا خوش رنگ و لعاب تر است. دلشان نمی آید یک رنگ به دیوارهای این زیر خاکی بزنند.

+ بلند فکر کردن بسه! زیر خاکی نیست اما قدمت زیادی داره. مگه دیگه تو خواب ببینم همچین گچ بری و نمایی رو؛ باس همین خاص بودنشه که زدم تو این کار. بعدا که موزه بشه نمی تونی دست بزنی! بجم دختر.

یه مسواک بزرگ و سطل آب جلوی پام گذاشت.

+ برا پاک کردن رنگ باس بیینی حلالش چیه. چون بالا تخت اجارس میگم ولی گوش کن که تکرار نمی کنم.

فکر کنم حاج و واج بودن من را به نشانه تایید گرفت و ادامه داد:

+ حلال یعنی همون که می ریزی شل میشه!

چشم‌هایم گرد شد و لبم را گزیدم تا جلوی خنده‌ام را بگیرد.

+ منظورم رقیقه! رقیق! مثلاً رنگ و روغن حلالش ...

لنگه کفش حرفش شدم و گفتم:

\_ روغنه! روغن!



+ اکریلیکم حلالش آبه. حالا این شما اینم فرچه و آب. فقط دست بجنبون که اگر خشک بشه به این سادگیا پاک بشو نیست.

همینطور که به شماره تلفن ده رقمی روی دیوار خیره شده بودم یادم افتاد که لکه روی فرش هم رنگ روغن است اما واقعا با روغن پاک می شود؟!

+ اون با تینر پاک می شه. نداشتی بگم که!

تو اون شیشه نوشابه پرسی یکم تینر داشتم اما هر چه چشم چرخاندم نه از فرش خبری بود نه از وسایلم. تنها چاره برای درست کردن دسته گلی که به آب دادم همین بود. باید دست به کار می شدم و آن نوشته را از روی دیوار پاک می کردم. امروز از همان اولش هم روز من نبود. با اولین قدم زمین خوردم. نمی دانم پایم به کاشی های شکسته گرفته بود یا سطل آب اما هر چه بود تمام شد. می خواهی نامش را خواب بگذار یا کابوس؟ همین که چشم هایم را باز کردم بس است. درست است که زیر یک چرخ چند صد کیلویی هستم اما لااقل فهمیدم راه حل روغن است!

با انگشتانم تقه ای به سرم زدم. خوب است همین الان گفت تینر! همین مانده بود روغن هم روی فرش بریزی! نفسم را تو سینه دادم. حالا دیگر شکمم به کمرم چسبیده بود و با یک تکان راحت می توانستم از زیر چرخ بیرون بیایم. شاید فکر کنی اولین کاری که کردم برداشتن آن شیشه نوشابه بود اما نه! کش و قوسی به بدن خسته ام آمدم و با قدم های ریز خودم را به در ناوایی رساندم.

اگر پنج دقیقه دیرتر بیدار می شدم کل خیام را آب برده بود.

شیر را بستم و شلنگ را کشیدم سمت خودم. دیگر فرصت نداشتم که شلنگ را دور شیر بیندازم. نفسی عمیق کشیدم و بیخیال فکر کردن به اتفاقات عجیب آن روز شدم. اتفاقات عجیب همیشه میافتند اما کمتر فرشی قبل از رسیدن به بازار رنگی می شود.

بی معطلی خودم را به چرخ رساندم. اگر بگویم پلاستیک آنقدر محکم بود که نتوانستم پاره اش کنم، تبلیغ کرده ام؟ بگذار کرده باشم! هر چه باشد از این فروشگاه رفاه نان و نمکی خورديم حتی اگر پولش را نداده باشیم! نشد! پاره نشد و من به ناچار گره اش را باز کردم. همیشه همین است. من همان پنج ساله ای هستم که از پله ها بالا می رفت و از سر سره پایین می آمد! درست برعکس تمام پنج ساله ها. ساعت دو شد!

کرکره های مش عباس حکم ساعت داره. سر ظهر که پایین بیاد یعنی دو شده. پس تعریف کردن خاطرات پنج سالگی بماند برای بعد که دیر است!

\_ حالا تو این هیری ویری در اینم باز نمی شد.

در شیشه را بین دندان هایم گذاشتم و با فشار ریزی بازش کردم. همین یک دندان را داشتیم که فاتحه آن را هم باید خواند.

نگذاشتم وقت تلف شود و حسابی تینر ریختم روی ماتو. بوی تند تینر قصد جانمان را کرده بود. دو زانو کنار فرش نشستم و تا آنجا که دستم جان داشت با قدرت روی لکه صورتی رنگ کشیدم.

بعید می‌دانم کسی متوجه گل‌ها شود. حالا مگر کرمی با کرمی مایل به صورتی چه فرقی می‌کند؟ فرشی با گل‌های کرمی مایل به صورتی آن هم خیس! بو هم می‌دهد! چیزی بین بوی تند تینر و نان لواش و خراب کاری کبوتر محل. کسی نمی‌فهمد. نه؟!

مریم نیک‌پی

ارشد

مرکز ۳۰ و بخش مکاتبه‌ای

## لطفا با احتیاط حمل شود

بعضی از نرده‌های دانشگاه تهران سه تا دوزنقه فلزی دارند بعضی‌ها دوتا. آن‌ها هم سبزند مثل لولاهای در ویتترین کتابفروشی. وقتی دست بابای نورا بودم دیدمشان. وقتی داشت مرا می‌خواند، این دفعه از نزدیک نزدیک نه از پشت ویتترین کتابفروشی آن طرف خیابان. نورا مدادش را روی آن‌ها می‌کشید و نرده‌ها جلینگ جلینگ صدا می‌دادند. راستی سردر دانشگاه را هم دیدم. یادت هست کتاب تاریخ معاصر همیشه عکسش را نشان می‌داد؟ خودش از عکسش خیلی بزرگ‌تر است. بیرون کتابفروشی همه چیز خیلی بزرگتر است. درختان افرا هم از نزدیک سبزترند. اینجا نورا خیلی دوستم دارد. تازگی‌ها بلد شده خودش هم یک ذره از واژه‌هایم را بخواند. کلی کیف می‌کنم. کاشکی شما هم اینجا بودید تا نورا می‌خواندتان. نورا خیلی شیرین کتاب می‌خواند. با هم مدرسه‌اش هم رفته‌ایم. نورا جوروی مرا نشان دوست‌هایش می‌دهد که قند توی دلم آب می‌شود. فردا هم قرار است از طرف مدرسه ببرندشان کتابخانه. من هم توی کیفش قرار است با او بروم. ولی حیف که نمی‌دانم این نامه را چگونه به دستتان برسانم.

\*\*\*

- «بچه‌ها! بچه‌ها! شما من را خوانده‌اید؟ نه؟ هی شما چیز مهمی از دست دادید من ...»

+ «کات کات این دیگر چه وضعی است. این چه اکتی است؟ فکر کن به نوجوان امروز بگویی چیز مهمی از دست داده‌ای آن وقت می‌گویند به درک و می‌رود.»

«بینویان» می‌گوید: «دوستان این کارها به درد نمی‌خورد. کی باور می‌کند یک کتاب حرف بزنه و خودش را تبلیغ کند؟»

«رازهای کارگردانی» دوربین ویتترین کتابفروشی را اول می‌کند و برگه‌هایش را می‌بندد و می‌گوید: «اصلاً شماها هیچی از

تبلیغات بلد نیستید»

خیام وسط می آید و می گوید: «رفقا چقدر سخت می گیرید ته تهش می شویم ساندویچی! حالا اینجا ساندویچی شود یا نشود پایان همه ما خمیر کاغذ است.»

«نیکولا کوچولو» حوصله اش از پیرمردهای غرغرو سر رفته. می گوید: «اصلا چرا من باید خودم را تبلیغ کنم؟ مگر شماها کتاب نیستید؟»

همه سکوت می کنند.

«واژه نامه» آرام می گوید: «فرزندم تو تنها کتاب کودک مایی. کودک یعنی نورسته. نهال نو...»

+: «هیسیسیسیسی...»

صدای خش خش جاروی رفتگر می آید. همه ساکت شده اند. رفتگر نیم نگاهی به ویتترین تاریک کتابفروشی قدیمی می اندازد. کتابها در هم ریخته روی هم اند. رفتگر آرام می گوید: «اینم امروز و فردا خراب می کنند» و دور می شود.

«دایی جان ناپلئون» فحشی زیر لب می دهد.

«کافکا» می گوید: «فردا همه چیز تمام می شود.»

\*\*\*

امروز صبح فقط حافظ سر ذوق است .

لابد به خاطر دخترهای صبح است که جلوی ویتترین با انگشت نشانش می دادند. البته خبر ندارد که حواسشان به کتاب بغلی بوده است. همان «ملت عشق» مغرور بالای کتابفروشی.

اول صبح بیدار شد و گفت:

- «شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت...»

ولی سعدی حوصله ندارد می خواند: «ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر...»

بقیه هم حال و حوصله ندارند حتی شاملو که همه جا یک پای دعواست.

«نیکولا کوچولو» قفسه بالایی نشسته و برگه‌هایش را تاب می‌دهد.

در با صدای قژقژی باز می‌شود. «مدیر مدرسه» به ساعت نگاه می‌کند می‌گوید: «دقیقا دو دقیقه تاخیر.»

پیرمرد نفس نفس زنان کلید را در قفل می‌چرخاند. روی ویتترین دستمال می‌کشد. قیافه اش را دقیق نگاه می‌کند. مدیر

مدرسه دوباره می‌گوید یک دانه چروک دیگر هم اضافه شده.

«کلیدر» با همه کتاب‌هایش سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «خب پسر بسه حالا.»

پیرمرد دارد زیر لب شعری می‌خواند. سعدی و حافظ حسابی گوش‌هایشان را تیز می‌کنند. بقیه شاعرها هم که خواب از

سرشان پریده حواسشان جمع شعر پیرمرد است.

-: «در این سرای بی کسی کسی به در نمی‌زند..»

ابتهاج از زیر کتاب‌ها لبخند می‌زند.

در ویتترین سبز مغازه که باز می‌شود هوای تازه سر می‌خورد بین کتاب‌ها. نیکولا کوچولو چشم تیز می‌کند که بیرون

مغازه را ببیند.

پیرمرد کتاب‌ها را مرتب می‌کند.

دانشجوهای دانشگاه تهران تند تند از بغل نرده‌های شانزده آذر می‌دوند. یک نفر دارد کنار پیاده‌رو رکاب می‌زند.

از اینجا می‌شود درخت‌های افرا را دید که خوشحالند و روشن.

پیرمرد پشت دخل مغازه می‌نشیند. تقویم را نگاه می‌کند.

«دایی جان ناپلئون» از بالای ویتترین سرک می‌کشد.

-: «جناب کتابفروش غمگین است.»

پیرمرد جعبه‌ها را باز می‌کند و دانه دانه کتاب‌ها را می‌گذارد.

صدای جلینگ جلینگ آویز می‌آید.

-: «ای بابا اینها که هنوز توی ویتترین اند حاج آقا. امروز بگذاره اینها اسباب اثاثیه‌شان را بیاورند. این کتاب‌ها اینجا جا

گرفته. بیا! مثلا اینها چی هست؟ آخر این همه سنگین؟ عکس این مجسمه میدان را هم زده اند رویش.»

فردوسی که اعصابش حسابی خرد است چپ‌چپ به مرد سیبل کلفت نگاه می‌کند و می‌گوید: «مرا مادرم نام مرگ تو

کرد...»

مرد همان‌طور فردوسی را می‌اندازد روی زمین و می‌گوید: «خلاصه حاجی جمع کن که خیلی دیر است.»

بعد پایش را می‌گذارد روی لولا و نرده‌های دانشگاه را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«آخ که چه پولی دریاوریم. قشنگ نزدیک دانشگاه! همین جور فوج فوج دانشجو می‌آید اینجا.»

پیرمرد که حرص می‌خورد زیر لب می‌گوید: «الان هم دانشجوها می‌آیند اینجا»

مرد می‌گوید: «حاجی اینجا را با ساندویچی مقایسه می‌کنی؟ تو بگو روزی چندتا مشتری داری؟ بیست تا سی تا؟ اصلا

بگو صدتا. یک کاری کنیم اینجا روزی هزارتا مشتری داشته باشد.»

پیرمرد می‌گوید: «کسانی که اینجا می‌آیند مشتری نیستند.»

مرد عصبانی می‌گوید: «تو توی کدام دنیایی حاجی؟ بابا یک کم از این کتابها بیا بیرون دنیا را ببین. دنیا عوض شده تویی

که فقط چسبیدی به کاغذ پاره‌ها.»

پیرمرد می گوید: «اصلا اگر قبول نکنم چی؟»

مرد قرمز می شود. همزنک جلد نیکولا کوچولو. یک نگاه عصبانی به کتاب ها می کند. همه ساکتند.

یکدفعه لگدی زیر کتاب های روی هم چیده شده اند می زند.

کتاب ها پخش می شوند روی پیاده رو.

+دیگه داری شورش را در می آوری اصلا اگر تا فردا صبح این کاغذ پاره ها را جمع نکنی می روم شکایت می کنم.»

در کوبیده می شود و آویز می افتد روی زمین.

-«سعدی کجا افتادی؟»

+«اینجا. همه جانم درد گرفته.»

-«کافکا کافکا چرا جواب نمی دهی؟»

-«چه اهمیتی دارد باشم یا نباشم؟»

+«خب حالا مسخره بازی در نیاور»

پیرمرد دانه دانه کتاب ها را از پیاده رو جمع می کند.

همه جمع می شوند غیر یک دانه شان. بچه کوچولوی کتابفروشی که هیچ کس صدایش را نشنید.

\*\*\*

قلب نیکولا کوچولو تند تند می زند.

خاک باغچه خیس است. خیزی می رود به جانش. از اینجا که افتاده آسمان را می بیند.

صدای خیابان ها می آید. نیکولا چشم هایش را می بندد.



رفتگر مثل هر روز جارو کنان از کوچه رد می‌شود نیکولا کوچولو چشم هایش را می‌بندد. این آخرین بار است که کتابفروشی را می‌بیند لابد قرار است صحنه بعدی که می‌بیند ماشین زباله‌ها باشد و له شود به بین آشغال‌ها و برای همیشه بمیرد.

+ «بابا.. این چیه؟»

نیکولا کوچولو چشم هایش را باز می‌کند چشم‌های درشت با مژه‌های بلندی می‌بیند که با تعجب نگاهش می‌کند.  
- «نورا بابایی چرا جا موندی؟» نورا کتاب را به رفتگر نشان می‌دهد.

+ «این؟»

- «بابا بابا برمش خانه؟»

نورا منتظر جواب نمی‌ماند تند تند کتاب را ورق می‌زند. نقاشی هایش را می‌بیند را می‌گوید: «بابا برام می‌خونی اش؟»  
نورا بدو بدو دنبال پدرش می‌دود: «بابا کی می‌خوانی؟»

رفتگر با یک دست کتاب و یک دست جارو. می‌خواند: «امروز شاد و خوشحال رفتیم مدرسه چون می‌خواستند از ما عکس یادگاری بگیرند...»

\*\*\*

هوآ دارد کم کم روشن می‌شود کیوسک روزنامه فروشی کرکره اش را بالا می‌دهد.

نورا چشم هایش را می‌مالد و خوابش می‌آید.

نورا بغل بابایش خوابش می‌برد و نیکولا کوچولو را در کیفش جا می‌دهد.

می‌گوید: «خیلی باحال بود بابا. فردا می‌برمش مدرسه نشان بچه‌ها می‌دهم.»

حافظ، سعدی، شاملو و رازهای کارگردانی در جعبه خوابیده‌اند.

پیرمرد آخرین جعبه کتاب‌ها را چسب می‌زند.

روی جعبه می‌نویسد:

ارسال شود به کتابخانه عمومی

محدثه حبیبی

ارشد

مرکز ۳۵ و بخش مکاتبه‌ای